

شیفت خون آشام

باسمه تعالی

فصل ۱

اسم من کیرا هادسون است، بیست سالمه و هجده ماهه که افسر پلیس اداره‌ی هونشایر در جنوب غربی انگلستان هستم. به محض تمام شدن دوره‌ی آموزشی‌ام به شهر ساحلی رگد کوو (Ragged Cove) فرستاده شدم. شایعاتی در مورد سخت بودن شرایط آنجا شنیده بودم. البته فرستاده شدنم اجباری از طرف رئیس‌م نبود بلکه بخاطر پیشنهاد و سوسه برانگیزی بود که به من دادند و من نتوانستم آن را رد کنم. مزایای رفتنم به رگد کوو، جایی برای اقامت بصورت رایگان، کاری شبانه و به دور از مردم، و کمک هزینه‌ی ای به مبلغ پنج هزار پوند بود که سالانه بطور یکجا پرداخت می‌شد.

وقتی به همکارهایم گفتم که شغل را قبول کردم، بعضی از آن‌ها عصبی خندیدند و گفتند فشار کار در آنجا به قدری بالاست که یک سال هم دوام نمی‌آورم و نمی‌توانم آن پول را بگیرم. شرایط کاری‌ام به این صورت بود: شیفت شب بودم و هر شب از ساعت هفت غروب تا هفت صبح فردا باید سرکار می‌بودم. حالا که به عقب نگاه می‌کنم می‌فهمم چرا دوستانم بعد از شنیدن قبول کار ابروهایشان را بالا انداختند و با تعجب به من نگاه کردند،

ولی در آن زمان نمی خواستم که کار را از دست بدهم. فکر می کردم که اگر این کار را کنم رئیس را عصبانی می کنم و از طرفی هم نمی توانستم در مقابل وسوسه ی ارتقا درجه به بازرسی قرار بگیرم. بقیه ی تازه استخدای ها هم می دانستند که رگد کوو شهری پرت و دورافتاده است و مایل ها با نزدیکترین ایستگاه راه آهن یا بزرگراه فاصله دارد، آن ها هم مثل من جوان بودند ولی بنظر می رسید بیشتر از اینکه نگران آینده ی شغلی شان باشند نگران روابط اجتماعی خود بودند.

یک چمدان برداشتم، بیشتر لباس هایم را به اضافه ی یونیفرم جدید و شیکم را داخلش گذاشتم، لب تاپ قدیمی و کهنه ام را برداشتم، از اتاق اجاره ایم خارج شدم و به سمت شهر متروکه رگد کوو رفتم. به و ضوح آن روز را به یاد دارم، جاده ای که به آن شهر می رسید خیلی خلوت و متروک بود. چند مایل که از شهر خارج شدم آسمان پوشیده از ابر شد و شروع به بارش کرد. روز تقریباً به تاریکی شب شده بود. قطرات باران به شدت به شیشه ی جلوی ماشینم برخورد می کرد، شدت بارش به قدری زیاد بود که برف پاک کن هم حریفشان نمی شد. چراغ جلوی ماشینم جاده را روشن کرده بود ولی باز هم با احتیاط می راندم. چند بار مجبور شدم ماشینم را کنار جاده پارک کنم و نقشه ای که گروه بان فیلپس در مدرسه ی نظامی بهم داده بود چک کنم.

می دانستم که شهر کوچک و کم جمعیتی است؛ ولی بنظر می رسید که شهر از دنیای بیرون جدا مانده و واقعاً متروکه است. اینطور که معلوم بود رگد کوو

نمی خواست خودش را به من نشان دهد. سرم را تکان دادم و دست از ترساندن خودم برداشتم. ماشین را روشن کردم و دوباره در جاده ی بارانی شروع به حرکت کردم.

برای عوض شدن روحیه ام رادیو را روشن کردم، شبکه ها را عوض می کردم و امیدوار بودم بتوانم چیزی پیدا کنم. روی شبکه ای که آهنگ On The Floor جنیفر لویز را پخش می کرد مکث کردم. هر چه جلوتر می رفتم و به خلیج نزدیکتر می شدم جاده باریکتر می شد. با پشت دستم بخار شیشه را پاک کردم به دریای سیاه نگاه کردم که با عصبانیت خودش را به صخره ها می کوبید. هنگامی که به شهر نزدیک شدم رادیو شروع به خش خش کرد تا اینکه بطور کامل سیگنال رفت. بقیه ی سفرم را در سکوت گذراندم.

قبل از ساعت پنج به شهر رسیدم ولی آسمان به حدی تاریک بود که به نظر چند ساعت دیرتر می رسید. در خیابان می راندم و به ساختمان های قدیمی و کهنه ای که دوطرف خیابان قرار داشت نگاه می کردم. به ردیف مغازه هایی که در این ساعت روز بسته بودند نگاه کردم، خیابان متروکه و خلوت بود، برایم عجیب بود که چطور ساکنین این شهر امرار معاش می کنند. گروه بان فیلیپس به من گفته بود اتفاقی که برایم اجاره کرده است در مسافر خانه ای به اسم هلال ماه است ولی هر چه می گشتم نمی توانستم پیدایش کنم. بارها و بارها آن خیابان را بالا و پایین رفتم، باد و باران به ماشین کوچکم کوبیده می شد، چند

لحظه بعد مقابلم، و سط جاده، سایه‌ی تیره‌ای را دیدم که تلوتلوخوران حرکت می‌کرد. سرعت ماشینم را کم کردم و آن را نگه داشتم. موتور ماشین خِرْخِرِی کرد و قطرات باران روی کاپوت قرمز رنگ ماشینم پاشیده شد. پنجره را کمی پایین کشیدم و آن سایه را صدا زدم. کلاه تیره‌ای به سر داشت.

فریاد زدم: «معذرت می‌خواهم.» نفسم باعث به وجود آمدن ابره‌ای کوچکی در هوا شد. آن شخص گوژپشت پشت به من سر جایش ایستاد. دوباره گفتم: «سلام؟»

خیلی آرام به سمتم برگشت، لبه‌ی کت بلند دنباله‌دارش داخل گل و لای چاله‌های کف پیاده رو فرو رفته بود. از زیر کلاهش دو چشم براق به من خیره شد. وقتی صورت چروکیده‌اش را از زیر سایه‌ی کلاهش دیدم از شدت تعجب نفسم بند آمد، با وجود آن همه چین و چروک روی صورتش حدس زدن سنش کار سختی بود. پوستش سفید بود و چروک‌های زیر چشم‌هایش شل و وارفته بودند. گوشه‌ی لب‌های باریک کم‌رنگش با حالت یک دهن کجی دردناک، جمع شده بودند. اما با وجود صورت پیر و فرسوده‌اش چشم‌هایش نافذ و زیرک بودند و زیر کلاهش مثل الماسی آبی رنگ می‌درخشیدند. بدون هیچ حرفی به من خیره شده بود.

مقداری پنجره را بستم و فقط به اندازه شکاف باریکی باز گذاشتم تا بتوانم با او حرف بزنم: «من دنبال مسافر خونه‌ی هلال ماه می‌گردم.»

همانطور که به من خیره بود یکی از انگشتانش را بالا آورد و مقابل لب‌های ترک خورده‌اش گذاشت: «شیشش» و بعد سرش را پایین انداخت، برگشت و در حالی که قطرات باران از لب‌های کلاهش سرازیر شده بودند تلوتلوخوران به مسیرش ادامه داد.

پنجره را بستم، در محیط امن ماشینم نشستم و ناپدید شدن غریبه را در تاریکی پیش رویش تماشا کردم. به محض اینکه از رفتنش مطمئن شدم ماشین را روشن کردم و راه افتادم. به آخر خیابان رسیدم، سرعتم را کم کردم و به چپ و راست نگاه کردم. نمی‌توانستم بینم، به نظر می‌رسید ناپدید شده باشد. سمت راست، خیابان سنگ فرش باریکی بود، داخلش شدم، خانه‌ها و مغازه‌ها بدون هیچ فاصله‌ای چسبیده به هم قرار داشتند.

همان لحظه، دوباره آن مرد کلاه‌پوش را دیدم که در تاریکی کنار در یک مغازه ایستاده بود و به من خیره شده بود. پوستم از شدت ترس دوندون شده بود به مقابلم نگاه کردم و سرعتم را بیشتر کردم.

ساعت هنوز شش نشده بود که متوجه خیابان کوچکی شدم که قبلاً ندیده بودم. داخلش شدم، ماشینم روی جاده‌ی سنگ فرش می‌لرزید. درخشش چراغ آبی‌رنگی که مقابل ساختمان سفیدرنگی نصب شده بود را دیدم. با دیدن

ساختمان تمام اضطراب و نگرانی‌ام ناپدید شد. بالاخره اداره پلیسی که به آن منتقل شده بودم را پیدا

کردم. آن‌ها می‌توانستند مسیر مسافرخانه را به من نشان بدهند و از طرفی هم می‌توانستم قبل از شروع اولین

شیفتم با همکارهایم آشنا شوم.

ما شینم را گوشه‌ای پارک کردم، ژاکتم را محکم دور خودم پیچیدم و به سمت در چوبی و قدیمی که زیر چراغ آبی‌رنگ بود دویدم. در را هل دادم و از باد زوزه‌کشان و باران شدید بیرون به داخل اداره پناه بردم.

قیافه‌ام دیدنی شده بود. موهای مشکی‌ام درهم گره خورده و به گونه‌ها و پیشانی‌ام چسبیده بود، صورتم هم از شدت سرما رنگش پریده بود. کسی پرسید: «می‌تونم کمکتون کنم؟»

موهایم را مرتب کردم و آن‌ها را از صورتم کنار زدم، با لبخند گفتم: «من کیرا هستم.» جویری به من نگاه کرد که انگار نمی‌فهمید چی می‌گم. دست لرزانم را به سمتش دراز کردم، قدمی جلورفتم و مقابل پیشخوان ایستادم و گفتم: «من کیرا هادسونم. کارمند جدید.»

دوباره جوري نگاه کرد انگار به زبان خارجی حرف می‌زنم. دستم را پایین آوردم و اضافه کردم: «مرکز فرماندهی منو فرستاده. از این به بعد اینجا کار می‌کنم.»

ناگهان حالت صورتش جوري شد که انگار تازه متوجه حرف‌هایم شده است، از جایش بلند شد و به سمت آمد. وقتی بلند شد متوجه شدم به طور کامل یونیفرم نپوشیده، شلوار جین و دمپایی رو فرشی پوشیده بود. وقتی راه می‌رفت کمی به سمت راست متمایل می‌شد و لنگ می‌زد.

- هادسون.

پرونده‌های روي پيشخوان را جا به جا کرد و گفت: «هادسون. کیرا، آره درسته.» پرونده‌ام را از زیر کوهی پرونده‌ی دیگر بیرون کشید و بعد به من نگاه کرد و گفت: «می‌دونی، وقتی کارمند جدید از دخترها هم جوون‌تر به نظر می‌رسه احساس پیری می‌کنه.»

به درجه‌های نظامی روي شانه‌اش نگاه کردم و گفتم: «شما مسئول اینجاين؟»

پرونده‌ام را کنار گذاشت لبخندی زد و گفت: «یه جورایی، اما نه واقعا. من گروهان مورفی‌ام... دوستان مورفی صدام می‌کنن.» دستش را دراز کرد و

دستم را گرفت، جوري دستم را تكان داد كه حس كردم هر لحظه بازويم از جا در می آید.

- سر بازرس رئیس ماست، اما زیاد نمی بینیمش. چند وقت یه بار به اینجا سر می زنه و ماهم به همین خاطر ازش خوشمون میاد. هیچکس دلش نمی خواد رئیسش دور و برش بپلکه.

چشمکی به من زد و دوباره به پیش پک زد. متوجه شدم سنجاق کرواتى به شکل صلیب به کرواتش وصل کرده. این یک مقدار عجیب بود چون توي مدرسه‌ي نظامی به ما گفته بودند فقط می توانیم نشان افتخار مان را به یونیفرم مان آویزان کنیم نه چیز دیگه‌اي، به خصوص هرچیزی که جنبه‌ي مذهبی یا اهانت به دیگران را داشته باشد.

گروه‌بان مورفی رد نگاهم را گرفت، با انگشتش به صلیب اشاره کرد و گفت: «می دونم داري به چی فکر می کنی. توي مدرسه‌ي نظامی کلتون رو با یه عالمه باید و نباید پر کردن.»

- نه.

سرم را تكان دادم، نمی خواستم توي اولین ملاقات گروه‌بانم را ناراحت کنم.

از پشت پیشخوان به سمتم خم شد، با زمزمه ای آهسته گفت: «خب، بذاریه چیزی بهت بگم خانم جوان، این چیزای کوچیک بیشتر از اسپری فلفل، باتون و تیزر ازت محافظت می‌کنن. اینا توی رگد کوو معنای احمقانه ای ندارن.»

یک نفر از پشت سرم گفت: «به اون احمق پیر توجه نکن.» به عقب چرخیدم. پلیس دیگری داخل اداره شد. قطرات باران از بارانی و لبه‌ی کلاهش روی زمین می‌ریختند. کلاهش را از سرش برداشت و تکان داد. برخلاف گروهبان مورفی جوان بود، به نظر نمی‌رسید بیشتر از ۲۲ سال داشته باشد. قدی کوتاه، موهای مجعد مشکی، چشمانی قهوه‌ای و صورتی زیبا داشت.

به عقب برگشتم و گفتم: «ببخشید؟»

چانه‌ای تیز و چهارگوش داشت، روی چانه‌اش چاله‌ای بود، انگار با میخ سوراخش کرده بودند. با اینکه صورتش را کاملاً اصلاح کرده بود اما به خاطر ته ریش زیر پوستش، هاله‌ای تیره روی نیمه‌ی پایینی صورتش دیده می‌شد.

لبخندی زد و از پشت شانهم به گروهبان مورفی نگاه کرد و گفت: «گفتم به اون احمق پیر توجه نکن.»

مورفی گفت: «خیلی بهم احترام می‌ذاری!» عصبانی به نظر نمی‌رسید، مثل اینکه با هم شوخی می‌کردند.

بارانی مشک‌اش را در آورد و آن را روی پیشخوان انداخت. به سمت چرخید و گفت: «من لوک بیشاپ ام.» لبخندی زد و ادامه داد: «کسی که همه‌ی کارای اینجا روی دوششه.»

گروه‌بان مورفی با تمسخر گفت: «حتی معنی حرفایی که می‌زنی رو هم نمی‌دونی.» سرجایش نشست و پاهایش را روی میز انداخت و پکی به پیش زد.

لوک گفت: «پس، تو باید بازرس جدید باشی؟» با او دست دادم و گفتم: «کیرا»

- از آشنایی باهات خوشبختم.

نگاه خیره‌اش را مدتی طولانی از رویم برداشت، آنقدر طولانی که احساس معذب بودن می‌کردم. به اطراف نگاه کردم و متوجه تابلویی بالای پیشخوان شدم که رویش نوشته بود: سیگار کشیدن در هر کجای این ساختمان برخلاف قوانین است.

به گروه‌بان مورفی نگاه کردم، در حالی که پیش از دهانش آویزان بود چشمکی زد و جند تا از کاغذهایی که روی میزش بودند را برداشت.

از رفتار غیر حرفه‌ای گروه‌بان مورفی به شدت تعجب کردم. رفتارش کاملاً با شیوه رفتار نظامی که در مدرسه‌ی نظامی به ما آموزش دادند مغایرت داشت و این عجیب بود. لوک وسط فکرم پرید و گفت: « فکر کنم فردا شب اولین شیفتت رو شروع می‌کنی، درسته؟ یه شب زودتر اومدی.» لبخندی زد، لبخندی که تمام صورتش را روشن کرد.

- نمی‌تونم محل سکونتت رو پیدا کنم.

- قراره کجا بمونی؟

- سافر خونه هلال ماه.

نگاهی بین لوک و گروه‌بان مورفی رد و بدل شد.

- مشکلی وجود داره؟

لوک سرش را تکان داد و گفت: «نه مشکلی نیست من بهت نشون میدم کجاس.»

دوباره بارانی اش را پوشید و کلاهش را برداشت. به دنبالش از اداره خارج شدم. همانطور که در را پشت سرم می‌بستم، سر گروهبان مورفی را دیدم که از آن طرف پیشخوان به سمت چرخانده بود: «به شهر خواب‌آلود رگد کوو خوش اومدی کیرا هادسون. فردا شب ساعت هفت برای شروع اولین شیفت خون‌آشامی‌ات می‌بینمت.»

متوجه منظورش نشدم در را بستم و دوباره قدم به داخل باران گذاشتم.

لوک به ماشین کوچک قراضه و قدیمی‌ام نگاه کرد و گفت: «این مال توئه؟»

- آره چطور؟

به ماشین قرمز کوچکم افتخار می‌کردم. ریشخندی زد و گفت: «هیچی.» و به سمت صندلی کنار راننده رفت. در را باز کردم و سوار شدم. کلاهش را صندلی عقب انداخت و خودش صندلی جلو نشست. پاهایش خیلی بلند بود.

و جوری خم شده بودند که زانوهایش تقریباً نزدیک چانه‌اش رسیده بودند. پیش خودم خندیدم، ماشین را روشن کردم و با سرو صدای زیادی راه افتادم.

بدون هیچ حرفی نشسته بودیم و این مرا معذب می کرد. سعی کردم سر حرف را باز کنم: «خب، مسافر خونه کجاس؟»

- یک مایل یا بیشتر جلوتره. فقط تا ته جاده مستقیم برو.

صدایم را بالا بردم تا از بین صدای جیر جیر برف پاك كن به گوشش برسد: «درمورد اون صلیب و اون جمله ی شروع اولین شیفت خون آشامی ام چی داری بگی؟» مستقیم به تاریکی خیره شد: «اوه... گروه بان فقط داشت شوخی می کرد.»

- به نظر نمی رسید شوخی بکنه، بیشتر شبیه این بود که سعی می کرد درمورد یه چیزی بهم هشدار بده.

از گوشه چشمش به من نگاه کرد و گفت: «بین، این چند سال اخیر اتفاقای عجیبی این اطراف افتاده، همش همینه.» در حالی که سعی میکردم از بین تاریکی چیزی ببینم گفتم: «منظورت از عجیب چیه؟»

- خب، جدا از گم شدن افسر ای تازه استخدامی که از ارکان های دیگه فرستاده می شدن، توی شهر به این کوچیکی نبش قبر و قتل هم داشتیم.

بعد از گفتن این حرف دوباره به تاریکی خیره شد.

- منظور از گم شدن چیه؟

بیشتر از اینکه ترسیده باشم حس کسی که فریب خورده باشد را داشتم.

- خب، اونا سرکار نیومدن، یه روز اومدن اینجا و روز بعدش رفتن. حتی خداحافظی هم نکردن.

- شاید به یه جاي دیگه منتقل شده باشن؟

- نه اونا ناپدید شدن.

به من نگاه کرد و گفت: « فکر می‌کنم از فشاری که روشون بوده فراری شدن. شاید فهمیدن یه افسر پلیس بودن اونطوری نیست که توی فیلما نشون میده. به خاطر همینم کارشونو ول کردن و رفتن دنبال یه کار دیگه.»

- اما چرا؟

سرعت ماشین را کم کردم تا بتوانم سرعت گیری که وسط خیابان بود را رد کنم. شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم... شاید انتظار این همه کار اداری رو نداشتن.»

- اما شما نمی‌تونین خیلی کار اداری داشته باشین. پلیس بودن اینجا انقدرها هم شغل پر مشغله‌ای نیست.

- حق با توه. ما مشکلات دزدی و سرقت و حتی رفتارهای ناهنجار اجتماعی هم نداریم. ما مشکل قتل داریم، و قتل باعث درست شدن یه عالمه پرونده و کار اداری میشه.

دوباره سرعت ماشین را زیاد کردم و گفتم: «داریم درمورد چند تا قتل حرف می‌زنیم؟»

- خب، اگه کسی که مفقود شدن یا اونایی که نمی‌دونیم چه اتفاقی برا شون افتاده که تعداد شونم سی تا یا بیست و نه رو کنار بذاریم، توی سه سال گذشته حدودا بیست تا قتل داشتیم.

- بیست تا؟

دهانم باز مانده بود و نزدیک بود ماشین را به بوته‌های کنار خیابان بزنم.

- حتی بعضی از شهرهای انگلیس این تعداد رو توي پنج سال هم ندارن...
چه برسه به همچین شهر کوچیکی!

- اولش خیلی آهسته شروع شدن، سال اول سه تا قتل داشتیم و دو تا مفقودي.
توي سال دوم شش تا قتل داشتیم... اما امسال، تعدادشون به شکل وحشتناکی
افزایش پیدا کرده.

در حالی که هنوز از چیزی که گفته بود گیج بودم گفتم: «به هم مرتبطان؟»

- روش کار توي همشون یکیه، اگه منظورت اینه.

متوجه منظورش نشدم: «پس شما توي رگد کوو یه قاتل زنجیره‌ای دارین؟»

همکارهایم چقدر می‌توانستند احمق باشند که همچین کاری را رد می‌کردند؟
بعضی از پلیس‌ها باید همه‌ی عمر شان را منتظر می‌ماندند تا در موقعیتی قرار
بگیرند که بتوانند درمورد نزدیک شدن به یک قاتل زنجیره‌ای حتی دروغ
بگویند، و حالا، من درست وسط همچین موقعیتی قرار داشتم، آن هم درحالی
که تا چند روز پیش در مدرسه‌ی نظامی بودم.

دوباره نگاهی به من انداخت و گفت: « فکر نمی‌کنم کار یه قاتل زنجیره‌ای باشه. »

- اما تو گفتی روش کار توی همه‌ی قتل‌ها یجوره.

- روش یکیه ولی قاتل بیشتر از یه نفره.

فرمان ماشین را محکم چنگ زدم به حدی که بند انگشت‌هام سفید شد: « از کجا مطمئنی؟ »

- همیشه بیشتر از یه دونه ردپا وجود داره و...

درحالی که تقریباً آماده بودم خودم را خیس کنم پرسیدم: « و چی؟ »

- پزشکی قانونی گفته جای دندان‌ها متعلق به چند نفر متفاوته.

تقریباً فریاد زدم: « جای دندان‌ها؟ » با صدایی عب*و*س جواب داد: « آره، جای دندان. اولش فکر کردیم جای دندان حیوون‌هاست چون... » حرفش را به خاطر صدای امواج رادیویی بی‌سیم که به کنش وصل بود و از آن صدای گروهان مورفی پخش می‌شد، قطع کرد.

- اکو یک به اکو سه، دریافت شد؟

لوک داخل بی سیم گفت: «ادامه بده گروه بان... چی دستگیرت شده؟» صدای مورفی دوباره از بی سیم به گوش رسید: «متنفرم که من اون کسی باشم که اینو بهت می گه، اما کشاورز مور (Moore) گزارش داده سگش بقایای بچه یبلیک ها (Blake) رو که چند روز پیش گم شد، پیدا کرده.» لوک نفس عمیقی کشید و خودش را جمع و جور کرد: «باشه گروه بان، من الان مستقیما میرم اونجا.» بعد به من نگاه کرد و گفت: «دوست داری اولین کارت رو به شب زودتر شروع کنی؟»

- شک نداشته باش.

شکم از شدت هیجان و استرس در هم می پیچید. لوک لبخندی زد و گفت: «خب، پس... به اولین شیف خون آشامی ات خوش اومدی.»

لوک مرا به سمت جاده‌ی ساحلی باریکی راهنمایی کرد. از بین صدای باد و باران می‌توانستم صدای برخورد امواج سیاه‌رنگ آب را به صخره‌های پایین دره بشنوم. ناگهان باد تن‌دی وزید و ماشین کوچکم را تکان داد. چرخ‌های عقب ماشین تکان خوردند و به سمت لبه‌ی دره کشیده شدند. نفسم را با صدای بلند بیرون دادم، فرمان ماشین را چرخاندم و ماشین را از لبه پرتگاه دور کردم. لوک بی هیچ حرفی کنارم نشسته بود. صورتش سفید شده و به نظر می‌رسید نفسش از ترس بالا نمی‌آید.

به محض اینکه جاده‌ی ساحلی را پشت سر گذاشتیم لوک مسیر باریکی را به من نشان داد، واردش شدم. انتهای جاده دروازه‌ای قرار داشت که ورودی مزرعه‌ای بود. ماشین را نگه داشتم اما چراغ‌های جلوی ماشین را خاموش نکردم. از ماشین پیاده شدیم.

مرد قدکوتاه خمیده‌ای نزدیک دروازه منتظر ما ایستاده بود. قدمی جلو آمد و به عصایی که دستش بود تکیه داد. کلاهی پارچه‌ای پوشیده بود که نیمی از صورتش را پوشانده، و دیدن چشمانش را مشکل کرده بود. کنار پایش سگ گله اسکا‌تلندی سیاه و سفیدی زوزه می‌کشید.

- عصر بخیر بازرس.

- خوشحالم می بینمت مور.

با هم دست دادند. مور از زیر لبه‌ی کلاهش به من نگاه کرد. صورت پیرش با زخم‌های چرک کرده، و چانه‌اش با ریش انبوهی پوشیده شده بود. بدون اینکه نگاهش را از رویم بردارد گفت: «این دختر کیه؟»

- بازرس کیرا هادسون. تازه استخدام شده و اینجا تازه وارده.

- دلم می‌خواد ببینم این یکی چقدر دووم میاره.

به محض صحبت کردن متوجه شدم دندان ندارد و در جایی که زمانی دندان وجود داشته فقط لثه و گوشت دیده می‌شد.

لوک چراغ قوه‌اش را از کمر بندش باز کرد و گفت: «جسد کجاست؟» با عصایش به سمت درختانی که مرز مزرعه‌اش را مشخص می‌کردند اشاره کرد و گفت: «اونطرف درختا. بچه ظاهر خوبی نداره. گفتم که بدونی.» لوک نور چراغ قوه‌اش را روی درخت‌ها انداخت و گفت: «اینجا منتظر بمون مور.» به من نگاه کرد و گفت: «آماده‌ای؟» یقه‌ی لباسم را به گردنم نزدیک کردم و سرم را تکان دادم. نمی‌دانستم آماده‌ام یا نه. قبلا هم در مدرسه‌ی نظامی چندین جسد را برای کمک به دوست و همکارم تام هندرسون (Tom Henderson) در چند مورد بازرسی، دیده بودم. اما خوشبختانه هیچوقت جنازه‌ی یک بچه را

ندیده بودم. خاطرات قدیمی و دوستم تام هندرسون را کنار زدم و دنبال لوک راه افتادم.

از بین درختان به آن طرف مزرعه می‌رفتیم. زمین خیس بود و کتانی‌هایم داخل گل و لای فرو می‌رفت و صدای چلپ چلوپ ایجاد می‌کرد. ناگهان پاهایم داخل گل‌ها گیر کرد جوری که فکر کردم بدون از دست دادن کفش‌هایم

نمی‌توانم پاهایم را بیرون بیاورم. لوک بازویم را گرفت و مرا از گل بیرون کشید و تا وقتی به مزرعه برسیم نگه‌م

داشت.

زیر سایبان درختان راه می‌رفتیم، برگ‌های انبوه درختان راه باران را سد کرده بودند و اجازه ورود نمی‌دادند. نور چراغ‌قوه‌اش را جلوی پایمان انداخت و به عمق جنگل رفت. این قسمت از جنگل به طور ترسناکی ساکت بود

جوری که می‌توانستم صدای ضربان قلبم را بشنوم. لوک سرعتش را بیشتر کرد و از سرشانه‌اش به من نگاه کرد

و گفت: «اوناهاش ... اونجا.»

دنبالش رفتم. توانستم جسمی را بینم که زیر درخت‌ها طاق باز افتاده بود. از دور شبیه یک کپه لباس بود ولی وقتی نزدیکتر رفتم توانستم جنازه پسر بچه کوچکی را تشخیص بدهم. شلوارک و تیشرتی که تنش بود از قسمت جلو پاره شده بود. لوک نور چراغ قوه‌اش را سرتا پای جنازه پسرک انداخت. صورتش سفید و پف کرده بود ولی این چیزی نبود که مرا ناراحت می‌کرد، ترسی ابدی که در چهره‌ی کوچکش نقش بسته بود حال مرا بد می‌کرد. تا به حال همچین نگاه ترسیده‌ای ندیده بودم و از اینکه آن چیزی که به پسرک حمله کرده چه شکلی می‌تواند داشته باشد، از ترس لرزیدم.

لوک خم شد و روی زانو نشست و دید مرا به پسرک بست. به نظر می‌رسید جنازه را بررسی می‌کرد.

– مطمئناً این هنری بلیکه.

من هم کنارش خم شدم و پرسیدم: «از کجا مطمئنی؟»

— قبلاً باهاش سروکار داشتم. چیزی مهمی نبود... سنگ پرت کرده بود و مزاحمت ایجاد کرده بود. فقط همین. من هم زانو زدم و توانستم جراحی که روی گردن هنری بلیک – یا آن چیزی که از گردنش باقی مانده بود – را بینم. از زیر چانه تا قفسه‌ی سینه‌اش پاره شده و تکه‌هایی از گوشت آن قسمت بدنش

کننده شده بود. دست هایم را جلوي دهنم گرفتم و تلوتلو خوران به طرف دیگر ي رفتم. ناامیدانه تلاش کردم در اولین شبم و مخصوصا جلوي لوك بالا نیاورم.

- حالت خوبه؟

لوك به من نگاه می کرد. می توانستم نگرانی را در چشم هایش ببینم.

- خوبم.

آب دهنم را به سختی قورت دادم و زردآبی که گلویم را می سوزاند فرو دادم. دستش را پشت کمرم گذاشت و مالش داد: «اگه می خوای چند لحظه...» دستش را کنار زدم، سرپا ایستادم و سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم: «فکر می کنم حدودا سه روز پیش مرده.» سعی کردم مثل یک پلیس رفتار کنم نه یک آدم احساساتی متلاشی شده.

- از کجا می دونی؟

تن صدایش جوری بود که انگار می خواست بگوید: «تو اصلا چیزی می دونی؟ همش پنج دقیقه اس که پلیس شدی!»

- این تاول‌ها رو ببین.

به حباب‌های زرد رنگ روی بازو و پاهای پسرک اشاره کردم.

- خب که چی؟

- دقت کردی بدنش چطور باد کرده؟

- خب؟

- و این مایعی که از دهن و بینی و گوش‌هاش تراوش کرده رو می‌بینی؟

- سعی داری چی بگی؟

- این‌ها چیزایی که حدوداً سه روز بعد از مرگ اتفاق می‌افتن. هرچند من فقط

یه روزه که اینجام، همه‌ی اینا به این هم بستگی داره که هوا چقدر گرم باشه.

- چه ربطی به گرما داره؟

- همهي مراحل تسريع ورم کردن يه جنازه بستگی به گرم بودن محيط اطرافش داره. لبخندي زد و گفت: «اين چيزا رو از کجا ياد گرفتی؟»

- پدرم آسیب شناس بود.

- بود؟

- چند وقت پيش مرد... سرطان.

- متاسفم که اينو می شنوم.

- منم همینطور.

به جنازه اي که جلويمان دراز کشيده بود نگاه کردم و گفتم: «پدرم هميشه چيزاي عجيبی درمورد جنازه ها بهم می گفت. اون حرفا خیلی نفرت انگيز و ترسناک بودن ولی در عين حال هميشه منو مجذوب می کردن.» لبخندي زد و گفت: «ديگه چی می بينی شرلوك؟» چراغ قوه را ازش گرفتم و نورش را روي صحنه جرم انداختم.

- پسر به اينجا آورده شده.

اخمی کرد و پرسید: «از کجا می‌دونی؟»

— به کتونی‌هاش نگاه کن، گلی نیست. اگه تا اینجا با پای خودش می‌ومد

کفشاش گلی می‌شد، درسته؟

- فکر کنم.

به آهستگی گفت: «اما یه لحظه صبر کن.» دوباره زانو زد و زمین اطراف

جنازه را چک کرد. با نوک انگشت‌هایم زمین و برگ‌های روی زمین را لمس

کردم بعد پسرک را بررسی کردم.

- این هیچ معنی نداره.

لوك به نظر گیج می‌رسید: «چی؟»

- پسر اینجا به قتل رسیده... نگاه کن. خورش روی زمین پاشیده شده.

- خب مشکل چیه؟

- به غیر از جنازه، سه نفر دیگه هم اینجا بودن. همشون بالغ، دو نفرشون مرد و نفر سومی زن بوده. مرد اولی حدودا شش فوت و دو اینچ قدشه. مرد دومی کوتاه تره، حدودا پنج فوت و ده اینچ. سیگار مارلبورو (Marlboro) می کشیده، البته لایت. زودتر از بقیه اومده اینجا و منتظرشون شده، چیزی حدود یک یا دو ساعت. قد زنه حدودا پنج فوت و شش اینچه، موهای مشکی داره که بلوندشون کرده.

لوک از پشت سرم پرسید: «همه ی این مزخرفات رو از خودت درآوردی؟ ببین، مجبور نیستی چون تازه واردی سعی کنی منو تحت تاثیر قرار بدی.» بدون اینکه نگاه از زمین بگیرم گفتم: «شیشش، یه چیزی اشتباهه.» با بی حوصلگی گفتم: «چی؟»

- چطوری تا اینجا اومدن؟ می تونم بفهمم چرا جنازه رو تا اینجا آوردن، ولی...

با عصبانیت و صدای هیس مانندی گفتم: «ولی چی؟»

- نگاه کن، تو می تونی روی زمین اطراف جسد جایی چند رد پا ببینی.

از پشت شانهام خم شد و گفتم: «آره، خب که چی؟»

- خب هیچ رد پایی به سمت جسد نرفته یا از سمت جسد نیومده.

- منظورت چیه؟

با عصبانیت گفتم: «پس اگه قاتل ها راه رفتن چطوري تا اینجا اومدن؟ پرواز کردن؟» قبل از اینکه لوک جواب سوالم را بدهد یا من حرفی بزنم صدای نزدیک شدن چند نفر را شنیدیم. لوک با ترس پرسید: «کی اونجاس؟»

- فقط من و بازرس پاتر (Potter)

به وسیله نور چراغ قوه‌ی لوک که مسیری که آن صدا از آن جا آمد را روشن کرده بود، توانستم دو نفر را بینم که به ما نزدیک می شدند. وقتی نزدیکتر شدند متوجه شدم آن کسی که سمت راست ایستاده گروهبان مورفی ست و آن یکی هم باید بازرس پاتر باشد. قد بلند و لاغر بود، موهایی مشکی داشت که آن ها را رو به بالا شانه کرده بود. کمی بزرگتر از لوک به نظر می رسید، حدس می زدم حدودا بیست و چهار ساله باشد. هر دویشان چراغ قوه داشتند و نورش روی درختان افتاده بود.

وقتی به ما رسیدند گروهبان مورفی به سمت جنازه خم شد و نور چراغ قوه اش را رویش انداخت. نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت: «یا عیسی مسیح!» صلیبی که به کرواتش وصل کرده بود را ب*و*سید.

سیگارش را از دهنش بیرون آورد، به من لبخند زد و گفت: «با سیگار کشیدن مشکلی داری؟» در چشم‌هایش خیره شدم و گفتم: «نه، اما فکر نمی‌کنم بتونی اینجا سیگار بکشی... به هر حال اینجا صحنه‌ی جرمه. توی مدرسه‌ی نظامی...» حرفم را قطع کرد: «توی مدرسه‌ی نظامی کلتونو با یه مشت آشغال پر کردن، اینجا دنیای واقعی‌ه عزیزم» می‌خواستم به او بگویم من عزیزش نیستم که لوک گفت: «کیرا می‌گه قاتل‌ها سه نفرن و پسره رو سه روز پیش اینجا آوردن.»

فکر نمی‌کردم لوک این را گفت تا من را خجالت زده کند، به نظرم واقعا تحت تاثیر حرف‌هایی که زده بودم قرار گرفته بود. پاتر دود سیگار را از بینی اش خارج کرد و خنده کنان گفت: «مثل اینکه یه خانم مارپل کوچولو این اطراف داریم.» گروه‌بان مورفی به پاتر نگاه کرد و گفت: «خیلی خب شان (Sean) دیگه کافیه. بذار حرفای این دختر رو بشنویم.»

اولش چیزی نگفتم، می‌ترسیدم پاتر دوباره به من بخندد. در سته که فقط چند دقیقه بود که می‌شناختمش ولی ازش متنفر شده بودم.

لوک گفت: «ادامه بده کیرا بهشون بگو به من چی گفتی.» مثل یک حامی بود، درست همان طور که یه دوست خوب باید باشد. گروهبان مورفی مصرانه گفت: «بگو هادسون. ما دوستاتیم.»

دوباره نور چراغ قوه را روی جنازه‌ی هنری بلیک انداختم. خم شدم و ردپاها، تاول‌ها، و مایعی که از دهان و بینی و گوش‌های جنازه تراوش کرده بود را نشان‌شان دادم و حرف‌هایم را دوباره تکرار کردم. قبل از اینکه حرف‌هایم تمام شود پاتر شروع به خندیدن کرد.

— چه مزخرفاتی. نمی‌دونم توی مدرسه نظامی بهت چی یاد دادن اما هرچی که بودن، تو توی یکی از قسمتهای سی‌اس‌آی (نام سریالی پلیسی CSI) نیستی ایستادم و با دستپاچگی و خجالت به لوک نگاه کردم، آرزو می‌کردم کاش حرفی نمی‌زد. وقتی خنده‌هایش تمام شد سیگارش را نزدیک بوته‌ها انداخت. گروهبان مورفی به سمت آمد.

— من اشتیاق و جدیت رو تحسین می‌کنم کیرا، اما حق با شانه. این یه برنامه تلویزیونی نیست، زندگی واقعی. پلیس بودن توی زندگی واقعی شبیه اون چیزی که تو فیلمای بینی نیست. هرچند گروهبان مورفی سعی در دلداري دادنم داشت، ولی احساس می‌کردم با حرف‌هایش مرا تشویق می‌کند.

- من اون فیلما رو...

— کیرا، این جاده‌ی شناخته شده‌ایه. ولگردا و آدمای زیادی واسه پیاده روی اینجا میان. این ردپاها می‌تونن مال هرکسی باشن. پس چه اهمیتی داره اگه ردپایی به سمت جنازه و صحنه جرم نرفته باشه؟ تا جایی که ما می‌دونیم امروز هوا به شدت گرم بوده و زمین به خشکی استخوان بوده، به همین خاطر ردپایی نمی‌تونسته به وجود بیاد.

می‌خواستم به او بگویم به خاطر سایه‌ی خنک درخت‌ها احتمال خشک بودن زمین در این قسمت جنگل خیلی کم است. ولی نکته‌ی کوچکی را می‌دانستم، او دلش نمی‌خواست یک پلیس تازه کار بیاید و به او بگوید چطور کارش را انجام بدهد. به همین خاطر، هرچند خیلی برایم سخت بود ولی ساکت ماندم.

به خاطر باران و سرما خیس شده بودم و نمی‌توانستم جلوی لرزیدنم را بگیرم. لوک به من نزدیک شد، بازویش را دور شانه‌ام حلقه کرد و گفت: «بیا ببرمت مسافرخونه‌ات.» بدون هیچ مقاومتی اجازه دادم لوک مرا از باقی مانده جنازه پس‌رک دور کند. در حالی که دور می‌شدیم سرم را به عقب چرخاندم و متوجه شدم پاتر سیگار دیگری روشن کرد. به من نگاه کرد، لبخندی زد و دود سیگار را بیرون داد. به مسیر دود سیگار که به سمت بالا می‌رفت نگاه کردم. وقتی دود پراکنده شد متوجه چیزی شدم. چراغ قوه‌ی لوک را به سمت درخت‌ها

گرفتم، شاخه‌های درخت بالایی سر جنازه شکسته بودند، انگار کسی یا چیزی میان آنها سقوط کرده بود.

سرم را برگرداندم و اجازه دادم لوک مرا به سمت ماشینم ببرد. ده دقیقه‌ی بعد بیرون مسافرخانه‌ی هلال ماه بودیم. از پنجره ماشین به ساختمان درب و داغان نگاه کردم و گفتم: «اینه؟» به نظر می‌رسید ساختمان به سمت راست کج شده و هر لحظه احتمال ویران شدنش وجود داشت. سقفش کاهگلی و پنجره‌هایش توری بود. پیچک‌های وحشی مثل پنجه‌های سبز رنگ یک گول از پایین تا بالایی ساختمان را دربر گرفته بودند. پنجره‌ها به خاطر نور داخل مسافرخانه می‌درخشیدند و تابلویی که رویش نوشته بود مسافرخانه‌ی هلال ماه با وزش باد جیرجیر کنان به عقب و جلو تکان می‌خورد.

لوک در ماشین را باز کرد و پایش را بیرون گذاشت تا پیاده شود، ولی ایستاد. به سمت برگشت و گفت: «تو اون حرفا رو از خودت در نیاوردی، مگه نه؟»

– نه.

– پس اونا رو از کجا می‌دونستی؟

دوباره به من خیره شد و مرا معذب کرد.

— تو چطور قد قاتل ها رو می دونستی؟ از کجا می دونستی یکیشون قبل از بقیه
اومده؟ مارک سیگارش، و اینکه اون زن موهاش مشکیه ولی بلوند شون کرده؟
تو باید اینا رو حدس زده باشی.

- حدس نزد.

- پس چی؟ غیبگویی؟

بعد از زدن این حرف کمی خندید.

- اهمیتی نداره.

از ماشین پیاده شدیم. لوک کلاهش را سرش گذاشت، یقه کتش را بالا داد و
گفت: «خدا حافظ کیرا هاد سن. فردا شب ساعت هفت می بینمت.» سمت
مسافرخانه چرخیدم تا از باران شدید به داخل ساختمان پناه ببرم. به سمت در
رفتم ولی بلافاصله ایستادم. حالا که جای مسافرخانه را یاد گرفته بودم باید به
لوک پیشنهاد می دادم به اداره پلیس برسانمش. ولی به محض اینکه به سمتش
چرخیدم در نهایت عافلگیری متوجه شدم رفته است.

فصل ۳

وسایل کمی که با خودم آورده بودم را برداشتم و وارد مسافرخانه شدم. بار هلالی شکلی کنار دیوار بود. مسافرخانه خیلی شلوغ نبود، به محض ورودم افرادی که کنار شومینه پشت میزهایشان نشسته بودند ساکت شدند و به من نگاه کردند. در حالی که به سمت بار می رفتم می توانستم نگاهشان را روی خودم حس کنم. سکوت به حدی بود که می توانستم صدای ترق و تروق شکستن چوب ها و سوختنشان در آتش را بشنوم.

به اطراف نگاه کردم، ستاره پنج پری روی دیوار بالای شومینه حکاکی شده بود. در گوشه ای از مسافرخانه شخصی به تنهایی پشت میزی که با روشنایی یک شمع روشن شده بود، درحالی که گلاس ویسکی در دستش بود نشسته بود. کلاهی که سرش بود را تا نیمه های صورتش پایین داده بود به حدی که صورتش کاملاً پنهان شده بود. با اینکه نمی توانستم چشم هایم را ببینم ولی می دانستم که به من نگاه می کند؛ نگینی نگاهش را حس می کردم. اول فکر کردم همان غریبه ایست که در ابتدای ورودم به رگد کوو دیده بودمش، ولی دست هایم چین و چروک ندا شت و انگشت هایم بلند و مستقیم بودند، نه کج و کوله مثل یک دسته شاخه شکسته.

در حالی که سعی می‌کردم با هیچکدام از کسانی که در مسافرخانه بودند چشم در چشم نشوم به سمت بار رفتم. هیچوقت در زندگیم تا این حد معذب نشده بودم. تعجب می‌کردم چطور گروه‌بان فیلیپس تصمیم گرفته بود اتاقی در همچین مکانی برایم کرایه کند.

تحمل نگاه خیره‌شان را نداشتم، داشتم به این فکر می‌کردم که چمدانم را بردارم و از آجا فرار کنم که پیرزنی از دفتر کوچکی که پشت بار بود بیرون آمد. حلقه‌های موهای سفیدش روی پیشانی‌اش ریخته بودند، صورتش لاغر و نحیف، و پوشیده از چین و چروک‌های عمیقی بود. قیافه‌اش مثل مرده‌ای بود که از قبر بیرون آمده باشد.

با صدای ضعیف و شکسته‌اش گفت: «می‌تونم کمکتون کنم؟»

– من یه اتاق اینجا رزرو...

انگشت شستش را به لبه دفتر رزرو گرد و خاکی‌اش کشید و گفت: «به اسم؟»

– هادسون، کیرا هادسون.

آب بینی‌اش را بالا کشید و کلیدی از بین کلیدهایش بیرون کشید و روی پیشخوان گذاشت: «اتاق شماره دو.» کلید را برداشتم و گفتم: «ممنونم...» حرفم را قطع کرد و گفت: «طبقه‌ی بالا سمت راست. صبحانه بین ساعت شش تا هفت سرو می‌شه شام هم بین ساعت هشت تا ده.» به ساعت مچی‌ام نگاه کردم، از ده گذشته بود.

پرسیدم: «یعنی الان نمی‌تونم چیزی بخورم؟» بدون این‌که نگاهم کند گفت: «شام بین ساعت هشت تا ده سرو می‌شه.»

- می‌دونم ولی فقط چند دقیقه از ده گذشته، اگه میشه...

- ساعت هشت تا ده.

این بار به من نگاه کرد، چشم‌های شیرین رنگش خیس و پر آب بود. شانه‌هایم را به نشانه‌ی اینکه اهمیتی ندارد بالا انداختم. چمدانم را برداشتم، به محض برداشتنش متوجه چیز عجیب‌تری شدم. به تمام ستون‌های چوبی باربوته‌های سیرین که با نخ به صورت یک حلقه به هم وصل شده بودند، آویزان کرده بودند. صدها... نه هزاران سیر همه جا دیده میشد. سرم را بالا گرفتم و متوجه شدم به سقف، در عقبی مسافرخانه و همه‌ی دیوارها سیر آویزان شده بود.

- قضیه این سیرها چیه؟

به عقب چرخیدم ولی پیرزن دوباره در دفتر کوچکش ناپدید شده بود. پشتم را به همهی چشم‌هایی که به من خیره شده بودند کردم و از پله‌ها بالا رفتم. با وجود چمدانم نمی‌توانستم به راحتی در را باز کنم. چند بار کورکورانه کلید را اطراف قفل در چرخاندم تا بالاخره واردش شد. صدای کلیک را که شنیدم در را هل دادم، وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم.

اتاق تاریک بود. کورمال کورمال دستم را روی دیوار کشیدم تا کلید برق را پیدا کنم. پیدایش کردم، کلید را فشار دادم و اتاق با نور ضعیفی که از لامپ وسط سقف می‌تابید روشن شد. به خانهای جدیدم نگاه کردم و متوجه شدم چرا هیچکدام از تازه‌استخدامی‌ها یکسال کامل را اینجا نماندند.

تختخواب تاشویی باریکی گوشه‌ای اتاق، کم‌دی قدیمی و از مد افتاده، یک میز و یک چراغ مطالعه وسایل اتاق را تشکیل می‌دادند. موکت کهنه و نخ‌ما بود و دیوارها از کثیفی خاک‌ستری رنگ شده بودند. اتاق، حمام کوچکی داشت که داخلش یک توالت و یک وان قرار داشت. نمی‌دانستم قرارگاه به پیرزن طبقه‌ی پایین چقدر پول داده بود ولی هر چقدر که بود، این یک کلاهبرداری بزرگ بود.

ساکم را روی تخت گذاشتم، داخل حمام شدم و شیر آب وان را باز کردم. تا وان پر شود ساکم را خالی کردم و لباس هایم را داخل کمد چیدم. وقتی همه ی وسایلم را جا به جا کردم، لباس هایم را درآوردم و وارد وان آب گرم شدم. چشم هایم را بستم، سرم را خم کردم و لبه ی وان گذاشتم. به تمام اتفاقاتی که از بدو ورودم به رگد کوو رخ داده بودند فکر کردم و خیلی زود ذهنم به سمت لوک بیشاپ کش یده شد. بین تمام کسانی که در شهر دیده بودم از همه مهربان تر بود. او مهربان و صادق بود و من از اینکه در مقابل آن مردك آزار دهنده، پاتر، از من طرفداري کرده بود خیلی ممنونش بودم. بعد از لوک به پاتر فکر کردم، شخصیتی از خود راضی و خود پسند داشت. به یاد گروهبان مورفی افتادم، به نظر می رسید عادت دارد سر موضع خودش سفت و سخت بایستد. دلش نمی خواست یک پلیس جوان به او بگوید چطور کارهایش را انجام دهد، هرچند من هم همچین قصدي نداشتم. اهمیتی نمی دادم تمام شب را با دمپایی رو فرشی و پیپی گوشه ی لبش در اداره بچرخد، اما بی اعتنایی اش به بررسی صحنه ی جرم مرا ناراحت می کرد.

جنازه ی یک بچه ی هشت ساله روی دستشان مانده بود و او به آن پاتر احمق اجازه می داد در صحنه ی جرم سیگار بکشد و با قدم زدنش در صحنه ی جرم مدارك را از بین ببرد. اگر برای آموزش دیدن وقت می گذاشتند آن ها هم می توانستند آن چیزهایی که من دیدم را ببینند. آن چیزها جادویی نبودند... اگر دنبالشان بگردید اثراشان را خواهید دید. من همیشه همینطور بودم، پدرم اسمش را «هدیه» می گذاشت - ولی این حقیقت نداشت - من بهش می گفتم

داشتن مهارت در دیدن چیزهایی که دیگران قادر به دیدنشان نیستند. من فقط چیزهایی را می‌توانستم ببینم که دیگران به آن‌ها توجهی نمی‌کردند. نه جادویی بود و نه نامش «هدیه» بود، من اسمش را «دیدن» می‌گذاشتم.

اما درمورد لوک چی؟ چه چیزی می‌توانستم درموردش ببینم؟ هیچی. لوک مثل یک صفحه کاغذ سفید بود. جدا از چهره‌ی زیبا و لبخند فوق‌العاده‌اش، مرموز بودنش چیزی بود که مرا جذب کرده بود.

ناگهان به یاد دوستم تام هندرسون افتادم و احساس گ*ن*ا*ه*همه‌ی وجودم را فرا گرفت. دوست؟ یا چیزی بیشتر از یک دوست؟ هرچه که بود تمام شده بود. ما مجبور بودیم تمامش کنیم، این به نفع هر دوی ما بود. فکر کردن به تام و اینکه الان مشغول انجام چه کاریست مرا اذیت میکرد. او هم به من فکر می‌کرد؟ یا با کس دیگری آشنا شده بود؟ بخش کوچکی از وجودم امیدوار بود با کس دیگری ملاقات کرده باشد. من خوشحالی تام را می‌خواستم همانطور که می‌دانستم او هم همین را برای من می‌خواهد. در این زمان، مجبور بودیم که از هم جدا بمانیم شاید یک روزی — در جایی و زمانی دیگر — دوباره همدیگر را می‌دیدم. فکر کردن به این مسائل مرا عذاب می‌داد به همین خاطر در آب گرم بیشتر فرو رفتم و سعی کردم ذهنم را معطوف جنازه‌ی پسر بلیک‌ها و گلولی دریده شده‌اش کنم. روی صحنه‌ی جرم تمرکز کردم. دو چیز بود که مرا اذیت می‌کرد، پدربارها به من گفته بود با استفاده از شکل و طرح خونی

که در صحنه‌ی جرم وجود دارد خیلی چیزها وان فهمید. ولی خونی که در صحنه‌ی جرم وجود داشت با توجه به آن زخم عمیقی که گردن پسرک برداشته بود، خیلی کم بود. شاه‌رگ پسرک پاره شده بود و تا آنجایی که یادم می‌آمد پدرم یکبار به من گفته بود چطور روی جنازه‌هایی که گردنشان بریده شده کار می‌کرده است. اگر شاه‌رگ پاره شود تمام خون بدن از آن خارج می‌شود. پس چطور فقط همانقدر خون در صحنه‌ی جرم وجود داشت؟ بقیه‌ی خون‌ها کجا رفته بودند؟ مثل این بود که اصلاً خونی از بدن جنازه خارج نشده. علاوه بر این، چه توضیحی در مورد نبود رد پا در صحنه‌ی جرم وجود داشت؟ من نظر مورفی را در مورد خشک بودن زمین قبول نداشتم. اگر رد پا می‌تواند روی فرش و سرامیک کف اتاق باقی بماند پس روی زمین هم می‌تواند، هر چقدر هم که زمین خشک باشد. پس قاتل‌ها چطور وارد صحنه‌ی جرم شده بودند؟ تنها اثری که دیده می‌شد شکستگی شاخ و برگ‌های درخت بالای سر جنازه بود. مثل این بود که کسی یا چیزی از بالا وارد صحنه‌ی جرم شده، ولی این غیر ممکن بود، درست‌ه؟ در حال فکر کردن به این سوالات بودم که با شنیدن صدایی خارج از اتاقم از جا پریدم. سریع از وان بیرون آمدم، حوله‌ای دور خودم پیچیدم و از حمام خارج شدم. روی نوک پاهایم به سمت در رفتم، صدای خش‌خش از بیرون می‌آمد. سایه‌ی کسی را از شکاف پایین در دیدم. کلید را در قفل چرخاندم و فریاد زدم: «کی اونجاس؟»

هیچ صدایی نیامد.

- چی می‌خوای؟

صدای پایی شنیدم که به سرعت دور می‌شد. حوله را محکم‌تر دور خودم پیچیدم، در را به سرعت باز کردم و به اهروی خالی نگاه کردم. یک آن، سایه‌ای را دیدم که با شتاب از پله‌ها پایین می‌رفت. غریزه‌ام می‌گفت دنبالش بروم ولی تنها چیزی که برتن داشتم یک حوله‌ی حمام بود، به همین خاطر با اکراه قدمی به عقب برداشتم تا به اتاق برگردم. به محض چرخیدن متوجه پاکت سفید کوچکی شدم که با پونز به در اتاق چسبیده بود.

پاکت را از در کردم و به اتاق برگشتم. روی پاکت با دست خط بدی نوشته شده بود: کیرا. روی تختم نشستم و پاکت را باز کردم. به محض باز کردن پاکت، صلیب کوچکی کف دست‌هایم افتاد. صلیب را روی پاتختی کنار تخت گذاشتم و دوباره سراغ پاکت رفتم. ضربان قلبم تند شده بود، با نگاهی به پاکت توانستم بینم مرد کلاهپوشی که در بار نشسته بود و کلاهش صورتش را پوشانده بود همان کسی است که صلیب را برایم پشت در گذاشته است.

صبح روز بعد، قبل از ساعت ۶ از خواب بیدار شدم. نمی خواستم مثل شب قبل که شام را از دست داده بودم، صبحانه را هم از دست بدهم. به نظر می رسید صاحب مسافرخانه درمورد قوانین زمان سرو غذاهایش خیلی دقیق و سختگیر است.

سویشرت را پوشیدم، وقتی داشتم دکمه هایش را می بستم و کتانی هایم را می پوشیدم صدای قار و قور شکم بلند شد. تازه آن موقع بود که یادم افتاد از وقتی روز قبل خانه ام در هونشایر را ترک کردم، چیزی نخوردم. درحالی که از پله ها پایین می رفتم موبایلم را روشن کردم. داخل لیست مخاطبینم شدم و شماره ی «گروه بان فیلیپس» را پیدا کردم، دکمه تماس را فشار دادم ولی تنها صدایی که شنیده میشد بوق غیر قابل دسترس بودن تماس بود. وارد سالن غذاخوری که شدم متوجه شدم خط آنتن موبایلم قرمز است که این نشان دهنده ی این بود که برقراری تماس ممکن نیست.

ناکام از تماس با گروه بان فیلیپس، موبایل را داخل جیبم گذاشتم. می خواستم از گروه بان فیلیپس بخواهم جای دیگری برای اقامت برایم پیدا کند. پیرزنی که شب قبل با او صحبت کرده بودم به سمت میز آمد. روی میز یک کاسه، یک بشقاب، و یک لیوان دسته دار قرار داشت. به غیر از من کس دیگری در سالن غذاخوری نبود. پیرزن بدون اینکه سرش را از روی دفترچه ای که در دست های لک دارش قرار داشت بلند کند با صدای قار قار ماندی گفت: «چای یا قهوه:»

- صبح بخیر.

لبخند زدم. امیدوار بودم که به نسبت شب قبل رابطه‌ی بهتری با او برقرار کنم. درحالی که سعی می‌کردم لبخندم را حفظ کنم گفتم: «قهوه لطفا.»

خودکارش را بی حرکت روی دفترچه‌اش نگه داشت و پرسید: «بیکون یا تخم مرغ؟»

- فقط به نون تست لطفا.

با اینکه خیلی گرسنه بودم ولی تصمیم داشتم بعد از صبحانه کمی بدوم و نمی‌خواستم معده‌ام به خاطر تخم مرغ و بیکون چرب ورم کند.

- تست.

پیرزن بعد از یادداشت سفارش چرخید و با قدم‌های کوتاه به سمت آشپرخانه رفت. سالن غذاخوری هم درست مثل بار، با بوته‌های سیرترزین شده بود، ولی یک تفاوت بینشان وجود داشت. کنار دیواری آذسوی سالن غذاخوری، میز قهوه‌خوری کوچکی با رومیزی سفید توری قرار داشت. روی میز چندین

صلیب و بطري هاي کوچک آب که با ماژیک مشکی رویشان نوشته شده بود «آب مقدس»، قرار داشت. با خودم خندیدم، من آدمی خرافاتی نبودم و به این چیزها اعتقادي نداشتم. از روي صندلی ام بلند شدم و به سمت ميز رفتم. صلیب ها دقیقا شبیه همان صلیبی بودند که شب قبل پشت در اتاقم پیدا کرده بودم. یکی از بطري ها را برداشتم. صدای پیرزن را درحالی که با بشقابى حاوي یک نان تست به سمت ميزم می رفت، شنیدم: «اونا فرو شی ان، اگه يکي شونو می خوي.» بعد از گفتن این حرف بشقاب را روي ميزم گذاشت.

بطري را سر جایش گذاشتم، به سمت ميزم چرخیدم و سر جايم نشستم. گاز کوچکی به نان تستم زدم و پرسیدم: «چرا باید بخوام يه بطري آب مقدس بخرم؟» داخل لیوانم قهوه ریخت و گفت: «برای محافظت.» لبخندي نصفه نیمه زدم و پرسیدم: «محافظت از چی؟» نگاهی از سرشانه اش به عقب انداخت، انگار می ترسید کسی گوش ایستاده با شد. به سمتم خم شد و با صدای آهسته اي زمزمه کرد: «محافظت از خون آشام ها.» نفس گرمش روي صورتم پخش شد.

مستقيما به او نگاه کردم و گفتم: «من به خون آشاما اعتقادي ندارم.»

دوباره نگاه کوتاهی از سرشانه اش به پشت سرش انداخت و با صدای هیس مانندي گفت: «این دقیقا همون حرفیه که وقتی سعی می کردم به بقیه هشدار بدم می گفتن.» جرعه اي قهوه نوشیدم و پرسیدم: «کیا؟» آهی از سر

بی حوصلگی کشید و جواب داد: «بقیه‌ی اونا. بقیه‌ی پلیسای که قبل تو اومدن اینجا.» به چشم‌های شیری-خاکستری‌اش نگاه کردم و گفتم: «می‌دونین چه اتفاقی برای اونا افتاد؟»

- اونا...

حرفش با صدای خشن و زمختی که از گوشه‌ی اتاق آمد قطع شد.

- دیگه کافیه مامان.

سرم را بلند کردم و مرد کچل و چاقی را دیدم که وارد سالن غذاخوری شد. تیشرت شطرنجی آستین کوتاه قرمز رنگی پوشیده بود. پیش بند سفیدی بسته بود که پر از لکه‌های غذا و م*ش*ر*و*ب بود. گونه‌هایش سرخ و پشانی‌اش خیس عرق بود.

پیرزن به مرد پر خاش کرد: «این دختره حق داره که بدونه!» پسرش هم با خشونت جواب داد: «چیزی برای دوزستن واسه‌ی این دختر وجود نداره.» به سمت میزی که صلیب‌ها و بطری‌های آب مقدس رویشان قرار داشت رفت و گفت: «چند بار بهت گفتم این چیزای مزخرف رو بنداز دور؟»

– حرفاتو واسه خودت نگه دار، رونالد. اینجا مسافر خونه‌ی منه... هنوز مال تو نشده.

فک رونالد از عصبانیت تکان می‌خورد. به مادرش گفت: «ولی تو با این حرفات مشتری‌ها رو می‌ترسونی.»

— من نیستم که اونا رو می‌ترسونم، اون چیزا اونا رو می‌ترسونن... اون موجودات!

رونالد به من که خیره به بحثشان نگاه می‌کردم، نگاه کرد. با لبخندی مصنوعی روی صورتش داستان گوشتی‌اش را با پیش بندش پاک کرد و به سمتم آمد: «به خاطر مادرم متأسفم. به حرفایی که می‌زنه توجه نکنین.»

آخرین تکه‌ی نان را جویدم و با لبخند گفتم: «نگران من نباشین من به این راحتیا نمی‌ترسم.» پیرزن با شنیدن این حرف لنگ‌لنگان به سمتم آمد، روی صورتم خم شد و نفس نفس زنان گفت: «خواهی ترسیدا!»

رونالد باز روی مادرش را گرفت و او را به سمت آشپزخانه کشاند. چند لحظه بعد برگشت و به سمت میز آمد تا بشقاب و لیوانم را بردارد. پرسیدم: «قضیه‌ی اون حرف‌ها درمورد خون‌آشام‌ها چیه؟» بدون اینکه به من نگاه کند جواب داد: «فقط داستانه. هرچند بیش از حد اتفاقی عجیبی اینجا میوفته ولی من با

این چیزایی که الکی مردمو می ترسونه موافق نیستم. اولش اینا واسه تجارت خوب بود. مردم از همه جای دنیا میومدن تا شهری پر از خون آشام رو ببینن. همونطور که می بینن ما این مسافر خونه رو برای توریست ها برپا کردیم. ما حتی یه تجارت پر سروصدا با این صلیب ها و بطری های آب مقدس راه انداختیم، ولی همه ی اینا فقط یه شوخی بود. می دونی، همش بخاطر جذب توریست بود.»

- خب بعدش چی شد؟

دست هایش را بهم فشرد و گفت: «قتل های زیادی پشت سرهم شروع شدن، مردم ناپدید شدن، و بعدشم که نبش قبرها شروع شدن.»

- نبش قبر؟

صدایش به زمزمه ی آهسته ای تبدیل شد: «آره، اما همش همین نیست، جنازه ی اون آدمای بیچاره رو هم از قبر بیرون کشیدن و دزدیدن.»

- کیا این کار رو کردن؟

- آدمای حریص و طماع. کنترل همه چیز از دستمون خارج شد. تا قبل از اون مردم رگد کوو به لطف پخش شایعات در مورد خون آشام ها پول زیادی به دست می آوردن - خودمم همینطور، اما توریست ها خسته شدن، شاید هم ترسیدن... دلپش هرچی که بود، دیگه نیومدن. خونه های ارواح خالی شد، ر ستوران ها دیگه رزرو نمی شدن، بزرگراه هم خلوت و متروکه شد. شایعات بیشتر و بیشتر شدن، فکر می کنم همش زیر سر بومی های رگد کوو که امیدوار بودن با این داستان ها و کارهای شیطانی مردم رو ترغیب به برگشتن به رگد کوو کنن. همه ی آدما از چیزایی که ترسناک باشن خوششون میاد، اینطور نیست؟

- فکر کنم آره، اما نبش قبر و بیرون کشیدن مرده ها از قبر یه خورده زیاده رویه.

- نه وقتی که مجبور باشی غذایی برای خوردن و یه راهی برای دوام کارت و امرار معاش پیدا کنی. آدما برای زنده موندن دست به عجیب ترین کارها میزنن.

- اما درمورد قتل ها چی داری که بگی؟

خیلی علاقه مند بودم که نظرش را درمورد این موضوع بدانم. او هم مثل من علاقه ای به چیزهای خون آشامی نداشت.

- بدون شک یه قاتل بین ماست، اما من فکر می‌کنم این توجهات اونو ترغیب می‌کنه و باعث می‌شه هیجان زده بشه.

به او درمورد سه ردپایی که اطراف جسد هنری بلیک دیدم چیزی نگفتم و اجازه دادم فکر کند فقط یک نفر مرتکب این قتل‌ها شده است.

- منظورت از هیجان زده چیه؟

— قاتل‌های زنجیره‌ای عاشق اینن که مورد توجه رسانه‌ها قرار بگیرن، اینطور نیست.

حرفش بیشتر مثل یک جمله‌ی خبری بود تا یک جمله‌ی سوالی. ادامه داد: «و اینکه توی تلویزیون نشونشون بدن. اونا عاشق اینن که روزنامه‌ها بهشون لقب‌هایی مثل «درنده» یا «پلنگ سیاه» بدن. اینجوری احساس مهم بودن بهشون دست میده، در صورتی که در واقع اونا هیچی به جز انگل جامعه نیستن.»

- خب تو ایده‌ای داری؟

- درمورد چی؟

- این که قاتل زنجیره‌ای کی می‌تونه باشه.

مستقیماً به من نگاه کرد و گفت: «من اون کسی نیستم که باید این سوال رو ازت پرسه؟ به هر حال تو یه افسر پلیسی، نیستی؟» از جایم بلند شدم، به سمت در رفتم و گفتم: «دارم روش کار می‌کنم.»

- مطمئن شو که این کار رو می‌کنی، بانوی زیبا. چون گروهبانت با دوتا دست و یه چراغ‌قوه حتی نمی‌تونه ب*ا*س*ن خودشو پیدا کنه!

به سمتش برگشتم و گفتم: «مطمئنم که گروهبان مورفی نهایت تلاششو می‌کنه.»

هرچند در اعماق قلبم به این حرف شک داشتم.

فصل ۵

هوای صبحگاهی گرفته و ابری بود؛ ولی حداقل باران شب قبل قطع شده بود. شهر را به خوبی نمی‌شناختم، به همین خاطر قصد داشتم صبحم را با گشت

زدن در شهر بگذرانم تا همه جا را یاد بگیرم. اولین وظیفه‌ی رسمی‌ام ساعت ۷ شروع می‌شد و می‌خواستم قبل از شروع کار، با شهر و مردمش آشنا شوم. اگر می‌خواستم در کارم موفق باشم لازم بود تا حداقل شهر را بشناسم. به سمت جهتی که شب قبل لوک مرا رسانده بود چرخیدم و به آهستگی شروع به دویدن کردم. پیاده‌رویی وجود نداشت به همین خاطر از کنار خیابان می‌دویدم. کمی جلوتر، کناره یک خیابان پوشیده از علف‌های هرز بود و مجبور شدم تقریباً وسط خیابان بدوم. خیابان خلوت بود و به نظر نمی‌رسید این کارم خطری داشته باشد.

از بیست دقیقه‌ی پیش، نه ماشین‌های و نه آدمی از کنارم رد نشده بود. سرعتم را کمتر کردم، به چپ و سپس سمت راست نگاه کردم تا تصمیم بگیرم به کدام سمت پیچم. از سرشان‌ام نگاهی به عقب انداختم، با دیدن مرد کلاهپوش دیشب، شکمم در هم پیچید و ضربان قلبم تند شد. سوار دوچرخه‌ای بود و به سمت من می‌آمد. صورتش را همان کلاه‌ی که دفعه‌ی قبل بر سر داشت، پوشانده بود.

سرم را برگرداندم، به مقابلم نگاه کردم و به سمت چپ پیچیدم. می‌خواستم ببینم تعقیب می‌کند یا نه. کمی که دویدم دوباره نیم نگاهی به عقب انداختم و متوجه شدم وارد همان جاده‌ی باریکی که من داخلش بودم، شد. با خودم می‌گفتم اینکه در همان جاده‌ای که من می‌دوم او هم دوچرخه سواری می‌کند،

اتفاقی تصادفی است. ولی بچه که نبودم، او داشت تعقیب می کرد. علاوه بر این، می دانستم که او همان کسی است که پشت در اتاقم صلیب گذاشته، ولی چرا؟ یعنی باید از خودش می پرسیدم؟

سرعتم را کم کردم، وسط خیابان ایستادم و به سمت عقب چرخیدم. خم شدم و دست هایم را روی ران هایم گذاشتم، نفسی گرفتم و به دوچرخه سوار نگاه کردم. به محض اینکه ایستادم او هم ایستاد. برای مدتی طولانی من به او، و او هم از زیر کلاهش به من خیره شد. به او پشت کردم و اینبار با سرعت بیشتری شروع به دویدن کردم. بعد از مدت کوتاهی به عقب نگاه کردم تا ببینم هنوز هم تعقیب می کند، که دیدم هنوز هم دنبال می آید. سرعتم را کم کردم، او هم همینطور. مثل اینکه مراقب بود فاصله ی مشخصی را بینمان حفظ کند. چه می خواست؟ چرا صورتش را نشان نمی داد؟ دوباره ایستادم و به سمتش چرخیدم. همانطور که انتظار داشتم او هم ایستاد و به من نگاه کرد.

- چی می خوای؟ از کجا اسممو می دونی؟

صدای فریادم در سکوت جاده ی خالی اکو شد. مرد کلاهپوش حرفی نزد، فقط همانطور که روی دوچرخه اش نشسته بود از زیر کلاهش به من نگاه کرد. بدون هیچ هشداري خیلی ناگهانی باتمام سرعتم به سمتش دویدم. سر دوچرخه اش را برگرداند، با سرعت پدال زد و از من دور شد. می دانستم که هرگز بهش نمی رسم به همین خاطر نفس نفس زنان ایستادم. به محض

ایستادن، دوچرخه سوار هم ایستاد. دوباره دوچرخه اش را برگرداند و به سمت چرخید و خیره نگاهم کرد.

نفسی گرفتم و اکسیژن را به داخل شش هایم فرستادم. با بلندترین صدایی که می توانستم فریاد زدم: «چرا اون صلیب رو گذاشتی پشت در اتاقم؟» دوچرخه سوار هرکسی که بود، جوابی نداد؛ فقط بی حرکت روی صندلی اش نشسته بود.

- می دونم کار تو بود.

چرخیدم و دوباره به دویدن ادامه دادم. با خودم فکر کردم: «باشه. اگه اون دلش می خواد بازی کنه پس منم بازی می کنم»

کمی جلوتر، بریدگی ای داخل جاده دیدم. با نهایت سرعتم به سمتش دویدم و داخلش شدم. محیطی باز و عریض پوشیده از شن و علف های وحشی مقابلم قرار داشت که تا صخره های پایین دره ادامه داشت. سمت راستم بین صخره ها، شکافی وجود داشت. پشتش رفتم و روی زمین دراز کشیدم. از جایی که پنهان شده بودم می توانستم صدای برخورد امواج دریا به ساحل، و صدای جیغ مرغ های دریایی را بالای دریا بشنوم. از پشت سنگ ها نگاهی به آن طرف انداختم. دوچرخه سوار هم از بریدگی جاده وارد شد. به چپ و راست نگاه

کرد. کلاهش اجازه نمی داد حتی ذره ای از صورتش هم دیده شود. بعد از چند ثانیه رکاب زد و به سمت صخره ها آمد. هر چه نزدیکتر می شد بهتر می توانستم بینم. دستکش، شلوار جین و کتانی پوشیده بود. اینکه دستکش پوشیده بود چیز عجیبی بود، هر چند هوا سرد بود ولی نه آنقدر که نیازی به پوشیدن دستکش وجود داشته باشد. به نظر می رسید نمیخواهد حتی ذره ای از پوستش را هم نشان دهد.

روی چهار دست و پا خم شدم و منتظر شدم نزدیکم شود. وقتی تقریباً به من رسید از پشت سنگ بیرون پریدم و فرمان دوچرخه را محکم گرفتم. می خواستم قبل از اینکه فرصت کند فرمان را بچرخاند و از من دور شود او را بگیرم. با تمام توانم فرمان را نگه داشتم. دوچرخه تکانی خورد و دوچرخه سوار برای حفظ تعادلش پاهایش را محکم روی شنهایی ساحل کوبید. فریاد زدم: «تو کی هستی؟» صورتش را پایین گرفته بود، به همین خاطر نمی توانستم زیر کلاهش را بینم. پرسیدم: «تو کی هستی؟»

بدون هیچ حرفی سر دوچرخه را برگرداند، دست من هم به همراه فرمان دوچرخه کشیده شد. کنترل را از دست دادم، روی زمین افتادم و فرمان دوچرخه از دستهایم خارج شد. به محض اینکه افتادم مچ دستم به پدال دوچرخه گیر کرد و پوستش زخم عمیقی برداشت. فریادی از سر درد کشیدم، روی شنه ها افتادم و دست خون آلودم را محکم چنگ زدم. سرم را برگرداندم و

متوجه شدم دوچرخه سوار با تمام توانش رکاب می‌زند، از من دور می‌شود و به سمت جاده‌ی باریکی که به سمت خلیج میرفت، حرکت می‌کند.

فریاد زدم: «برگرد!» ولی رفته بود و میان سنگ‌ها و صخره‌ها ناپدید شده بود. طاقباز روی شن‌ها دراز کشیدم و دستم را محکم گرفتم تا خونس بند بیاید. خون قرمز و چسبناکم از میان انگشت‌هایم بیرون می‌زد، احساس گیجی می‌کردم و دنیا جلوی چشمانم تیره و تار شده بود.

کسی گفت: «حالت خوبه؟»

چشم‌هایم را باز کردم و لوک را بالای سرم دیدم که با نگاهی نگران نگاهم می‌کرد.

- چه اتفاقی افتاده؟

- خوردم زمین.

سعی کردم روی پاهایم بایستم. لوک دستش را برای کمک به سمتم دراز کرد و گفت: «دستمو بگیر.» همان لحظه بود که متوجه خون بین انگشت‌هایم شد و صورتش را ترس فرا گرفت. روی پاهایم ایستادم و پرسیدم: «چت شد؟» وقتی

خوب نگاهش کردم متوجه شدم به دستم زل زده و انگار نمی‌تواند از خونی که از میچ دستم به سمت ساعدم جاری شده چشم بردارد. رنگ از صورتش پرید و به نظر می‌رسید حالش خوب نیست.

- حالت خوبه لوک؟

قدمی به عقب برداشت و درحالی که همچنان به میچ خون آلودم نگاه می‌کرد گفت: «از خون خوشم نمیاد. وقتی می‌بینم حالت تهوع بهم دست میده.» در حالی که از درد می‌لرزیدم گفتم: «ولی تو که پلیسی.»

- می‌دونم ولی خب خوشم نمیاد چشمم به خون بیوفته.

دوباره متوجه شدم که به زخمم خیره شده.

- خیلی خوب، باشه. همونجوری اونجا وایسایا کمکم کن.

سرش را از سر حواس‌پرتی تکان داد و گفت: «ببخشید. باشه.» سوییشرتش را از تنش درآورد و محکم دور دستم پیچاند. حواسش بود که با یک قطره از خونم هم تماس نداشته باشد... در حالی که آستین‌های سوییشرت را موقتا به جای بانداژ دور دستم گره می‌زد از او پرسیدم: «تو اینجا چکار می‌کردی؟»

- منم می خواستم همینو ازت بپرسم.

- می خواستم یه کم بدوم. ولی از همون اولش یکی داشت تعقیب می کرد.

- تعقیب می کرد؟ کی؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «نمی دونم. صورتشو پوشونده بود. دیشب هم یه صلیب گذاشته بود پشت در اتاقم.»

- یه صلیب؟ چرا؟

- اینم نمی دونم.

- الان کجاس؟

- بعد اینکه منو زد زمین با دوچرخه اش از اون سمت رفت.

به جاده ی ناهمواری که دوچرخه سوار رفته بود اشاره کردم و پرسیدم: «تواز کدوم طرف اومدی؟» سرش را به همان مسیری که نشانش داده بودم، تکان داد و گفت: «از اون طرف.»

- پس باید از کنارش رد شده باشی. سوار یه دوچرخه بود.

سرش را تکان داد و گفت: «هیچ دوچرخه سواری از کنارم نگذشت..» با گیجی پرسیدم: «مطمئنی؟»

- آره. بیا قبل از اینکه از خونریزی بمیری برت گردونم مسافر خونه.

- تو نگفتی اینجا چکار می کردی؟

لبخندی زد و گفت: «اوه... من معمولاً با ماشینم میام اینورا یجایی پارکش می کنم و میام منظره دریا رو تماشا می کنم.

- ماشینت کجاست؟

به جایی آن طرف صخره ها اشاره کرد و گفت «اون طرف. یه جایی صاف هست اونجا پارکش کردم. یه جاده ی خیلی باریکه ولی اگه مراقب باشی می تونی یه ماشینو توش برونی.» بعد از تمام شدن حرف هایش بازویش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به سمت جاده برد.

فصل ۶

وقتی به مسافرخانه برگشتیم لوک را به اتاقم دعوت کردم. در را پشت سرش بست و روی صندلی کنار میز نشست. به سمت حمام رفتم. حتی با اینکه لوک برای من کاملاً مردی غریبه بود ولی دعوت کردنش به اتاقم باعث نگرانی‌ام نمیشد. به هر حال، او هم مثل من یک پلیس بود و این برای رفع نگرانی‌ام کافی بود. وقتی وارد حمام شدم سویی شرت لوک را از دور دستم باز کردم. سویی شرت خودم را هم از تنم در آوردم و دستم را زیر شیر آب گرفتم. آب یخ باعث شد زخمم بسوزد و بدنم از شدت درد بلرزد.

لوک داخل چارچوب در ظاهر شد: «همه چی مرتبه؟»

وقتی مرا فقط با یک سوتین و سط حمام دید سریع گونه‌هایش سرخ شد. با اینکه به نظر خجالت‌زده می‌رسید ولی رویش را برنگرداند، سر جایش ایستاده بود به من خیره شده بود. هرچند چیزی در اعماق وجودم می‌گفت باید تکانی به خودم بدهم ولی من هم سرچایم ایستاده بودم، چیزی-که نمی‌دانم چی بود — مرا سرچایم می‌خکوب کرده بود. برای دقایقی طولانی بدون حرکت به هم خیره شدیم. کمی بعد به خودم آمدم و دست سالمم را جلوی قفسه‌ی سینه‌ام نگه داشتم و گفتم: «میشه از تو کم‌د برام لباس تمیز بیاری؟»

چند لحظه طول کشید تا لوک هم به خودش بیاید و متوجه سوالم شود. چرخید و به چارچوب در برخورد کرد.

- باشه یه لحظه صبر کن.

دوباره دستم را زیر آب گرفتم و زخم را با دستمال کاغذی تمیز کردم. وقتی دیدم زخم عمیق نیست و شکر خدا به بخیه نیازی ندارد خیالم راحت شد.

- بیا بگیر.

برگشتم و لوک را دیدم که با تی شرتی در دستش داخل قاب در ایستاده بود. اینبار مستقیماً به من نگاه نمی کرد. آب را به دستم و زخم را به آرامی با دستمال کاغذی خشک کردم. تی شرت را از لوک گرفتم و تنم کردم. وقتی به اتاق برگشتم لوک دوباره روی صندلی کنار میز نشسته بود.

- حالت خوبه؟

- زنده‌ام!

دوباره از آن لبخندهایش زد و گفت: «خوشحالم.» چسب زخمی از داخل کیف لوازم آرایشم بیرون آوردم و روی زخمم زدم. وقتی کارم تمام شد لوک پرسید: «قبلا هم اون مرد دوچرخه سوار رو دیده بودی؟»

- دیشب طبقه‌ی پایین توی بار دیدمش.

- بعدش اومد اون صلیب رو گذاشت پشت در اتاقت؟

- نه من ندیدم اون این کار رو کنه.

- پس از کجا می‌دونی کار اوئه؟

به پاکت روی میز اشاره کردم و گفتم: «این همون پاکته که اون واسم گذاشته. بهش نگاه کن. چی می‌بینی؟»

لوک پاکت را برداشت و پشت و رویش را نگاه کرد. بعد از چند لحظه به من نگاه کرد و گفت: «اسمتو روش نوشته!»

مصرانه گفت: «دیگه چی می‌بینی؟» با حالت گیجی روی صورتش گفت: «هیچی.» دستم را دراز کردم و گفتم: «بدش من.» به سمت آمد و کنارم روی تخت نشست. پاکت را دستم داد.

— مردی که دیشب توی بار دیدم یه کلاه سرش بود، جوری کلاهشو پایین کشیده بود که مثل یه ماسک صورتشو پوشونده بود.

— پس اگه صورتشو ندیدی از کجا می‌دونی اون همین مرد امروزیه؟

— الان می‌گم. مرد کلاهپوش پشت میز یه گوشه‌ی بار نشسته بود. از بقیه‌ی مردم داخل بار دورتر نشسته بود. اون قسمت بار تاریک بود و من متوجه شدم یه شمع روی میزشه که میز رو روشن میکرد. یه گیلان و یسکی هم توی دست چپش بود.

— خب؟

پاکت را بالا گرفتم و گفتم: «یه نگاه دقیق‌تر به پاکت بنداز. دستخط متعلق به یه مرده. می‌بینی حروف چطور به سمت راست متمایل شدن؟ این نشون میده نویسنده چپ‌دسته.» لوک به سمتم خم شد و گفت: «ولی بازم دلیل نمی‌شه که...»

به سمت راست بالاي پاكْت اشاره كردم و گفتم: «اينجا و اينجا رو ببين. اين لكه ها رو می بينی؟ اون به وسیله ي نور شمع ميزش رو روشن کرده بوده و روي پاكْت ا سممونو شته. به خاطر همین چند قطره شمع آب شده پا شیده روي پاكْت نامه. من به يه چیزی در ست شبیه همین توي مدرسه ي نظامی برخورد كردم. فقط چند قطره شمع آب شده به منو دوستم تام كمك كرد تا...»

- ولی...-

- حالا اينجا رو ببين.

پاكْت نامه را از گوشه اش بالا گرفتم و مهرش را جلوي بينی ام نگه داشتم و بو کشيدم: «بوي ويسکی می ده. مرد احتمالا يه جرعه ويسکی خورده تا زبونش مرطوب بشه بعد زبونشو مالیده رو مهر پاكْت تا مهر مومش کنه.»

لوک با کمی حيرت گفت: «پس صليب چی؟» لبخندي زدم و گفتم: «قسمت آسون ماجرا. اونارو همینجا توي بار می فروشن.» لوک زیر لب گفت: «اما...»

— می دونم اينا می تونن فقط فرضيات باشن ولی امروز صبح بعد از دیدن مرد دو چرخه سوار مطمئن شدم.

- چطوري؟

— وقتی فرمون دو چرخه رو نگه داشتم چند تا لکه‌ي سفید رنگ شمع آب شده
لبه‌ي کلاه سیاهش دیدم. باید کور باشی تا اونا رو نبینی.

لوک براي چند ثانیه هیچ حرفی نزد بعدش گفت: «این فوق‌العاده‌اس کیرا.
خیلی فوق‌العاده‌اس.» با خجالت گفتم: «دیدي گفتم جادویی نیست. من فقط
چیزایی رو می‌تونم ببینم که دیگران توجهی بهشون نمی‌کنن.»

- پس دیشب از همین راه فهميدي چه اتفاقی توي صحنه‌ي جرم افتاده؟

- آره.

- هنوزم فکر می‌کنم اون حرفا همشون حدس و گمان بودن.

- من حدس نزدم.

— پس از کجا تعداد قاتل‌ها رو فهميدي؟ جنسیتشون رو چطوري فهميدي؟ و
اینکه یکیشون قبل از بقیه رسیده و بیشتر از یک ساعت منتظرشون شده؟ اینکه
یکیشون موهاشو رنگ کرده چی؟

در تمام مدتی که حرف می‌زد به من خیره شده بود. نگاه از چشم‌های خیره‌اش گرفتم و گفتم: «اول از همه، اطراف جسد سه تا رد پای متفاوت وجود داشت. دو تاشون بیش از حد بزرگ بودن که متعلق به یه زن باشن. سومین رد پا خیلی کوچکتر بود. برای اینکه رد پای یه بچه باشه زیادیه بزرگ بود و برای اینکه مال یه مرد باشه هم زیادیه کوچیک بود. پس نتیجه می‌گیریم مال یه زن هست. از میزان فاصله‌ای هم که بین هر قدم وجود داشت وزنشون رو فهمیدم. یکی از مرد، همونی که قدش پنج فوت و ده اینچ بود، کسبه که سیگار می‌کشیده. رد پاهش به وضوح کنار درختی که جنازه زیرش قرار داشته دیده می‌شد. بین رد پاها چندین ته سیگار مارک مارلبرو وجود داشت که این به این معناست که سیگارها متعلق به صاحب همون ردپاها هستن. از روی تعداد ته سیگارها هم میشه فهمید که مدت زیادی منتظر بقیه بوده و برای گذروندن وقتش سیگار می‌کشیده. مقدار سیگارهایی که کشیده کاملاً به مقدار زمانی که اونجا مونده بستگی دارن. اگه میانگین بگیریم توی هر ساعت چهار پنج تا سیگار کشیده پس کمتر از دوساعت و حدوداً یکساعت و نیم اونجا منتظر مونده. دور یکی از انگشت‌های جسد یه تار موی بلند طلایی رنگ پیچیده شده بود. می‌تونست مال یه مرد باشه ولی وقتی تو نور چراغ قوه دقیقتر نگاه کردم متوجه شدم حدوداً به اندازه‌ی نیم اینچ ریشه‌ی تار مو به رنگ مشکیه. پس نتیجه گرفتم که تار مو مال یه زنه. معمولاً مردا موهاشونو بلوند کمرنگ نمی‌کنن. همش همین بود.»

سوئی زد و گفت: «همش همین بود؟ تو همه‌ی اینا رو تویی همون مدت زمان کم فهمیدی؟»

- آره. من اینا رو دیدم.

- ترسناکه!

— نه به این میگن کار به پلیس خوب! من هیچ چیزی بیشتر از حرفایی که به کالبد شناس می‌زنه نزد.

با صدایی آرام گفت: «کالبد شناس.» پرسیدم: «می‌دونم که این شهر مثل آخر دنیا می‌مونه ولی شما به دونه کالبدشناس رو دارین دیگه، آره؟»

- آره ما به کالبد شناس داریم.

به نظر می‌رسید سعی می‌کند چیزی را از من مخفی کند.

- اون کیه؟

با شرمندگی به جای دیگری نگاه کرد و گفت: «پاتر.» فریاد زدم: «اون عقب مونده رو میگی؟! اون حتی نمی‌تونه راه بیرون اومدن از تو آسانسور رو پیدا

کنه!» با لحنی که انگار می‌خواست به من اطمینان خاطر بدهد گفت: «اون یه دوره آموزشی گذرونده.» با ناباوری گفتم: «یه دوره؟ پس تعجبی نداره که چرا قاتل‌ها دستگیر نمیشن چون اون صحنه‌ی جرم رو بررسی می‌کنه.»

— اون کارشو با دقت انجام میده. من خودم دیدم که مدارک رو جمع می‌کنه و برای آزمایش شدن توسط مرکز بهشون برچسب میزنه.

— تو دیدی که بازرس‌های بررسی صحنه جرم بیان اینجا و مدارک رو بررسی کنن؟

امیدوار بودم جوابش مثبت باشه ولی گفت: «نه، ولی پاتر اونا رو جمع می‌کنه و توی فریزر پشت اداره میذاره و اونا هم میان برشون میدارن، یا اینکه پاتر با پست براشون می‌فرسته.»

— نتیجه‌ای هم داشته؟

— دقیق نمی‌دونم، ولی حداقل ما الان یه بازداشتگاه برای نگهداری قاتل‌ها داریم.

— در مورد اون جایی دندون‌ها که بهم گفتی چی؟

— مطمئن نیستم متعلق به چه جونوري هستن. به نظر نمی‌رسه مال یه انسان باشن. بیشتر بهشون میخوره مال یه نوع سگ وحشی باشن.

— هیچ سگ یا حیوون وحشی دیگه‌ای نمی‌تونه توي مرگ هنري بلیک دست داشته باشه.

— با اون قدرت فوق‌العاده‌ات توي دیدن نمی‌تونى بفهمی قاتل‌ها چطوري وارد صحنه‌ي جرم شدن؟

به من نگاه کرد. شاخه‌هاي شکسته‌ي درخت بالاي سر جنازه‌ي متلاشی شده‌ي پسرک جلوي چشم‌هایم آمد. با بی‌صبري پرسید: «خب؟»

— نمی‌دونم.

با دیدن آن شاخه‌هاي شکسته تنها چیز ممکنى که به ذهن می‌رسید ورود قاتل‌ها به صحنه‌ي جرم از سمت بالا بود. ولی نمی‌خواستم این را به لوک بگویم... چون همچین چیزی ممکن نبود. از لابه‌ي تخت بلند شد و گفت: «بین کیرا، ما چند ساله که با این قتل‌ها سروکار داریم. و درسته... ممکنه که ما بهترین پلیس‌هاي مرکز فرماندهی نباشیم، ولی با همین منابع محدودی که در اختیارمونه داریم نهایت تلاشمونو می‌کنم.» دستم را به

سمتش دراز کردم و گفتم: «لوک، من نمی خواستم روی تو با اعضاي گروهت عیب بذارم... فقط...»

— فقط چی؟ هیچکدوم ما به فرزوي و باهوشی تو نیستیم؟ اینو می خواستی بگی؟

سرم را تکان دادم و به جاي ديگري نگاه کردم.

- توفقط پنج دقیقه بود که وارد رگد کوو شده بودي و جوري رفتار می کردي که انگار بیشتر از ما در مورد این موضوع می دونی. بذار یه چیزی رو بهت بگم. اینجا یه شهر عادي نیست، قتل هایی که توش رخ میده هم عادي نیستن. ولی هر کسی یا هر چیزی که پشت این قضایا باشه دستگیر میشه. یه روزي ما می گیریمشون.

- متأسفم. نمی خواستم کسی رو ناراحت کنم.

— قبل از اینکه از هر چیزی نتیجه اي بگیری یه خورده وقت بذار این شهر و مردمشو بشناس.

صدایش دوباره آرام شد، به سمت آمد و دست‌هایم را گرفت. دستش سرد بود. درست مثل همان وقتی که داخل حمام بودیم به من خیره شد.

- امیدوارم تو بیشتر از بقیه‌ی پلیس‌ایی که به اینجا منتقل می‌شدن، اینجا بمونی.

داخل چشم‌مان سبز کمرنگش نگاه کردم و گفتم: «چرا؟» لبخندی زد و گفت: «چون خوشم میاد دور و بر خودم بینمت.» انگشتان دستش از میان انگشتانم لغزید، دستش را از دستم بیرون کشید و به سمت در رفت.

- فقط دلپش همینه؟

نمی‌دانستم چرا نگران این بودم که لوک می‌خواهد من در رگد کوو با شم یا نه. دوباره به سمتم چرخید و گفت: «و به خاطر اینکه تو پلیس خوبی هستی.» خنده دندان‌نمایی کردم و گفتم: «فقط خوب؟»

— اگه واقعا می‌خواهی منو تحت تاثیر قرار بدی اسم اون مردی که تعقیبت می‌کرد رو بهم بگو، این رو هم توضیح بده که قاتل‌ها چطور وارد صحنه‌ی جرم شدن. این کار رو بکن و بعدش فقط خوب نیستی... فوق العاده‌ای!

سویشرتش را که پوشیده از خون دست من بود چنگ زد، اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست. به سمت پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم. بعد از چند

لحظه، لوک را پایین ساختمان دیدم که به سمت ماشینش می‌رفت. بی‌خبر از اینکه من دارم نگاهش می‌کنم در ماشین را باز کرد و سوار شد. لحظه‌ای بعد، با دیدن کار عجیب و غیر منتظره‌ای که انجام داد نفسم حبس شد.... سوییشرتش را مقابل صورتش گرفت و لکه‌های خون را بوشید.

موتور ماشین را روشن کرد، با سرعت داخل جاده راند و از دیدرسم ناپدید شد.

فصل ۷

تا ساعت شش خوابیدم و وقتی بیدار شدم اتاق در تاریکی فرو رفته بود. در حالی که تی شرتم را می‌پوشیدم و دکمه‌های لباسم را می‌بستم به یاد آوردم که بعد از رفتن لوک چطور خودم را روی تختم پرتاب کردم. اولش فقط قصد داشتم کمی چرت بزنم، ولی حالا خوشحال بودم که خوب خوابیدم چون تا یک ساعت دیگر اولین شیفتم شروع می‌شد.

به سمت پنجره رفتم و به غروب سرد ماه دسامبر نگاه کردم. باز هم باران می‌بارید. در عجب بودم که در این شهر باران خیال بند آمدن ندارد؟ بعد از

دوش سریعی که گرفتم، یونیفرم را پوشیدم و طبقه‌ی پایین رفتم. قبل از ترك کردن اتاقم صلیب کوچک نقره‌ای را برداشتم و داخل جیب پیراهنم گذاشتم. با خودم گفتم: «برای شانس»

به محض اینکه قدم به راه پله گذاشتم بوی روست بیفی که از طبقه‌ی پایین می‌آمد به مشامم خورد و شکمم را به قار و قور انداخت، ولی وقت ماندن و غذا خوردن نداشتم. مجبور بودم بعداً در ماشین گشت‌زنی چیزی بخورم. وقتی به طبقه‌ی پایین رسیدم موبایلم را از جیبم بیرون آوردم، علامت سیگنال هنوز هم قرمز بود و این به این معنا بود که امکان برقراری تماس وجود ندارد. هنوز هم می‌خواستم با گروه‌بان فیلیپس تماس بگیرم و او را در جریان شرایطی که دارم قرار بدهم. وقتی از میان بار می‌گذشتم پسران را دیدم که پشت پیشخوان بار لنگ لنگان تکان می‌خورد.

- اینجا تلفن دارین که بتونم ازش استفاده کنم؟

- تلفن؟

- آره، من باید به تماس بگیرم ولی موبایلم آنتن نمیده.

- البته که تلفن داریم.

- می شه ازش استفاده کنم؟

با چشمان براقش خیره نگاهم کرد و گفت: «می شه، البته اگه کار کنه.»

- منظورتون چیه؟ تلفن شکسته؟

خنده ای کرد و گفت: «نشکسته. این هوای لعنتی خطوط ارتباطی رو تو کل منطقه از کار انداخته. خدا می دونه وقتی هیچوقت اینجا خطوط ارتباطی کار نمی کنه پس چرا براش پول می دیم و خودمونو به دردسر می ندازیم.» به چشمانش خیره شدم و گفتم: «نگران نباشین، از تلفن اداره استفاده می کنم.» نیمچه لبخندی زد و گفت: «موفق باشی عزیزم.»

کلاه و کمر بندم را روی صندلی مسافر انداختم و به سمت اداره حرکت کردم. درست مثل شب قبل، باد و باران به ماشین کوچکم تازیانه می زدند. فرمان ماشین را محکم چنگ زده بودم و امیدوار بودم بتوانم کنترل ماشین را حفظ کنم و داخل جاده برانم.

به سمت جلو خم شدم و رادیو را روشن کردم. صدای کرکننده ی پارازیت از رادیو بلند شد. رادیو را خاموش کردم و سرچایم صاف نشستم. احساس

می‌کردم دنیای خارج از رگد کوو هر لحظه دورتر میشود و به سرعت در حال ناپدید شدن است.

به اداره رسیدم، ماشین کوچکم را پارک کردم، سوییچم را برداشتم و به سرعت وارد اداره شدم. گروه‌بان مورفی درست مثل شب قبل با دمپایی روفرفی پشت میز نشسته بود و پاهایش را روی میز انداخته بود. پپی هم از گوشه‌ی لبش آویزان بود. پاتر هم آن طرف میز نشسته بود و داخل کاغذهایی که مقابلش بود چیزی یادداشت می‌کرد. سیگاری داخل زیرسیگاری‌ای که مقابلش قرار داشت، می‌سوخت. دوباره به تابلوی «سیگار نکشید» که به دیوار نصب شده بود نگاه کردم. پاتر رد نگاهم را گرفت و نیشخندی به من زد.

در دفتر روبرویی باز شد و لوک از اتاق بیرون آمد. لبخندی زد و گفت: «عصر بخیر کیرا.» جواب دادم: «سلام لوک.» یاد آن لحظه‌ای افتادم که سوییشرت خونی را جلوی بینی‌اش گرفته بود و بو می‌کشید. پرسید: «حالت خوبه؟»

- آره.

- آخه یه کم ترسیده و نگران به نظر می‌رسی.

- فقط استرس اولین شیفت کاریه.

گروه‌بان مورفی گفت: «چیزی واسه نگرانی وجود نداره کیرا. ما اینجا مثل یه خانواده‌ی بزرگیم.» لوك گفت: «من این اطراف رو بهش نشون می‌دم.» گروه‌بان مورفی به سرعت جواب داد: «نه، پاتر می‌تونه بهش نشون بده. یه گزارشی دریافت کردم که می‌خوام درموردش باهات صحبت کنم.»

پاتر صندلی‌اش را عقب کشید و از پشت میز بلند شد. از اینکه با پاتر وقتم را بگذرانم خیلی راضی نبودم ولی از لوك که بدتر نبود، بود؟ درسته که لوك رفتار دوستانه‌ای داشت و ارتباط برقرار کردن با او آسان بود، ولی یاد دیروز افتادم که مچش را هنگام بوییدن سویی شرت خونی گرفته بودم. پاتر با احمی روی صورتش، با انگشت شستش به سمت دري که آن طرف دفتر بود اشاره کرد. جلوتر از من وارد راهروی باریکی شد، دود سیگاری که گوشه‌ی لبش آویزان بود از شانه‌اش به سمت عقب می‌آمد و درهوا پراکنده می‌شد. دستشویی بانوان، اتاق رختکن، سالن غذاخوری و بایگانی را به من نشان داد.

انتهای راهرو قفسه‌ای قرار داشت. کلیدی از جیبش بیرون آورد و گفت: «به یکیشون احتیاج داری.» یکی از دست‌هایم را گرفت و کلید را کف دستم گذاشت. دستش مثل یخ سرد بود. انگار که دستش را از زیر آب سرد بیرون آورده باشد. دستم را سریع از دستش بیرون کشیدم. پوزخندی گوشه‌ی لبش شکل گرفت و چشم‌های تیره‌اش از سر شیطنت درخشید. دستم را دور کلید مشت کردم و چشم از نگاه خیره‌اش گرفتم.

— این کلید مال قفسه‌ایه که توش اسپری فلفل‌ها و تیزرها رو می‌ذاریم. مال تو شماره‌ی چهاره.

— اون زیر چیه؟

به دریچه‌ای کف زمین اشاره کردم که با قفل بزرگی آن را بسته بودند. ته سیگارش را روی زمین انداخت و با کفشش لگدش کرد. سیگار دیگری روشن کرد و با صدای آمرانه‌ای گفت: «نیازی نیست درمورد اونجا نگران باشی. اونجا زیرزمینه. اسباب و وسایل قدیمی اداره رو اونجا نگه می‌داریم... فقط آشغالن.» بازویم را گرفت، مرا از دریچه دور کرد و جلوتر برد. دستش را کنار زدم. از گوشه‌ی چشم دیدمش، با خودش لبخند می‌زد، انگار داشت برای خودش جوک می‌گفت! آخرِ راهروی سنگی، در فلزی بزرگی قرار داشت. قفل در را باز کرد، در را گشود و گفت: «اینجا بازداشتگاهه. سه تا سلول داریم. خیلی ازشون استفاده نمی‌کنیم ولی بعضی وقتا به کارمون میان.» برق را خاموش کرد، در را بست و گفت: «وسایلت رو بردار می‌ریم گشت.»

— ولی من فکر می‌کردم با لوك میرم گشت؟

کسی از پشت سرم گفت: «مثل اینکه اولین شیفت شبمون شب پر مشغله‌ایه.»
سرم را برگرداندم و لوک را پشت سرم دیدم. خوشحال از اینکه دیگر مجبور
نیستم وقت بیشتری را با پاتر بگذرانم پرسیدم: «چطور مگه؟»

— گروه‌بان مورفی بهم گفت که پدر تیلور (Taylor)، کشیش کلیسای سنت
ماری، گزارش یه نبش قبر دیگه رو داده.

- قبر کی؟

— یه دختر پانزده ساله که حدوداً یه ماه پیش کشته شد. اسمش کریستی هال
(Kristy Hall) بود.

هر چند جوابش را حدس می‌زدم ولی پرسیدم: «چطوری مرد؟» جواب
داد: «مثل بقیه... گلوش رو بریدن.» چرخید و ادامه داد: «تا پنج دقیقه‌ی دیگه
بیرون می‌بینمت.»

وسایلم را از داخل قفسه برداشتم. درحالی که بی‌سیمم را بر می‌داشتم و کتم را
می‌پوشیدم نگاه نافذ پاتر را روی خودم احساس می‌کردم. نهایت سعی‌ام را
می‌کردم که نادیده‌اش بگیرم. این مرد باعث می‌شد معذب شوم. گروه‌بان
مورفی سرش را از روی کاغذهای مقابله‌ای بلند کرد و پرسید: «همه چی رو

برداشتی هادسون؟» دکمه‌های کتم را بستم و گفتم: «فکر کنم.» پاتر آخرین
پک را به سیگارش زد و با پوزخند گفت: «باید اون بیرون مراقب خودت
باشی.» مورفی گفت: «بهش توجهی نکن. مطمئنم بیشاپ به خوبی مراقبته.
اون مرد خوبییه. یه کم ساده و بی تجربه‌اس ولی آدم خوبییه.»

پاتر لبخندی زد و گفت: «تورو میبهره قبرستون، درسته؟»

– درسته.

دوباره نیشخند شیطنت آمیزی زد و گفت: «پس حواست به خون‌آشاما باشه»

– شاما؟

با تعجبی ساختگی پرسید: «درموردش نشنیده بودی؟» مثل یک احمق رفتار
کردم و پرسیدم: «درمورد چی؟!» مورفی به پاتر گفت: «دهنتو ببند!» سپس
رویش را به سمتم چرخاند و گفت: «فقط مراقب باش کیرا، هیچ اتفاقی
نمی‌افته.»

پشتم را به آن‌ها کردم و از اداره خارج شدم. لوک داخل ماشین گشت پلیس
منتظرم بود. در صندلی مسافر را باز کردم، خودم را روی صندلی پرتاب کردم و
کلاهم را صندلی عقب انداختم.

- همه چی مرتبه؟

خوشحال از پوشیدن دوباره‌ی یونیفرم و مشتاق به رفتن سرِ کار گفتم: «اوه... آره.» لوک به من لبخندی زد و گفت: «پس بزن بریم.» ماشین را روشن کرد و به سرعت به سمت قبرستانِ کلیسای سنت ماری راند.

در سکوت به سمت کلیسا می‌رفتیم. دست خودم نبود، دوباره یاد آن لحظه‌ای افتادم که سویی شرت خونی را بو می‌کرد. برای شکستن سکوت ناراحت کننده و اینکه اطلاعاتی درموردش کسب کنم پرسیدم: «خب، داستان تو چیه؟» درحالی که مستقیماً به جلویِش نگاه می‌کرد لبخندی زد و گفت: «تو بگو. تو یه کارآگاه فوق‌العاده‌ای.»

- مشکل اینجاس که تو چیز زیادی از خودت بروز ندادی.

صدایش را بالا برد تا از بین صدای برف پاك كن به گوش برسد: «از جادوت استفاده كن.»

- تو ازدواج نکردی. دوست دختری و تنهایی زندگی می‌کنی

- از کجا انقدر مطمئنی؟

- حلقه‌ی ازدواج نداري.

- ولی شاید دارم با دوست دخترم زندگی می‌کنم.

- نه فکر نمی‌کنم اینطور باشه.

- از کجا انقدر مطمئنی؟

— تو از یه صابون ارزون قیمت استفاده می‌کنی، افتر شیو هم نمی‌زنی، پس یعنی سعی نمی‌کنی کسی رو تحت‌تاثیر قرار بدی. دیشب قبل اومدن سرِ کار هول هولکی یه ساندویچ تخم مرغ سرخ کرده خوردی که این نشون می‌ده تو نمی‌تونی آشپزی کنی، کسی رو هم نداري که برات آشپزی کنه! پس یعنی تنهایی زندگی می‌کنی. سوییچرتی که بهم دیروز قرض دادی از آخرین باری که رفتی آرایشگاه موها تو کوتاه کردی تا حالا شسته نشده که من حدس می‌زنم حدوداً چهار هفته شده باشه. اینا نشون میدن که تو مردی هستی که توی اینجور کارا به خودش متکیه نه به زنا و فقط وقتی که واقعا نیاز داشته باشه لباساشو می‌شوره. توی شش ماه گذشته هیچ زنی سوار ماشینت نشده، البته به جز من. همه‌ی اینا رو که بذاری کنار هم ثابت میکنه تو مجردی و تنهایی زندگی می‌کنی.

لوک به من لبخندی زد و گفت: «خیلی خوبه. می‌تونم بفهمم بعضی‌ها شون رو چطور متوجه شدی. ولی از کجا می‌دونی من دیشب شام چی خوردم؟ از کجا می‌دونی سوییشرت رو از آخرین باری که رفتم آرایشگاه نشستم و اینکه توی شش ماه گذشته هیچ زنی پاشو توی ماشینم نداشته؟ متاسفانه از شش ماه هم پیشتره، ولی تو چطوری فهمیدی؟»

از پنجره به تاریکی بیرون نگاه کردم، با خودم لبخندی زدم و گفتم: «یه مقدار سس کچاپ و تخم مرغ ریخته روی کروات و جلوی شلوارت که دیروز نبودن. وقتی سوییشرتتو به من دادی روی یقه‌اش خورده مو دیدم که این نشون می‌ده تو آخرین باری که رفته بودی آرایشگاه این سوییشرت رو پوشیده بودی و از اونجایی که خورده موها هنوز روی یقه‌ی سوییشرتت پس یعنی از اون موقع تا حالا نشستی. درمورد ماشینت چطور فهمیدم؟ یه اثر انگشت روغنی روی آینه‌ی جلوی صندلی مسافر ماشینته که احتمالا جای دست مکانیکه که ماشینتو سرویس کرده. اگه یه زن سوار ماشینت شده بود حتما لکه رو پاکش می‌کرد تا بتونه هی آرایششو چک کنه. جلوی ماشینت قاطی یقه‌ی آت و آشغالاً قبض یه تعمیرگاه رو دیدم که ماشینتو سرویس کرده، تاریخش مال شش ماه پیشه.»

- یا عیسی مسیح، هیچی از چشمت پنهون نمی مونه، نه؟ فکر کنم دور و برت که هستم باید خیلی مراقب باشم.

- چرا؟ مگه چیزی داری که بخوای ازم مخفیش کنی؟

قبل از اینکه جوابی دهد سرعت ماشین را کم کرد و گفت: « رسیدیم.»

از پنجره به بیرون نگاه کردم. می توانستم از داخل جاده منارهای بلند کلیسا را در وسط قبرستان ببینم. درختان بلند و بی برگ، مثل دست و پاهایی تیره و در هم تنیده، با وزش باد به عقب و جلو تکان می خوردند. حتی دیدن این منظره هم باعث می شد از ترس بلرزم.

کلاهم را از روی صندلی عقب برداشتم، از ماشین پیاده شدم و قدم به هوای بارانی و طوفانی گذاشتم. قبرستان با دیوار سنگی و قدیمی ای محاصره شده بود. به خاطر وزش باد به جلو خم شدیم و دیوار را دور زدیم. به در رنگ و رو رفته ای رسیدیم، لوک در را هل داد و باز کرد. از میان سنگ قبرهای مقابل کلیسا رد می شدیم و به سمت کلیسا می رفتیم. هوا به شدت سرد بود، باد جوری به صورتم ضربه می زد که حس فرو رفتن نوک سوزن در پوستم را داشت.

ناگهان شخصی از داخل سایه‌ی کلیسا قدم جلو گذاشت و گفت: «نامساعدترین هوايیه که تا حالا داشتیم.» به خاطر حضور ناگهانش بدون اینکه دست خودم باشد ناخود آگاه جیغ کشیدم.

- متاسفم فرزندانم، قصد نداشتم بترسونمت.

کلاه لبه پهن مشکی‌ای پوشیده بود که آب باران از لبه‌اش مثل رودی سرازیر می‌شد. صورتش لاغر و استخوانی بود و گونه‌هایش بیرون زده بودند. چشم‌هایش نافذ و درخشان بودند و در تاریکی می‌درخشیدند. لب‌های باریکش با لبخندی سرد و عب*و*سانه به سمت بالا متمایل شده بودند. زیر یقه‌ی بلند کت مشکی بلندش، متوجه یقه‌ی سفید رنگ لباس کشیشی‌اش شدم.

لوک با احترامی آمیخته به ترس گفت: «عصر بخیر پدر روحانی»

- عصر بخیر بازرس پیشاپ. خوشحالم که تو و...

به من نگاه کرد و دوباره لبخند سردی زد. با صدای بلند که از بین صدای زوزه‌ی باد به گوشش برسد گفتم: «بازرس هادسون»

- بازرس هادسون رو می بینم.

چشم هایش را باریک کرد و از بالا تا پایین نگاهم کرد و گفت: «خیلی خوبه.»

- گروه بان مورفی گفت شما گزارش دادین که... یه نبش قبر دیگه داریم؟

سرش را به علامت تایید تکان داد، مارا به سمت پشت قبرستان هدایت کرد و گفت: «متأسفانه آره بازرس. خداوند به روح بیچاره اش آرامش عطا کنه. کریستی بیچاره فقط پونزده سالش بود. انگار فقط چند هفته از روزی که یه کودک بود و من غسل تعمیدش دادم گذشته.»

ما را از کلیسا دورتر کرد و به سمت تاریک ترین گوشه ی قبرستان برد. چراغ قوه ام را از کمربندم بیرون آوردم و روشنش کردم. نورش را مقابل پایم به چپ و راست تکان می دادم، می توانستم سنگ قبرها را که ردیف به ردیف در هر جهتی قرار داشتند ببینم. بعضی از آنها به سمتی کج شده بودند و بقیه هم شکسته یا آسیب دیده بودند. نوشته های روی سنگ قبرها یا رنگ و رویشان رفته بود یا به خاطر خزه هایی که قبرها را پوشانده بودند، دیده نمی شدند.

- از این طرف.

پدر تیلور این را گفت و ما را به سمت درخت بزرگی که مثل دیوی غول پیکر تا آسمان سیاه شب قد کشیده بود، برد. وقتی نزدیک تر شدیم لوک هم چراغ قوه اش را روشن کرد. با نور چراغ قوه ی هردویمان توانستم کپه ای خاک را مقابل رویمان ببینم. قلبم به سرعت به قفسه ی سینه ام می کوبید و شکمم درهم می پیچید، به سمتش رفتیم. وقتی فقط چند فوت با قبر فاصله داشتیم پدر تیلور ایستاد. لوک پرسید: «اتفاقی افتاده پدر؟» صلیبی روی سینه اش کشید و از زیر لبه ی کلاهش به ما نگاه کرد و گفت: «من نمی توانم ادامه بدم بازرس. امشب شیطان اینجا حضور داره.» دوباره روی سینه اش صلیب کشید، پرسیدم: «شیطان؟» مرا نادیده گرفت و دوباره رو به لوک گفت: «بهتره برگردم کلیسا و برای روح بیچاره ی دخترک دعا بخونم.» بعد به هردویمان نگاه کرد و ادامه داد: «برای شما دوتا هم دعا می کنم.»

بدون هیچ حرف دیگری چرخید و به سرعت در تاریکی شب به سمت کلیسا حرکت کرد، تا جایی که در فاصله ی دور فقط سایه ای از او دیده می شد. لوک به من نگاه کرد و گفت: «فکر کنم باید خودمون تنهایی ادامه بدیم.» برگشتم و به او خیره شدم. از من پرسید: «مطمئن می خوای ادامه بدی؟» سعی کردم نقابی روی چهره ام بزنم و استرسم را مخفی کنم: «نگران من نباش. من خوبم.» به سرعت از کنارش گذشتم. به قبر رسیدم و نور چراغ قوه ام را داخلش انداختم. لوک آمد و کنارم ایستاد.

برخورد قطرات باران به آنچه که از درِ تابوت باقی مانده بود صدای طبل ماندنی ایجاد می کرد. در تابوت تکه تکه شده و شکسته بود. به سمت پایین خم شدم تا نگاه بهتری بیندازم. تابوت خالی بود... جنازه‌ی کریستی هال را برده بودند. بوی تعفن از داخل قبر به مشام می رسید. بینی و دهنم را با دستم پوشاندم. لوک کنارم زانو زد و پرسید: «چی می تونی ببینی؟»

- چیز زیادی نمی بینم.

نور چراغ قوه را روی دیوارهای قبر و زمین اطرافش انداختم. چراغ قوه را بین دندان‌هایم گذاشتم و یکی از پاهایم را لبه‌ی قبر آویزان کردم. لوک شانهم را گرفت و گفت: «داری چیکار می کنی؟» چراغ قوه را از دهنم بیرون آوردم و گفتم: «می خوام نگاه بهتری بندازم.»

- دیوونه شدی؟

قطرات باران مثل اشک روی صورتش جاری شده بودند. ادامه داد: «نمی تونی تا روز صبر کنی؟»

— با وجود این هوا نه. بارون هر سرنخی که ممکنه باقی مونده باشه رواز بین می‌بره.

دوباره انتهای چراغ قوه را لای دندان‌هایم گذاشتم و داخل قبر پریدم.

- صبر کن.

لوک فریاد کشید ولی دیگر دیر شده بود. من پریده بودم. با ضربه روی آنچه که از در تابوت باقی مانده بود فرود آمدم. چشم‌هایم را مالیدم و در را عقب کشیدم. تکه‌هایی از چوب تابوت کنده شده بود. پارچه‌ی ابریشمی سفید رنگ داخل تابوت خیس و گلی شده بود. عنکبوت‌ها و کرم‌ها ترسیده از نور چراغ قوه‌ام در جستجوی نقطه‌ای تاریک، به این سو و آن سو حرکت می‌کردند.

داخل تابوت عروسک خرسی کوچکی پیدا کردم که احتمالاً توسط پدر و مادر دخترک همراه او دفن شده بود تا او را تا جایی که قرار بود برود همراهی کند. برای اینکه تعادلم را روی گل و لای لیز حفظ کنم دستم را به دیوار قبر گرفتم و به جلو خم شدم. متوجه چیز براقی گوشه‌ی تابوت شدم. خم شدم و برش داشتم. وقتی مقابل نور چراغ قوه‌ام گرفتمش متوجه شدم بند یک تسبیح است. عروسک و بند تسبیح را سر جایشان گذاشتم و در تابوت را عقب‌تر کشیدم و

برش گرداندم. به محض انجام این کار، چیزی دیدم که باعث شد قلبم تقریباً بایستد و خون در رگ‌هایم یخ بزند.

زیرِ درِ تابوت پر از جایِ خراش و چنگ بود. جای چنگ‌ها روی در نبود که فرض کنیم کسی از بیرون سعی در شکستن تابوت داشته، در نهایت ناباوری و ترس، جای چنگ‌ها زیر در بودند. هر چقدر هم که غیر ممکن باشد، تنها نتیجه‌ای که توانستم بگیرم این بود که کریستی هال زنده دفن شده و برای بیرون آمدن از تابوت به درش چنگ می‌زده. تکه‌های چوب را کنار زدم و نور چراغ قوه‌ام را روی دیواره‌های قبر انداختم. متوجه شدم همان جای چنگ‌ها روی دیوارها هم وجود دارند. انگار کریستی هال سعی می‌کرده از زیر خاک بیرون بیاید. بی حس از شوکی که به خاطر فهمیدن این موضوع به من وارد شده بود به بالای سرم نگاه کردم و فریاد زدم: «لوک، باورت نمی‌شه!» هیچ صدایی به غیر از صدای کوبش قطرات باران به من و صدای هوهوی باد شنیده نمی‌شد. این بار بلندتر فریاد زدم: «لوک! لوک، اونجایی؟» باز هم جوابی نیامد.

- لوک!

این بار متوجه لرزشی از ترس در صدایم شدم و به خاطرش از خودم متنفر شدم. با خودم گفتم: اون کجا رفته؟ شاید برگشته ما شین تا چند تا کیه‌سه‌ی مخصوص مدارک بیاره تا واسه یکبارم که شده کارمونو درست انجام بدیم.

با علم به این موضوع که لوک به این زودی ها بر نمی گردد تصمیم گرفتم از داخل قبر بیرون بیایم. چراغ قوه ام را خاموش کردم، به کمر بندم آویختم و سعی کردم خودم را از قبر بیرون بکشم. زمین خیس و لغزنده بود، به همین خاطر چند بار لیز خوردم و دوباره روی تابوت افتادم.

- لوک خدا لعنتت کنه.

دوباره سعی کردم خودم را بالا بکشم. وقتی به بالای گودال رسیدم سایه ای را دیدم که از بالای قبر به سرعت رد شد.

- چه عجب! بالاخره برگشتی.

خودم را از قبر بیرون کشیدم. سرتا پایم کثیف شده بود. دست هایم و جلوی کت و شلوارم گلی شده بود. چکمه هایم هم به خاطر برخورد با خاک و سنگ ها خراشیده شده بودند. چرخیدم، انتظار داشتم لوک را مقابلم ببینم ولی از چیزی که دیدم به حدی یکه خوردم که نزدیک بود دوباره داخل قبر بیوفتم. چند فوت جلوتر دختر نوجوانی ایستاده بود. کورمال کورمال دنبال چراغ قوه ام روی کمرم گشتم. به سرعت از کمر بندم بیرونش کشیدم، روشنش کردم و نورش را روی دخترک انداختم. سریع دست هایش را مقابل صورتش گرفت و جیغ گوشخراشی از سر درد کشید.

- متاسفم.

دلّم می خواست سر خودم داد بکشم. به دخترک نگاه کردم و متوجه شدم لباس کثیفی بر تن دارد. حدس می زدم زمانی لباسش سفید بوده، ولی حالا پوشیده از خاك و گل بود. موهای بلند درهم برهم و پوشیده از لجن و کثافتش روی صورت رنگ پریده اش پخش شده بود. زیر ناخن هایش گل جمع شده بود و پاهای برهنه اش تا مچ گلی بود.

- حالت خوبه؟

نمی دانستم چه حرفی بزنم. هنوز هم از حضور ناگهانی اش در قبرستان گیج بودم.

- مامان!

با صدایی عمیق و تهی از احساس ادامه داد: « مامانم کجاس؟ »

چند قدم عقب رفتم و از او دور شدم. دستم را بلند کردم تا بی سیمم را پیدا کنم و لوك را صدا بزنم. دخترک جلوتر آمد. قدم هایش بلند و آهسته بودند. درحالی

که کورمال کورمال دنبال بی سیمم می گشتم گفتم: «کریستی؟ تو کریستی هستی، درسته؟»

- من مامانمو می خوام. گرسنمه.

هوا را بو کشید و با زبان خشکش لبش را لیسید.

- من مامانتو پیدا می کنم.

سرم را به سمت بی سیمم خم کردم. حس کرد که می خواهم درخواست کمک کنم و دست کثیفش را دراز کرد تا بی سیم را بگیرد. وقتی دستش را دراز کرد متوجه انگشت هایش شدم، خیلی بلند بودند... بیشتر به چنگال حیوان شباهت داشتند.

تلوتلو خوران عقب رفتم و داخل بی سیمم فریاد زدم: «لوک اگه صدامو میشنوي من همین الان به نیروی پشتیبانی احتیاج دارم.»

صدای خش خش و هیس هیس از بی سیم بلند شد. دخترک گوش هایش را گرفت. جوری جیغ می کشید که انگار صدای بی سیم برایش غیر قابل تحمل است. میان صدای باد و باران صدای پاره شدن چیزی را شنیدم. صدایش

خیس و مرطوب بود، مثل صدای کنده شدن گوشت از استخوان. دخترک بدنش را کشید و خودش را به سمت عقب خم کرد. سرش را چرخاند و پشت شانه‌هایش برد، دهانش را باز کرد و جیغی از سرِ درد و عذاب کشید. درست مقابل چشمانم بدنش شروع به لرزیدن و کج و کوله شدن کرد. به خودش می‌پیچید. دوباره داخل بی‌سیم فریاد زدم: «لوک من همین الان به کمک فوری نیاز دارم.» باز هم فقط صدای پارازیت شنیده می‌شد.

دخترک سرش را پایین آورد و به من نگاه کرد. چشم‌هایش مانند زغال داغی در آتش، می‌درخشیدند. دهنش را باز کرد، دو دندان جلویی‌اش بلند و برنده شده بودند. به سمتم آمد. نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم، زیبایی هولناکش مرا افسون کرده بود.

از میان قبرها حرکت می‌کرد و جلو می‌آمد و موهایش با وزش باد مثل امواج آب تکان می‌خوردند. شانه‌هایش را به سمت عقب چرخاند، صدای پیچش و کشش استخوان‌ها زیر پوستش به گوش رسید. صدا باعث شد از حالت خلسه بیرون بیایم و روی جانوری که به سمتم می‌آمد تمرکز کنم. همه‌ی غرایزم یک چیز را فریاد می‌زدند: «بدو!»

چرخیدم و با تمام سرعتم شروع به فرار کردم. پاهایم مثل ژله می‌لرزیدند. التماس‌شان می‌کردم که خم نشوند و مرا زمین نیندازند. بین قبرهای شکسته می‌دویدم، ابرهای سفیدی بخاطر نفس کشیدنم از بینی و دهانم خارج می‌شد

و داخل شب تاریک و سرد ناپدید می شد. صدای دویدنش را که بهم نزدیک می شد از پشت سرم می شنیدم. از سر شانه ام نگاهی به عقب انداختم و دخترک را دیدم که با فاصله ی کمی، برای حمله به من خیز گرفت و روی هوا پرید. روی زمین افتادم و روی کمرم غلت خوردم. دخترک از بالای سرم رد شد. وقتی متوجه جا خالی دادنم شد روی زمین فرود آمد و به سرعت به سمت برگشت. با سرعتی باور نکردنی به سمتم می آمد، موهایش مثل یال اسب پشت سرش در هوا می رقصید. دست های جنگال مانندش را به سمتم دراز کرد تا مرا بگیرد.

نفس عمیقی کشیدم و چرخیدم، دستش به کتم کشیده شد. بدون اینکه به عقب نگاه کنم روی پاهایم ایستادم و به سمت در قبرستان دویدم. احساس می کردم هر لحظه امکان دارد قلبم داخل قفسه ی سینه ام منفجر شود. برای حفظ تعادل بازوهایم را باز کرده بودم و برای نجات جانم می دویدم. به در رسیدم و بازش کردم. از روی کاپوت ماشین پریدم، در را باز کردم و روی صندلی راننده نشستم. با مشت روی قفل اتوماتیک زدم و برای آخرین بار داخل بی سیمم فریاد زدم: «لوک! لوک! من به نیروی پشتیبانی فوری نیاز دارم. خواهش می کنم کمکم کن!»

هیچ جوابی نیامد. سوییچ را پیدا کردم و چرخاندم. موتور ماشین با سر و صدای زیادی به راه افتاد. فرمان ماشین را محکم چنگ زدم و به جلو نگاه

کردم. دخترک خیز برداشته، روی هوا پریده بود و به سمت شیشه‌ی جلوی ماشین می‌آمد. ماشین را برگرداندم و وارد جاده‌ی باریک شدم، ولی آن جانور از من سریع‌تر بود. به سرعت خودش را به شیشه‌ی جلوی ماشین کوباند. ترک‌هایی مثل تار عنکبوت روی شیشه‌ی ماشین بوجود آمد. چنگال‌های بلندش را داخل کاپوت ماشین فرو کرد و جوری فلزات کاپوت ماشین را تکه تکه می‌کرد که انگار مقوا پاره می‌کند. سرش را عقب برد و چند بار پشت سرهم صورتش را به شیشه‌ی جلوی ماشین کوباند تا بالاخره شیشه شکست و خرده شیشه‌هایش روی صورتم ریخت.

- برو اونوره*ر*ز*ه!

جیغی کشیدم و دنده را جا انداختم. جانور جلو آمد و سرش را از سوراخ روی شیشه‌ی جلوی ماشین داخل آورد. دندان‌های تیز و برنده‌اش تنها چند اینچ با صورتم فاصله داشتند. آب دهانش روی صورتم پاشید. پایم را محکم روی ترمز فشار دادم. دخترک به عقب پرتاب شد و به شدت به دیوار سنگی‌ای که دور تا دور قبرستان کشیده شده بود برخورد کرد. من هم به سمت جلو پرتاب شدم و صورتم به فرمان ماشین کوبیده شد. خون گرم و چسبناک با فشار از بینی‌ام بیرون جهید و روی لب و چانه‌ام ریخت.

سرم درد گرفته بود. به جلو نگاه کردم و دخترک را دیدم که گیج و مبهوت روی زمین جلوی دیوار سنگی به صورت درازکش افتاده بود. پایم را روی پدال گاز

کوبیدم و جلو رفتم. نقشه‌ام این بود که با جلوی ماشین پلیس به او بکوبم. اما قبل از اینکه بتوانم به او ضربه بزنم سرش را بالا گرفت و متوجه خطری که تهدیدش می‌کرد شد. با یک جهش از مقابل ماشین کنار رفت و در تاریکی ناپدید شد. بدون داشتن فرصتی برای عکس‌العمل، با دیوار برخورد کردم و جلوی ماشین مجاله شد. به شدت از روی صندلی به سمت جلو پرتاب شدم. بازوهایم را مقابل صورتم گرفتم تا از شدت ضربه کم کنم. فریادی از سر درد کشیدم.

صدای گرومب افتادن کسی روی سقف را شنیدم.

سرم را بالا گرفتم. فرو رفتگی‌ای روی سقف ماشین ایجاد شده بود. با پنجه‌هایش روی سقف می‌کوبید و فرو رفتگی را بیشتر می‌کرد. گیج و دستپاچه به دنبال دکه‌ای که چراغ و آژیر اضطراری را روشن می‌کرد گشتم. وقتی دکه را پیدا کردم با مشت رویش کوبیدم و شب با روشنایی چراغ آبی و قرمز ماشین پلیس روشن شد. صدای آژیر ماشین بلند شد، از میان صدای آژیر می‌توانستم صدای جیغ کشیدنش را بشنوم. روی صندلی خم شدم، سرم را از پنجره بیرون بردم و بالایی ماشین را نگاه کردم. دخترک پنجه‌هایش را روی گوش‌هایش فشار می‌داد و جیغ می‌کشید. از فرصت استفاده کردم و سوییچ ماشین را چرخاندم. وقتی دیدم ماشین علی رغم آسیبی که دیده باز هم با سرو

صدا روشن شد فریادی از سر شوق کشیدم. یکی از دست‌هایم را روی فرمان گذاشتم، از سر شانه‌ام به عقب نگاه کردم و دنده عقب گرفتم.

باز هم سعی کردم درخواست کمک کنم. داخل بی سیمم فریاد کشیدم: «لوک! لوک! اگه صدامو می‌شنوی،

خواهش می‌کنم... به کمک احتیاج دارم.»

باز هم هیچ جوابی نیامد.

آسمان شب با نورهای آبی و قرمز روشن شده بود و سکوت شب را صدای آژیر در هم می‌شکست. سر ماشین را چرخاندم و حرکت کردم. هیولا بالای سرم ناله می‌کرد و خودش را به سقف ماشین می‌کوبید. چاله‌ای داخل جاده دیدم، آن را دور زدم، از کلیسا دور شدم و به سمت شهر راندم.

با تمام توانم پایم را روی پدال گاز فشار دادم. خون بینی‌ام هنوز بند نیامده بود، با فشار از بینی‌ام بیرون می‌زد و داخل دهنم می‌ریخت. مزه‌ای شبیه به طعم مس داشت. با پشت آستینم خون را پاک کردم، به محض انجام این کار کریستی از روی سقف ماشین روی کاپوت پرید. چشمان قرمزش مثل شعله‌های آتش می‌سوخت، دهانش را باز کرده بود و جیغ می‌کشید. خیزی برداشت و از میان شیشه‌ی شکسته‌ی جلوی ماشین خودش را به سمتم پرتاب کرد.

کنترل ماشین را از دست دادم، ماشین از مسیر خارج شد و داخل چاله‌ای افتاد. از روی صندلی بلند شدم و سرم به سقف ماشین خورد. دنیا مقابل دیدگانم تیره و تار شده بود، ولی سعی کردم هوشیار بمانم. می‌دانستم که اگر هوشیاری‌ام را از دست بدهم خواهم مرد. دخترک از روی کاپوت مچاله شده بلند شد و چهار دست و پا به سمتم آمد.

فریاد زدم: «به من نزدیک نشو.»

دنبال تیزرم گشتم ولی لحظه‌ای آخر نظرم عوض شد. دستم را داخل کتم فرو بردم. هیس هیس کنان گفت: «گشمنه!» از داخل شیشه‌ی شکسته داخل ماشین شد. لبش را با زبان قرمز رنگش لیسید، آب دهنش از بین دندان‌های تیز و برنده‌اش بیرون پاشید. به چشمان سوزانش نگاه کرد، انگار مغزش آتش گرفته و چشم‌هایش در شعله‌های آتش می‌سوخت.

با صدای گوش‌خراشش گفت: «گشمنه.» و به سمت حمله‌ور شد.

صلیب کوچک نقره‌ای را روی زبانش گذاشتم و فریاد زدم: «بیا اینو بخور!» درست در همان لحظه، چشمان کریسی گشاد شد و شعله‌ی داخل چشمانش خاموش شد. دستش را به سمت دهنش برد و با حالت خفگی عق زد. کف

سفید رنگی از میان انگشت هایش تراوش کرد، دهانش مثل یک سگ هار کف کرد. خودش را عقب کشید و به سمت پایین لیز خورد، مثل این بود که کسی قوزک پایش را گرفته بود و می کشید.

جیغی کشید و مایع شیرین رنگی از دهنش بیرون پاشید. مایع روی کاپوت ماشین ریخت و باعث به وجود آمدن حباب هایی تاول مانند روی رنگ کاپوت شد. چشم هایم را با بازوهایم پوشاندم و به او نگاه کردم که به سمت آسمان، بالا میرفت. با انفجاری متلاشی و به خاکستر تبدیل شد.

با احساس اینکه خطر برطرف شده خودم را روی صندلی ول کردم. قفسه ی سینه ام به خاطر تلاشم برای نفس کشیدن بالا و پایین می رفت. همه ی بدنم می لرزید و آدرنالین در بدنم جریان پیدا کرده بود. درست در همان لحظه ای که فکر می کردم همه چیز تمام شده، صدای قدم هایی را شنیدم که به سمت ماشین می دوید. از آینه بغل نگاهی انداختم و دو جفت چکمه دیدم که به سمتم می آمد. با انگشت هایی لرزان دستم را به سمت تیزرم بردم ولی همه چیز در اطرافم شروع به تیره و تار شدن کرد و هوشیاری ام را از دست دادم. آخرین چیزی که دیدم صورت ترسیده ی لوک بود که از پنجره ی داغون ماشین به من نگاه می کرد.

وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود. روی چیز نرمی دراز کشیده بودم. گیج بودم و نمی دانستم کجام. متوجه نزدیک شدن کسی شدم، با صدایی گرفته پرسیدم: «کی اونجاست؟»

- منم، لوک.

- من کجام؟

- توی اتاق.

سرم درد می کرد و در صورتم احساس کوفتگی می کردم. با خواب آلودگی و بی حالی گفتم: «حالم خوبه؟» از جایی میان تاریکی گفت: «خوب میشی. فقط چندتا زخم و کوفتگیه. توی یه ماشین کثیف و تصادف کرده پیدات کردم.» زمزمه کردم: «تصادف؟» دوباره داشتم هوشیاری ام را از دست می دادم: «اون جایه خون آشا...» عقب رفت و گفت: «شیش. فردا درموردش حرف می زنیم.»

- نرو.

- چی؟

- کنارم بمون. نمی خوام تنها شم.

در طول زندگی ام چیزهای زیادی دیده بودم ولی حالا، وقتی چشم هایم را می بستم تمام چیزی که می دیدم چهره ی ترسناک خون آشامی بود که در تاریکی جیغ می کشید.

به سمت تخت آمد و پرسید: «چرا؟» دوباره زمزمه کردم: «نمی خوام تنها شم.»

همیشه فکر می کردم وقتی که راهم از دوستم تام جدا شد تنها شده ام ولی احساس تنهایی ای که الان می کردم خیلی آزار دهنده بود.

- نرو لوك.

فصل ۸

وقتی بیدار شدم هوا روشن شده بود. پرتوهای سفید رنگ نور خورشید به درون اتاق تابیده بود و باعث شده بود اتاق مثل عکس های سیاه و سفید به نظر برسد. سرم درد می کرد، بینی ام هم همینطور. احساس بدی در دهانم داشتم، انگار تمام شب سنباده مک می زدم. روی تخت دراز کشیده بودم و تی شرت و

زیر شلواری به تن داشتم. در عجب بودم چطور به اینجا آمدم و چه کسی لباس هایم را عوض کرده است. بعد یادم آمد که دیشب لوک مرا به اتاقم آورده و تصویرهای مبهمی از آن لحظه ای که لوک را پیش خودم نگه داشته بودم جلوی چشمانم آمد. از خجالت قرمز شدم، ملافهام را بالا گرفتم و اسمش را صدا زدم. نمی دیدمش ولی از آنجایی که در حمام بسته بود فکر می کردم ممکن است داخل حمام باشد.

هیچ جوابی نیامد. پاهایم را از لبه ی تخت آویزان کردم، همهی بدنم از شدت درد سرم لرزید. در واقع، همهی بدنم درد می کرد و گزگز می کرد، به حدی که انگار تصادف کردم و بین لاشه ی ماشین گیر کردم. ناگهان همهی اتفاقاتی که دیشب افتاده بودند، مثل مستی که به صورتم خورده باشد، به ذهنم هجوم آوردند. مثل دیدن کاب*و*س در بیداری بود، همه چیز یادم آمده بود. بیرون آمدم از قبر، پیدا کردن جای پنجه ها زیر در تابوت، ناپدید شدن لوک و جواب ندادنش به درخواست های کمکم و آن دخترک، کریستی هال که تبدیل به خون آشام شده و تا ماشین پلیس دنبالم افتاده بود.

با یاد آوری آن لحظه ی چندش آور که صلیب را داخل دهانش فرو کردم و او با انفجاری به تپه ای خاکستر تبدیل شد، به خودم لرزیدم.

همه‌ي آن‌ها واقعا اتفاق افتاده بودند؟ عقلم می‌گفت که هیچ‌کدام واقعی نیستند ولی قلبم می‌گفت که حقیقت دارند. حالت تهوع بهم دست داد، لنگ‌لنگان به سمت حمام رفتم، کنار توالت زانو زدم و بالا آوردم. بی حال و مریض کنار وان حمام نشستم. چه اتفاقی برایم افتاده بود؟ چه اتفاقی برای رگد کوو افتاده بود؟

همه‌ي بدنم کوفته و خرد و خمیر بود. شیر آب را باز کردم تا وان را با آب گرم پر کنم. لُخ‌لُخ کنان به سمت اتاق برگشتم و دنبال موبایلم گشتم. مقابل نور خورشید بالا گرفتمش و به صفحه‌اش نگاه کردم. با دیدن خط قرمز رنگ آتن گوشه‌ام ناله‌ای کردم.

- این شهر چه مرگشه؟ انگار از همه‌ي دنیا جداس.

به شدت دلم می‌خواست با گروه‌بان فیلیپس تماس بگیرم و همه‌ي اتفاقاتی که برایم افتاده بود و همه‌ي چیزهایی که دیده بودم را برایش تعریف کنم. نمی‌دانستم حرفم را باور می‌کند یا نه، ولی باید به او می‌گفتم که در این شهر کم جنب و جوش و متروک هیچ چیزی به خوبی پیش نمی‌رود.

به نظر می‌رسید که رگد کوو خودش دنیای جداگانه‌ایست. هیچ تلفنی در آنجا کار نمی‌کرد، بی سیم پلیس کار نمی‌کرد و هیچ صدایی را منتقل نمی‌کرد، حتی رادیوی ماشینم هم سیگنال نداشت. با به یاد آوردن اینکه از دوزخ پیش که

سیگنال رادیوی ماشین رفت تا آن لحظه آهنگی گوش نکرده‌ام، آپادم را از کیفم بیرون آوردم و با خودم داخل حمام بردم.

زیر آب رفتم و داخل وان دراز کشیدم. چشم‌هایم را بستم، هدفون را داخل گوشم گذاشتم و آپاد را روشن کردم. صدای ریحانا با آهنگ Only Girl In The World پخش شد. من هم احساس تنها دختر دنیا را داشتم... دنیایی که در آن گیر افتاده بودم.

چشم‌هایم را بستم، صدای آهنگ را زیاد کردم و سرم را به لبه‌ی وان تکیه دادم. اتفاقاتی که دیشب رخ داده بودند، دوباره بارها و بارها در ذهنم مرور می‌شدند. ممکن بود که یک خون‌آشام آن قتل‌ها را مرتکب شده باشد؟ ولی مگر اینها فقط برای کتاب‌ها و فیلم‌ها نیستند؟ اگر یکی از آن‌ها به من حمله نکرده بود جوابم مثبت بود ولی حالا، خیلی هم مطمئن نبودم.

آن پسرک، هنری بلیک، توسط آن‌ها کشته شده بود؟ ولی اینجور چیزها هیچوقت در واقعیت اتفاق نمی‌افتادند. من هم درست مثل پدرم فقط حقایق را قبول داشتم، ولی به یاد آوردم که زمانی پدرم بهم گفته بود: وقتی که مدارک و شواهد رو بررسی کنی و بیخیال شایعات و نظریه‌ها بشی، اون چیزی که باقی می‌مونه هر چقدر هم که غیرممکن به نظر برسه، حقیقته.

خیلی خب، اگر قبول کنیم که قتل‌ها و مفقود شدن‌ها توسط خون‌آشام‌ها رخ داده باشند پس... آن‌ها کی هستند؟ در روز بین مردم زندگی می‌کنند و شب‌ها آن‌ها را می‌کشند؟ مکان مخفی‌ای که دور هم جمع می‌شوند کجاست؟ و چند نفر هستند؟

سرم به خاطر سوالات زیادی که در سرم چرخ می‌زدند دوباره درد گرفته بود. ولی یک سوال بود که هرگز از ذهنم بیرون نمی‌رفت: دیشب لوک کجا غیبش زد؟ وقتی که بهش نیاز داشتم کجا بود؟ از وان بیرون آمدم، با حوله خودم را خشک کردم و دندان‌هایم را مسواک زدم. شلوار جین، تی شرت و بلوز گشادی پوشیدم، موهایم را دم‌اسبی بستم و داخل آئینه‌ی حمام، زخم‌ها و کبودی‌های صورتم را چک کردم. برآمدگی آبی رنگی روی گیجگاهم ایجاد شده بود، لب بالایی‌ام ورم کرده بود و خراشی هم زیر چانه‌ام بود. اگر زخم می‌چسبیدم را هم حساب می‌کردم، هیچوقت در زمانی به این کوتاهی، انقدر زخمی و داغون نشده بودم. شکمم از گرسنگی به قار و قور افتاده بود، به همین خاطر تصمیم گرفتم بیکون و تخم مرغ رونالد را امتحان کنم. نان تست به تنهایی برای امروز صبحم کافی نبود. در اتاقم را باز کردم و پاکت دیگری را میخکوب شده به در اتاق پیدا کردم. مثل دفعه‌ی قبل با دست خط بدی رویش نوشته شده بود: کیرا

پاکت را از در جدا کردم، بازش کردم و صلیب دیگری را داخلش پیدا کردم. با نگاهی به پاکت، می‌توانستم ببینم که همین چند دقیقه‌ی پیش آن را پشت در اتاق گذاشته‌اند.

در را با شتاب باز کردم و پشت سرم بستم. از پله‌ها پایین دویدم، از راهرویی ورودی رد شدم و وارد خیابان شدم. به چپ و سپس به سمت راست نگاه کردم، ولی خیابان خالی بود. این را می‌دانستم که چند دقیقه قبل از اینکه پاکت را پیدا کنم آن مرد آن را پشت در اتاق گذاشته، ولی چیزی که نمی‌دانستم این بود که او از کجا می‌دانست که من به صلیب دیگری احتیاج دارم.

فصل ۹

پشت میزی در سالن غذاخوری کوچک بار نشستم. پیرزن میز و صندلی‌ها را دور زد و به سمتم آمد. به زخم‌ها و کبودی‌های صورتم نگاه کرد و گفت: «مثل اینکه از جنگ برگشتی!»

به زور لبخندی زدم و گفتم: «حالم خوبه.»

فنجانی قهوه برایم ریخت و گفت: «این درست نیست.»

- چی درست نیست؟

- اینکه دختر زیبایی مثل تو یه پلیسه.

راضی از اشاره اش به زیبایی ام پرسیدم: «چطور مگه؟»

از سر شانۀ اش نگاهی به عقب انداخت تا کسی گوش نایستاده باشد، بعد به سمتم چرخید و گفت: «اگه مراقب نباشی جونتو از دست میدی... یا حتی بدتر از این.»

جرعه ای از قهوه نوشیدم و پرسیدم: «چی می تونه از مرگ بدتر باشه؟»

با صدایی خشک و گوش خراش زمزمه کرد: «اینکه یه مرده ی متحرک باشی.»

به چشم های خاکستری و ابری اش نگاه کردم، می خواستم از او بخواهم تا بیشتر توضیح دهد که رونالد داخل چارچوب دری که از سالن غذاخوری به آشپزخانه باز می شد، ظاهر شد. فریاد کشید: «مادر!» پیرزن از تَن صدای پسرش یکه خورد و از جا پرید.

- چند بار بهت گفتم با این داستان‌های احمقانه مهمون‌ها رو ناراحت نکن؟

پیرزن قبل از اینکه به سمت پسرش بچرخد دستش را زیر پیشبندش سُراند، چیزی را بیرون آورد و به من داد. بعد چشم‌کی زد و گفت: «برای محافظت.» قبل از اینکه فرصتی برای جواب دادن داشته باشم چرخید و لنگ لنگ زنان دور شد.

دستم را باز کردم و یکی از آن بطری‌های آب مقدس را دیدم که روزِ پیش داخل بار دیده بودم. دستم را زیر میز پنهان کردم و به رونالد که به سمت می‌آمد نگاه کردم. صورت گوشت‌الو و تپش سرخ و خسته بود. گفت: «به خاطر این موضوع متأسفم.» بعد با حرارت و خشونت ادامه داد: «مادر من نمی‌دونه کی باید دست از حرف زدن برداره.» به او اطمینان خاطر دادم: «اشکالی نداره.»

دست‌های چربش را با پیشبندش پاک کرد و گفت: «چی می‌تونم برات درست کنم؟» کمی چندش می‌شد که از غذاهايش که احتمالا تمیز و بهداشتی نبودند بخورم ولی شکمم به قار و قور افتاده بود.

- بیکون و تخم مرغ خوبه.

لبخندی زد و گفت: «بیکون و تخم مرغ.»

وقتی تلوتلو خوران به آن طرف سالن غذاخوری می رفت صدایش زدم و پرسیدم: «کسی رو دیدی که امروز صبح این اطراف پرسه بزنه؟»

به سمتم چرخید و پرسید: «فکر نمی کنم. چه شکلی بود؟»

- دقیق نمی دونم. یه کلاه پوشیده بود واسه همین سخت بود که صورتشو ببینم.

- همچین آدمی رو ندیدم. چی کار کرده؟

پاکت را از جیبم بیرون آوردم، بالا گرفتمش و گفتم: «حدودا پنج دقیقه ی پیش اینو با پونز به در اتاقم زده بوده.»

— از کجا می دونی پنج دقیقه ی پیش بوده؟ اون می تونه هر وقتی اینو اونجا گذاشته باشه.

- مَهر هنوز هم به خاطر لیسۍ که بهش زده مرطوبه.

مرد چاق و قدکوتاه شانهایش را بالا انداخت و گفت: «اوه»

- شما سی سی تی وی (مخفف کلمه دوربین مدار بسته CCTV) ندارین؟

- سی سی چی؟

قهوه‌ام را نوشیدم و گفتم: «بیخیال.»

با وجود پیشبند و دست‌های چرب رونالد، بیکون و تخم‌مرغ فوق‌العاده بود. بیکون برشته و ترد شده بود و خاگینه‌ی تخم‌مرغ گرم و پف کرده بود. بعد از صبحانه، صمیمانه تشکر کردم و سوار ماشینم شدم و داخل شهر به راه افتادم. می‌خواستم هم با محیط شهر آشنا شوم و هم به اداره‌ی پلیس بروم و درمورد اتفاقاتی که شب قبل افتاده بود با گروه‌بان مورفی صحبت کنم.

هوا به شدت سرد بود، ولی حداقل باران قطع شده بود. ابرهای بنفش رنگ خورشید را پوشانده بودند و آسمان شبیه پوستی که کبود شده باشد، به نظر می‌رسید. بخاری ماشین را روشن کردم، خودم را گرم کردم و داخل جاده‌ی باریک و پر پیچ و خم راندم.

وقتی به شهر رسیدم متوجه شدم خیابان‌ها و مغازه‌ها کاملاً خالی هستند. فقط از کنار چند نفر گذشتم که آنقدر سرشان پایین بود که انگار می‌ترسیدند با دیگران چشم در چشم شوند.

ماشینم را مقابل اداره‌ی پست کوچکی پارک کردم، در طول خیابان اصلی شهر قدم برداشتم و به سمت اداره‌ی پلیس رفتم. چایخانه‌ای کنار خیابان وجود داشت و چند پیرمرد دور میزی جمع شده بودند. از کنار فروشگاه‌ی که وسایل پیاده روی و کوهنوردی می‌فروخت رد شدم، تابلوی «بسته است» از پنجره‌اش آویزان بود و چراغ‌هایش هم خاموش بود. مغازه‌ی ماهی‌فروشی، قصابی و سبزی‌فروشی هم دیدم ولی هیچ کدامشان خیلی شلوغ نبودند. باز هم با تعجب زیاد به این فکر کردم که این مغازه‌ها چطور پول در می‌آورند. از خیابان بیرون آمدم، قدم به پیاده‌روی سنگفرش گذاشتم و به سمت اداره‌ی پلیس راه افتادم. وقتی به اداره رسیدم در را هل دادم ولی در قفل بود. روی نوک پاهایم ایستادم و از پنجره‌ی جلویی داخل را نگاه کردم. اداره تاریک بود. لب بالایی‌ام را گاز گرفتم و به این فکر کردم که چرا اداره‌ی پلیس باز نیست؟ یعنی آن‌ها شیفت روز ندارند؟

کسی از پشت سرم گفت: «تو این وقت روز کسی رو اونجا نمی‌بینی.»

به عقب چرخیدم و پیرمردی را دیدم که سگش را برای پیاده‌روی بیرون آورده بود. سگ سیاه نژاد لابرادورش کنار تیر چراغ برق ایستاده بود و دستشویی می‌کرد.

- چی گفتین؟

- اونا فقط شبا کار می کنن.

به نظر می رسید سنش حدودا اواسط شصت سالگی باشد. لاغر بود و صورتی چروک و ریش سفید و کوتاهی داشت. چشم هایش نافذ و آبی رنگ بودند. کلاه پهنی به سر داشت و عصایی سر نقره ای دستش گرفته بود. کت براق سبز، شلوار پشمی و کفش پیاده روی پوشیده بود. باز هم چیزهایی دیدم بدون اینکه متوجه شوم، می توانستم بگویم که او سیگاری قهاری است، نوشیدنی خوب را دوست دارد و موقع مطالعه کردن عینک می زند. زمانی در زندگی اش نظامی بوده و در هنگ چتر بازان خدمت می کرده است. از پیاده روی طولانی از ساحل می آمد، نه جنگل. برای شام سوپ سیس خورده و غذایش را با سگش شریک شده... نه همسرش. همسرش را هم اخیرا از دست داده است.

- نمی دونی خیره شدن به کسی گستاخیه؟

- متاسفم.

ولی نمی توانستم متوجه چیزهایی که دیده بودم نشوم. لکه های قهوه ای رنگی نوک دوانگشت دست راستش دیده می شد، رگ های قرمز رنگی روی گونه هایش دیده می شدند، جادماغی عینک روی بینی اش افتاده بود، نشان بالدار هنگ چتر بازان به یقه ی کتش وصل شده بود، نوک پاهای خودش،

سگش و عصایش شنی شده بودند، پاکت سوسیسی از جیبش بیرون زده بود و بازوبند سیاهی دور بازوی چپش بسته بود. گاهی اوقات آرزو می‌کردم کاش نمی‌توانستم این چیزها را ببینم. چرا نمی‌توانستم مثل یک انسان عادی به مردم نگاه کنم؟ پدرم به این توانایی‌ام می‌گفت: هدیه ولی بعضی وقت‌ها فکر می‌کردم این یک نفرین است. گاهی اوقات خیال می‌کردم یک روزی سرم با حجم اطلاعاتی که چشم‌هایم دریافت می‌کنند منفجر خواهد شد.

— همونطور که گفتم بانوی جوان، این وقت روز هیچ پلیسی رو اینجا پیدا نمی‌کنی. اگه می‌خواهی جنایتی رو گزارش بدی بعدا بیا.

- باشه ممنون.

با سوءظن به من نگاه کرد و گفت: «تو یه توریستی دیگه آره؟ خبرنگار که نیستی؟»

با گیجی پرسیدم: «چرا باید یه خبرنگار باشم؟»

- اومدی اینجا تا درمورد اتفاقی که اینجا میوفته یه مشت دروغ بیافی و شایعه پراکنی کنی؟

- مگه چه اتفاقاتی اینجا میوفته؟

– خب آكه از چيزي خبر نداري، پس بهت چيزي نگم بهتره.

براي سگش سوتی زد و رو به من ادا مه داد: «وقتی چيزي نمی دونی پس صدمه اي هم نمی تونی بهمون بزنی.» دوباره سوت زد ولی سگ تمایلی به نزدیک شدن به ما از خودش نشان نمی داد. با شماتت به سگش گفت: «بیا اینجا سگ لوس و نتر.»

سگ خودش را کنار تیر چراغ برق جمع کرده بود، صدای ناله مانندی از اعماق گلویش برخاست. پیرمرد به او دستور داد: «بهت گفتم بیا اینجا.» اما سگ دوباره ناله کرد، انگار از چيزي می ترسید.

پیرمرد به سمت سگش رفت و پرسید: «چه مرگت شده؟»

قلاده ي سگ را گرفت و به سمت اداره ي پلیس کشاند. به محض اینکه نزدیک شدند سگ شروع به پارس کردن و زوزه کشیدن کرد. ایستادم و ک شمشکش پیرمرد و سگش را تماشا کردم، جانور پنجه هایش را روی زمین می کشید و دلش نمی خواست که به اداره نزدیک شود.

پیرمرد سیلی ای به پشت سگش زد و فریاد کشید: «انقدر اعصابمو به هم نریز احمق.»

وقتی به اداره نزدیکتر شدند سگ باز هم زوزه کشید. وقتی بالاخره پیرمرد موفق شد سگش را نزدیک من بیاورد، سگ شروع به غریدن به سمت من کرد. چرا برای من پارس می کرد؟ لب هایش عقب رفته بودند و دندان هایش را با عصبانیت نشان می دادند، شاید هم با ترس؟ مثل اینکه چیزی را درون من حس می کرد که از آن خوشش نمی آمد و یا می ترسید. به عقب چرخیدم، به ساختمان خالی نگاه کردم و به این فکر کردم چه چیزی او را ترسانده؟

با کلی کشمکش پیرمرد بالاخره توانست سگش را از جلوی درِ اداره ی پلیس رد کند، به محض رد شدنشان سگ آرام گرفت.

پیرمرد نگاهی به عقب انداخت و گفت: «خدانگهدار بانوی جوان. کارت توی رگد کوو هرچی که هست، هر وقت تونستی و هر چه زودتر اینجا رو ترک کن.»

برگشت، قلاده ی سگش را ول کرد، او را دنبال کرد و از دیدرس خارج شد.

یکبار دیگر قفل در ورودی اداره را تکان دادم و بعد به سمت ماشینم برگشتم. پشت فرمان نشستم، روی داشبورد ضرب گرفتم و به حرف های پیرمرد فکر کردم. چرا در طول روز هیچ پلیسی در رگد کوو کار نمی کرد؟ متوجه شدم که

چیز زیادی در مورد همکارهایم نمی دانم، اینکه آنها کجا هستند، کجا زندگی می کنند، و وقتی سر کارشان نیستند چه کاری را در این شهر کوچک انجام می دهند.

بیرون از اداری پست، باجه ی تلفن عمومی را دیدم و فکری به ذهنم خطور کرد. از ماشین پیاده شدم و در قرمز رنگ باجه تلفن را باز کردم. گوشی را برداشتم، اینبار دیگر از اینکه فهمیدم تلفن کار نمی کند غافلگیر نشدم. البته این باجه، باجه ی تلفنی که می خواستم نبود، در واقع باجه ی راهنمای تلفن بود. راهنما را از زیر تلفن برداشتم. انگشتم را روی اسامی کشیدم تا به حرف «م» رسیدم. مگر در شهر به این کوچکی کوچکی چند مورفی وجود داشت؟ انگشتم را روی لیست اسامی پایین کشیدم ولی اسم مورفی را پیدا نکردم بعد، دنبال حرف «پ» گشتم تا پاتر را پیدا کنم، ولی باز هم کسی را پیدا نکردم که با نام خانوادگی پاتر در شهر زندگی کند. نفس عمیقی کشیدم، صفحه ی حرف «ب» را باز کردم و باز هم مثل بقیه، هیچ کسی با نام خانوادگی بیشاپ در شهر زندگی نمی کرد.

پایم را از باجه ی تلفن بیرون گذاشتم و به سمت اداری پست رفتم. کنار در قفسه ای پر از کارت پستال قرار داشت. اولین کارتی که دم دستم بود را برداشتم - عکس روی کارت برایم اهمیتی نداشت - و این پیغام را رویش نوشتم:

گروهان فیلیس عزیز

فکر می‌کنم که خطر بزرگی در رگد کوو مرا تهدید می‌کند. دلم نمی‌خواهد که پستم را ترك کنم... پس خواهش می‌کنم شما به اینجا بیایید. به کمک‌ها و توصیه‌های شما به شدت احتیاج دارم.

بازرس پلیس کیرا هادسون.

به سرعت آدرس اداری مرکزی را روی کارت نوشتم و از رئیس پست‌خانه یک تمبر خریدم. کارت پستال را از من گرفت و داخل کیسه‌ای که پشت سرش به دیوار آویزان بود انداخت. اداری پست را ترك کردم، سوار ماشینم شدم و حرکت کردم. از آنجایی که هنوز اول روز بود تصمیم گرفتم که به کلیسا برگردم. می‌خواستم قبر خالی را در طول روز بررسی کنم... باید می‌رفتم تا ببینم سرنخی را جا نینداخته باشم، و دنبال چیزی بگردم که مرا به خون‌آشام‌ها برساند... البته اگر آن چیزی که کریستی‌ها به آن تبدیل شده بود خون‌آشام باشد. علاوه بر این‌ها، می‌خواستم برای وقتی که شیفث شبم شروع می‌شد اطلاعاتی درمورد این پرونده کسب کرده باشم. به نظرم گروهان مورفی به داستان کامل‌تری در مورد آنچه اتفاق افتاده بود نیاز داشت.

داخل جاده‌ی پر پیچ‌وخم شروع به رانندگی کردم، از شهر خارج شدم و سعی کردم راهم را به سمت کلیسا پیدا کنم. ماشینم را جلوی در قبرستان پارک کردم

و از ماشین پیاده شدم. هوا به شدت سرد بود، دست‌هایم را داخل جیب کُتم چپاندم. انگشت‌هایم بطری آب مقدس و صلیب نقره‌ای را لمس کردند، امیدوار بودم به این زودی‌ها نیازی به استفاده کردنشان نداشته باشم.

وقتی به دیواری که دور تا دور قبرستان کشیده شده بود نزدیک شدم، لکه‌های سفید رنگی را جایی که شب قبل تصادف کرده بودم دیدم. دروازه‌ی قبرستان را که باز کردم تا وارد شوم، لوله‌های زنگ زده‌ی در صدای ناله ماندن‌ای ایجاد کردند.

از میان سنگ قبرها عبور می‌کردم. هر چند روز بود و هوا رو شن، ولی باز هم چیزی از ترسناک بودن این مکان کم نمی‌کرد. وقتی به اعماق قبرستان، جایی که درختان روی زمین سایه انداخته بودند، رسیدم دونفر را بالای قبری که دیشب داخلش پریده بودم دیدم.

خم شدم و پشت یکی از سنگ قبرها مخفی شدم و آن‌ها را نگاه کردم. یکی از آن‌ها پدر تیلور بود ولی دیگری را نمی‌توانستم کاملاً ببینم. به سرعت از پشت پوشش‌م (منظور همون سنگ قبریه که پشتش قایم شده) بیرون پریدم و خودم را پشت سنگ قبر دیگری پنهان کردم. از آنجا بهتر می‌توانستم آن‌ها را ببینم. وقتی نگاهی به آن‌ها انداختم شکمم در هم پیچید و دهانم خشک شد. پدر

تیلور غرق صحبت با همان مرد کلاهپوشی بود که مرا تعقیب می کرد و پشت در اتاقم صلیب نقره ای می گذاشت.

از پشت سنگ قبر به سمت جلو خم شدم و سعی کردم صورتش را از زیر سایه ی کلاهش بهتر ببینم. ولی هر چقدر تلاش کردم، به خاطر آسمان ابری و گرفته و سایه ی درختانی که آن دو زیرشان ایستاده بودند، نمی توانستم چهره اش را به خوبی ببینم.

فاصله ام با آن دو به قدری زیاد بود که نمی شنیدم به هم دیگر چه می گویند. از پشت جایی که پنهان شده بودم حرف زدیشان را تماشا می کردم، مرد کلاهپوش چند باری به داخل قبر خالی اشاره کرد. بعد از چند دقیقه که جاسوسی شان را کردم، برای هم دست تکان دادند و پدر تیلور از آنجا دور شد. موقع راه رفتن می لنگید. ولی دیشب نگید، بابت این موضوع مطمئن بودم، خودم دیده بودم. تا جایی که ممکن بود خودم را پشت سنگ قبر پایین کشیدم. کشیش درست از کنار سنگ قبری که پشتش پنهان شده بودم رد شد. به او که به سمت کلیسا باز می گشت نگاه کردم، بعد، برگشتم و دوباره زاغ سیاه مرد کلاهپوش را چوب زدم. کنار قبر زانو زد و زمین اطراف قبر خالی را بررسی کرد. پاکتی از جیبش بیرون آورد و مقداری از خاک اطراف قبر را داخلش ریخت.

وقتی به او نگاه می کردم، قسمتی از وجودم می خواست که یواشکی به سمتش بروم، کلاهش را از سرش بردارم و هویتش را مشخص کنم. ولی اگر قبل از

اینکه به او برسم مرا می‌دید چه؟ من قبلاً هم با او درگیری داشتم و به خاطرش تاوان داده بودم. به همین خاطر تصمیم گرفتم صبر کنم تا کاری که مشغول انجام دادنش است تمام شود و او را تعقیب کنم. به هر حال، او می‌دانست که کجا می‌تواند مرا پیدا کند پس خوب می‌شد اگر در شرایط برابری قرار می‌گرفتم. انتظارم خیلی طولانی نشد، از کنار قبر خالی بلند شد و داخل قبرستان شروع به حرکت کرد.

از پشت سنگ قبر به او نگاه کردم، به سمت جلوی کلیسا رفت و از دیدرسم خارج شد. به سرعت روی پاهایم ایستادم و بین سنگ قبرها شروع به دویدن کردم. ناامیدانه تلاش می‌کردم گمش نکنم. وقتی به جلوی کلیسا رسیدم، او را دیدم که روی دوچرخه‌اش نشسته و به سرعت به سمت دروازه‌ی قبرستان می‌رود. وقتی به دروازه رسید به سمت جلو خم شد، در را باز کرد، ماهرانه از آن خارج شد و رفت.

فکری از ذهنم گذشت و باعث شد یخ کنم. اگر می‌خواست داخل جاده براند پس باید از کنار ما شین من رد می‌شد. او حتماً می‌دانست که آن ما شین مال من است. مگر چند نفر در این شهر ما شین کوچک قرمز درب و داغونی مثل مال من داشتند؟

تا جایی که ممکن بود سرعتم را کم کردم و به سمت دیوار رفتم. از پشت دیوار بیرون قبرستان را دید زدم. می توانستم ماشینم را ببینم که کمی دورتر، پایین جاده؛ کنار پرچین ها، پارک شده بود. دوچرخه سوار را نمی دیدم. از در خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم. وقتی مطمئن شدم که آن نزدیکی ها نیست، به سمت ماشینم دویدم.

می خواستم سریع سوارش شوم و او را تعقیب کنم تا ببینم کجا می رود. سوار ماشینم شدم، موتورش را روشن کردم و وارد جاده شدم. پام را روی پدال گاز فشار دادم و به سمت شهر راندم. جاده را به دنبال دوچرخه سوار بررسی می کردم. حدود یک مایل جلوتر یا بیشتر، امیدوار بودم دوچرخه سوار را جلوی ماشینم ببینم ولی به نظر می رسید که ناپدید شده است.

از آینه ی ماشین عقب را نگاه کردم و با دیدن چیزی که پشت سرم بود روی ترمز کوبیدم. او با دوچرخه اش داشت تعقیب می کرد.

چیزی که می دیدم را باور نمی کردم. ماشین را کنار زدم و ایستادم ولی موتور ماشین را خاموش نکردم. از آینه ی ماشین به او خیره شدم و منتظر شدم به من نزدیک شود، ولی نشد. وقتی به فاصله ی صد یاردی یا بیشتر از ماشین من رسید، وسط جاده ایستاد.

با استیصال و درماندگی از ماشین پیاده شدم، مشتم را گره کردم و فریاد زدم: «چی از جونم می‌خوای؟»

باز هم چیزی نگفت. فقط روی دوچرخه‌اش نشسته بود و از زیر سایه‌ی کلاهش به من خیره شده بود. نفس نفس زنان گفتم: «خیلی خب بزدل تر سو. به اندازه کافی بازی کردی و مسخره بازی درآوردی.»

دوباره سوار ماشینم شدم. فرمان ماشین را چرخاندم و با سرعت به سمتش حرکت کردم. وقتی که دید دارم به سمتش می‌روم چیز سفید رنگی را از جیب کتس بیرون آورد، روی دوچرخه‌اش خم شد و آن چیز سفید رنگ را به شاخه‌ای که از پرچین‌ها بیرون زده بود آویزان کرد.

بعد، روی دوچرخه‌اش پرید، شروع به حرکت کرد و با سرعت داخل کوچه‌ای که از دو طرف با مزارع و دشت‌ها احاطه شده بود پیچید.

ماشین را به سمت کوچه بردم و نگاهی داخلش انداختم. برای اینکه یک ماشین واردش شود بیش از حد باریک بود. با مشتم روی فرمان ماشین کوبیدم، جیغی از سر عصبانیت کشیدم و به او نگاه کردم که داشت از نظرم ناپدید می‌شد.

به سمت راستم نگاه کردم و سعی کردم بینم آن چیزی که به شاخه‌ی پرچین آویزان کرد چه بوده است. از ماشین پیاده شدم و به سمت شاخه رفتم. مرد کلاهپوش تکه کاغذی را به شاخه وصل کرده بود. گوشه‌های کاغذ با نسیم باد تکان می‌خوردند. کاغذ را از شاخه جدا کردم، بازش کردم و نوشته‌ی داخلش را خواندم؟ متاسفم، دیروز قصد نداشتم بهت صدمه بزنم. خطرات بیشتری در راه... مراقب باش.

با نگاهی به کاغذ متوجه شدم دوچرخه سوار تمام مدت از حضور من داخل قبرستان آگاه بوده. او کاغذ بزرگی را پاره کرده و داخل تکه‌ی کوچکی از آن برایم پیغام نوشته بوده است. گوشه‌ی کاغذ می‌توانستم کلمه‌ی «ماری» را بینم که به این معنا بود که از یکی از کاغذهای عنوان‌دار کلیسای سنت ماری استفاده کرده است. تنها فرصتی که او برای نوشتن پیغام داشت همان موقعی بود که برای برداشتن دوچرخه‌اش قبرستان را ترک کرده و به کلیسا رفته بوده، و اگر همان موقع این پیغام را نوشته پس به این معناست که می‌دانسته در قبرستان حضور دارم. بعد، جایی داخل جاده خودش را مخفی کرده و منتظر من مانده تا با ماشینم از کنارش رد شوم.

او هرکسی که بود، مطمئن بودم قصد آسیب رساندن به مرا نداشت. فرصت‌های زیادی برای این کار داشت.

فصل ۱۰

قبل از ساعت هفت به اداره‌ی پلیس رسیدم. تمام مدتی که خواب بودم برف می‌بارید و حالا هم با ذرات درشتش به باریدن ادامه می‌داد. خیابان‌های باریک رگد کوو پوشیده از برف بودند، و همینطور خیابان اصلی شهر که من از طریق آن سرکار می‌رفتم.

چندین بار چرخ‌های عقب ماشین روی برف سرخوردند و لغزیدند، باید حواسم را جمع می‌کردم که داخل گودال‌ها و چاله‌ها نیوفتم. باعث آسودگی خاطر بود که بدون اینکه برای بار دوم در بیست و چهار ساعت گذشته ماشینی را درب و داغون کنم به اداره رسیدم.

برای فرار از برف سنگین، با عجله وارد اداره شدم. گروهبان مورفی، پاتر و لوک پشت پیشخوان جلویی نشسته بودند. به نظر می‌رسید منتظر من بودند. پیشخوان را دور زدم و نگاهی به لوک انداختم، او هم نگاهم را با چشمان سبز درخشانش پاسخ داد.

آخرین باری که لوک را دیدم همان وقتی بود که روی تخت‌خواب اتاق دلگیرم دراز کشیده و به هم پیچیده بودیم. دلم می‌خواست بدانم چه حسی درموردش

دارد. لوک لبخند نصفه نیمه ای به من زد، نگاهم را از او گرفتم و به جهت دیگری نگاه کردم.

گاهی اوقات نگاه کردن به او برایم سخت می شد. می توانستم چیزی را بینمان حس کنم، ولی به طور کامل نمی دانستم آن چیز چیست. اگر بخواهم با خودم صادق باشم... چهره ی لوک برایم جذاب بود ولی چیز دیگری هم بود... چیزی که به من می گفت فاصله ام را با او حفظ کنم.

گروه بان مورفی از من پرسید: «امشب حالت چگونه بازرس؟» متوجه شدم که مثل گذشته با اسمم خطاب نمی کند. یونیفرم و کمربندم را روی میز مقابلم گذاشتم و گفتم: «یه کم بدنم کوفته و لِه و لورده شده.»

پاتر سیگاری روشن کرد و بین حرف هایمان پرید و گفت: «نه به لِه و لورده ای ماشین که دیشب زدی داغونش کردی.»

به لوک نگاه کردم، هنوز هم به من خیره مانده بود. به حرف پاتر محلی نگذاشتم و رو به گروه بان مورفی گفتم: «نمی دونم لوک اطلاعات لازم رو بهتون داده یا نه، ولی دیشب یه اتفاقی توی قبرستون افتاد.»

گروه‌بان مورفی پیش را داخل دهانش گذاشت، مستقیماً به من نگاه کرد و گفت: «دلم می‌خواد حرفای تو رو درمورد اتفاقی که دیشب افتاد بشنوم.»

- مشکله که توضیحش بدم بدون اینکه...

پاتر وسط حرفم پرید و گفت: «بدون اینکه چی؟»

- بدون اینکه به نظر برسه عقلمو از دست دادم.

لوک گفت: «بهشون بگو چه اتفاقی افتاده. ما همگی دوستاتیم.»

با شنیدن این حرف به پاتر نگاه کردم، خیلی هم مطمئن نبودم! رویم را از او گرفتم، به گروه‌بان نگاه کردم و برایش تعریف کردم که چطور قبر خالی را بررسی کردم.

- وقتی توی قبر پریدم، یه تیکه از در تابوت رو برداشتم و دیدم زیر در جای ناخون و پنجه وجود داره.

پاتر سیگارش را از دهنش بیرون آورد، سیگار دیگری آتش زد و گفت: «خب؟»

- خب فقط يه تعبير به ذهن من رسيد. مي دونم چقدر باور نكردني به نظر مي رسه ولي... تعبير من اين بود كه اون دختره، كريستي هال، زنده زنده دفن شده.

پاتر با تمسخر و ريشخند گفت: «زنده دفن شده؟» با پوزخندي كه زد دود آبي رنگ سيگار از سوراخ هاي بيني اش خارج شد.

گروه بان مورفي دستش را براي ساكت كردن پاتر بالا آورد و گفت: «بذار قبل از اينكه نظر بديم حرفاي بازرس هاد سون رو بشنويم.» بعد به من نگاه كرد و با تكانى كه به سرش داد به من اشاره كرد به حرف هاييم ادامه دهم.

- من حتى داخل قبر هم اثر پنجه و چنگ ديدم، كه اين هم نشون دهنده ي اينه كه يه نفر از قبر خارج شده نه اينكه واردش شده باشه. من سعى كردم با بى سيم لوك رو صدا بزنم، ولي مثل اينكه پيغام هام بهش نمى رسيد يا شايد هم سيگنال وجود نداشت. وقتى از قبر اومدم بيرون ديدم كريستي هال بيرون قبر ايستاده.

پاتر دوباره وسط حرفم پريد: «اوه، اين فقط يه مشت چرندياتن.»

مورفي با تشر گفت: «ساكت شو شان.» اين بار به نظر عصبانى مى آمد. رو به من گفت: «ادامه بده بازرس.»

- رنگش پریده بود، انگار مریض بود. فقط این نبود که، سرتا پاش هم گلی و خاکی بود. سراغ مامانشو می گرفت. من بهش گفتم اگه بتونم کمکش می کنم ولی اون گفت که گرسنه.

دوباره ساکت شدم و به لوک نگاه کردم. هنوز هم به من خیره نگاه می کرد. چشم هایش تیز و نافذ به نظر می رسیدند. نمی توانستم بفهمم حرف هایم را باور می کند یا نه. دلم می خواست داستانش را ادامه بدهم ولی انقدر عجیب و غریب بود که می ترسیدم قبل از اینکه کارم را اینجا شروع کنم وجهه ی حرفه ای ام را از دست بدهم. در مدرسه ی نظامی هم چندیدن بار توی درد سر افتاده بودم. درست مثل همان مشکلاتی که اغلب در مدرسه ی نظامی دچارشان می شدم، هیچ کدام از این ها تقصیر من نبود.

مورفی با بی صبری گفت: «ادامه بده.»

آب دهنم را به سختی قورت دادم و ادامه دادم: «بعدش شروع کرد به تغییر کردن.»

پاتر با خنده گفت: «تغییر؟ منظورت چیه؟»

مورفی هیس هیس کنان گفت: «دیگه تکرار نمی‌کنم پاتر، یا ز یپ دهن‌تو می‌کشی یا می‌ری بیرون.»

سیگار دیگری روشن کرد، دست به سینه شد و به من پوزخند زد. سعی کردم نادیده‌اش بگیرم. ادامه دادم: «دختره شروع کرد به ناله و زاری کردن. انگار درد می‌کشید. بعدش صدای وحشتناکی شنیدم، مثل صدای پاره شدن گوشت. دندون‌هاش داشتن رشد می‌کردن.» چشم‌هایم را بستم تا مجبور نباشم نگاهشان کنم. چشم بسته ادامه دادم: «بعدش دختره نیش در آورد.»

صدای خنده‌ای زیر لبی از گوشه‌ی اتاق بلند شد. نیازی نبود چشم‌هایم را باز کنم تا بفهمم کسی که به من می‌خندید پاتر بوده است.

گروه‌بان مورفی پرسید: «بعدش چه اتفاقی افتاد؟»

چشم‌هایم را باز کردم، داخل چشمانش خیره شدم و جواب دادم: «برای نجات جونم فرار کردم. نمی‌دونستم چه کار دیگه‌ای بکنم. هی از بی‌سیم لوک رو صدا زدم و کمک خواستم ولی فکر کنم بازم پیام‌هام بهش نمی‌رسید. تصمیم گرفتم برم سمت ماشین پلیس ولی اون جونور - یا هر چیز دیگه‌ای که هست - دنبالم افتاد. با صورتش کوبوند به شیشه جلوی ماشین. با ماشینم رفتم جلو و اون چیز با دیوار قبرستون برخورد کرد. رفتم سمتش ولی...» به اینجا که رسیدم سکوت کردم.

مورفی مصرانه پرسید: «ولی چی؟»

- فرار کرد.

این حرف را که زدم پاتر از شدت خنده‌ای خاموش به خودش لرزید.

- با سرعت باور نکردنی‌ای از جاش پرید. سعی کردم ما شین رو برگردونم و فرار کنم. وقتی داشتم از کلیسا دور می‌شدم اون خون‌آشام دوباره بهم حمله کرد. خیلی سریع و قوی بود. با مشت جوری روی کاپوت ما شین می‌کوبوند که انگار کاپوت از کاغذ ساخته شده.

پاتر با نیش‌خند گفت: «اگه اون دختر انقدر قوی و قدرتمند بوده پس چطوری زنده موندی؟»

— من یه صلیب همراه داشتم. وقتی سعی کرد گازم بگیره کردمش توی دهنش. مثل این بود که زهر قورت داده. روی کاپوت ماشین تشنج کرد. دهنش کف کرد، کف‌ها روی کاپوت ماشین ریختن و رنگ ماشین رو مثل اسید خوردن. بعدش، قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاد، منفجر شد و به خاکستر تبدیل شد. وقتی خیالم راحت شد که تهدید از بین رفته کم‌کم هوشیاریمو از

دست دادم. قبل از اینکه از هوش برم لوک رو دیدم که از پنجره‌ی شکسته‌ی ماشین منو نگاه می‌کرد.

گروه‌بان مورفی پرسید: «و؟»

- همش همین بود گروه‌بان.

بعد به سرعت به لوک نگاه کردم و اضافه کردم: «چیز بعدی که یادم میاد این بود که صبح روز بعدش توی اتاقم از خواب بیدار شدم.»

گروه‌بان مورفی بی هیچ حرفی به پیش پُک زد و نگاهش را از رویم برداشت. بعد از لحظاتی که برایم اندازه‌ی یک عمر گذشت، مورفی گفت: «پس اظهارات تو اینه، بازرس هادسون؟»

- بله گروه‌بان.

خودم که می‌دانستم حرف‌هایی که به او زدم حقیقت دارند.

- نمی‌خواهی چیزی از حرفاتو عوض کنی؟

- نه گروه‌بان.

بلند شد، باز هم شلوار جین و دمپایی رو فرشی پوشیده بود. به سمت آمد، لگن سمت راستی اش موقع راه رفتن به سمت راست متمایل می شد، مثل اینکه نیاز به پیوند مفصل ران داشت.

با ناراحتی گفت: «من چیزای خوبی درموردت شنیده بودم هادسون، درواقع چیزای خیلی عالی. هرچند بعضی وقتا خیلی آزاردهنده می شی ولی من این حرفا رو باور کرده بودم. به هر حال تو با استعدادترین دانشجوي مدرسه ي آموزشی بودي. به همین دلیل که واسه این موقعیت سخت پیشنهاد شدي. من فکر می کردم تو واسه این اداره مفیدی... می تونی توي پیدا کردن علت مرگ ها توي رگد کوو بهمون کمک کنی.»

- ولی...

شروع به حرف زدن کردم ولی حرفم را قطع کرد. فریاد کشید: «ولی به جاش برام یه خیال پرداز بی تجربه فرستادن.»

- ولی...

- توي کمتر از بيست و چهار ساعت، با کلی درد سر سردوتا صحنه‌ي جرم رفتی، مدارك رو از بين بردي و با بی مسئولیتی و بی دقتی‌ات یه ماشین پلیس رو کاملاً داغون کردی... به عبارت دیگه یکی از تنها دو ماشین پلیس ما رو. و حالا هم که با گفتن همچین دروغ‌هایی برای آوردن بهونه واسه رفتار سرکشانه‌ات، صداقت و درستکاری خودتو بردي زیر سوال.

چیزی که می شنیدم را باور نمی کردم. من هیچ کار اشتباهی انجام نداده بودم. کلمه به کلمه‌ي اظهاراتم حقیقت داشتند. بدون اینکه از قبل خودم را برای این موقعیت آماده کرده باشم، پرسیدم: «تو خودت رفتی توي قبر و شخصاً بررسیش کردی؟»

- نه، من مامور کالبد شناسیمو امروز فرستادم تا اونجا رو درست بررسی کنه.

بعد از گفتن این حرف به پاتر نگاه کرد.

- چی؟ اونو؟

حالا نوبت من بود که ریشخند بزنم.

— آره من! مشکلی با این موضوع داری کلمبو؟ (اشاره به کریستف کلمب کاشف آمریکا)

— خب پس اگه تو درست بررسی کرده باشی پس باید اون چیزی که من دیدم رو دیده باشی.

با تشر گفت: «البته که دیدم. من در تابوت رو پیدا کردم... البته اون چیزی که بعد از اینکه زدی در رو له و لورده کردی ازش باقی مونده بود.»

- جاي پنجه‌ها چی؟

- اونجا جاي پنجه هم بود، ولی می‌تونن متعلق به حیوونایی مثل روباه‌ها، موش‌ها یا شغال‌ها، بعد از اینکه جنازه‌ی دختره رو از توی قبر آوردن بیرون، باشن.

چیزی که می‌شنیدم را باور نمی‌کردم. گفتم: «تو داری جدی می‌گی؟ رد پاها رو چی می‌گی؟»

لبخندی زد و گفت: «راستشو بخوای، بعد از اون همه این ور و اون ور رفتنت دور و بر جنازه‌ی هنری بلیک، سخت بود که چیزی ببینم. ولی بعد از بررسی دقیق‌تر، تنها رد پاهایی که دیدم مال تو و لوک بودن. درمورد اینکه می‌گی اون

دختر خون آشام دنبالت کرده هم من هیچ رد پایی به غیر از مال خودت پیدا نکردم.»

- صدمه‌ای که ماشین دیده رو چی می‌گی؟

- صدمه‌ی ماشین؟

- پنجره‌های شکسته رو می‌گم.

— با دیدن وضع صورتت، به نظر می‌رسه صورت خودت بوده که کوبونده شده به شیشه‌ی ماشین. خراش‌های روی کاپوت و بدنه‌ی ماشین هم، به نظر من به خاطر رانندگی بی‌دقت و خراشیده شدن بدنه‌ی ماشین با دیوارهای سنگی قبرستون و شاخه‌های پرچین‌ها به وجود اومدن.

- سوختگی اسید رو چی می‌گی؟

لبخندی زد و گفت: «تو خودت گفتی که با ماشین خوردی به دیوار قبرستون، و به همین خاطر هم، باطری ماشین شکسته و اسیدش روی کاپوت ماشین ریخته.»

نالیدم: «باورم نمی‌شه.»

گروه‌بان مورفی گفت: «نه، ماییم که باورمون نمی‌شه.»

به سمت لوك چرخیدم و گفتم: «تو اونجا بودی. باید یه چیزی دیده باشی.»

به من نگاه کرد، چشم‌هایش تقریباً به رنگ خاکستری درآمده بودند. سرش را تکان داد و گفت: «متاسفم کیرا، ولی تمام چیزی که من دیدم این بود که با سرعت زیاد داشتی از کلیسا دور می‌شدی و با ماشین تصادف کردی.»

با حالتی التماس‌گونه پرسیدم: «یعنی اون دختره رو ندیدی؟»

– متاسفم کیرا، من هیچ دختری ندیدم. به محض اینکه دیدم داری با سرعت با ماشین پلیس دور می‌شی دویدم سمتت.

نگاهی به شلوارش انداختم و فهمیدم دروغ می‌گوید. با علم به این موضوع که هیچ کدام از حرف‌هایم را باور نمی‌کنند به گروه‌بان مورفی نگاه کردم و گفتم: «حالا چی می‌شه؟»

– برمی‌گردی مرکز فرماندهی. من توی اداره‌ام جایی برای یه دروغگو ندارم.

— اما... —

— نگران سوابق درخشان نباش. من بهشون می گم دلتنگ شهرت بودی و آب و هوای سرد اینجا هم بهت نمی ساخته. نمی دارم با گروه بان فیلپس دچار مشکل بشی... من همچین آدمی نیستم.

شنیدن این حرف ها خونم را به جوش آورده بود و باعث شده بود اشک در چشم هایم حلقه بزند. آن ها هیچ حقی نداشتند که با من اینطور رفتار کنند. دست هایم را کنار بدنم مشت کردم، نفس عمیقی گرفتم و بیرون دادم و با عصبانیت گفتم: «از این حرفاتون خنده ام می گیره. شماها حتی نمی تونین کلودو (Cluedo)، نام بازی معمایی که در آن باید مشخص کنید قربانی توسط چه کسی به قتل رسیده، صحنه ی جرم کجا بوده و از چه سلاح هایی استفاده شده.» بازی کنین و مشکل این قتل های وحشیانه رو حل کنین. توی این چند سال اخیر، آدمای زیادی گم شدن، نبش قبرها و بیش از بیست تا قتل وحشیانه رخ داده و یه عالمه افسر پلیس هم که کلا از صحنه ی روزگار محو شدن. حالا شما با جسارت و پرووی تمام اینجا وایساین و دارین به من می گین که کارم خوب نیست؟!»

پاتر جلو آمد و گفت: «یه دقیقه صبر کن.»

مورفی گفت: «بذار حرفا شو بزنه. چون وقتی حرفاش تموم بشن باید اینجا رو ترك كنه»

- تو منو متهم كردي كه صحنه ي جرم رو خراب كردم درحالی كه به اين عقب مونده اجازه دادی بالای سر جنازه ي متلاشی شده ي یه پسر بچه ي هشت ساله وایسه و سیگار بكشه.

بعد از گفتن این حرف ها نگاهی به سر تا پای مورفی انداختم و گفتم: «و درمورد خودت... تو غیر حرفه ای ترین گروه بانی هستی كه تا حالا دیدم. تو فقط وانمود می كنی كه داری كار می كنی ولی در اصل با یه شلوار جین و دمپایی روفرشی و یه پیپ گو شه ي دهند فقط داری توي اداره ول می چرخي. می خوای با اداره ي مركزي تماس بگیری؟ خیلی خب اینكار رو بكن، شایدم متوجه نشدي كه هیچ تلفنی توي این شهر كار نمی كنه. در واقع هیچی اینجا كار نمی كنه! مغازه ها به ندرت باز هستن، خیابون ها كاملا متروكه ان و با پلیس ها هم كه فقط شبها می شه حرف زد. شما رو نمی دونم ولی این شهر یه جاي آسغال و مزخرفه!»

پاتر حرفم را قطع كرد و گفت: «چرا روزا بیایم سر كار وقتی بیشتر جرم ها شبها اتفاق می افتن؟ به این می گن كار یه پلیس خوب!»

به او خندیدم و گفتم: «کار یه پلیس خوب! من از وقتی اومدم اینجا اصلا ندیدم تو کار کنی. اگه عقیده ات اینه که کار یه پلیس خوب اینه که بشینه توی دفترش و انقدر سیگار بکشه تا بمیره، پس تو یه پلیس خیلی خوبی!»

سکوت کردم تا نفس بگیرم، ولی کسی حرفم را قطع کرد و گفت: «حرفات تموم شد بازرس؟»

چرخیدم تا صاحب صدا را ببینم. با دیدن مرد قد بلند و لاغری که گوشه‌ی راهرویی که به سلول‌ها می‌رسید ایستاده بود، شوکه شدم. او از طریق در ورودی وارد نشده بود و به خاطر گشتی که دیشب با پاتر این اطراف زدیم و ساختمان را به من نشان داد هم این را می‌دانستم که اداره در دیگری ندارد.

قدش حدودا شش فوت و چهار اینچ بود و موهای زیر سفید رنگش را از روی پیشانی کوتاهش کنار زده بود. بهش می‌خورد حدودا اواخر پنجاه سالگی باشد ولی هنوز هم خوب مانده بود. از پوست صاف و برنزه‌اش مشخص بود که تازه از تعطیلات برگشته و تعطیلاتش را در جایی با آب و هوای گرم سپری کرده است. دست‌هایش قوی و ماهیچه‌ای بود. انگشت‌های شستش را داخل حلقه‌های کمر شلوارش انداخته بود. یونیفرم پوشیده بود و از سه نشان نقره‌ای روی سرشانه‌هایش فهمیدم سربازرس است.

با چشم‌هاي آبی درخشانش به من نگاه کرد و گفت: «پرسیدم حرفات تموم شدن بازرس؟»

- بله قربان.

با صدایی آهسته و در عین حال خشن گفت: «پس بذار خودمو بهت معرفی کنم. من سر بازرس رام (Rom) هستم. و این اداره و پلیس هاش تحت خدمت منن. اگه شکایتی از عملکرد افسرهای من داری می‌تونم به خودم بگی.»

بعد، درحالی که حتی برای یک لحظه هم نگاهش را از رویم برنمی‌داشت به سمتم آمد. پشت سرم ایستاد و زمزمه کرد: «ولی یه چیزی رو باید بدونی... اونم اینکه من اصلا نیازی به این ندارم که یه عده پلیس دماغو بیان و بهم بگن چطور کارمو انجام بدم. فهمیدی؟»

سرم را بالا گرفتم، به او نگاه کردم و گفتم: «بله قربان، فهمیدم.»

- پس حالا یه لطفی کن، یونیفرمتو بردار و از اینجا برو و هیچوقت هم برنگرد. فردا صبح برمی‌گردی به اداره مرکزی و از اونجا می‌فرستت پست جدیدت.

حرفمو باور کن وقتی می گم یه گزارش درموردت می فرستم اداره مرکزی. من به بخشنده گی گروه بان موری نیستم. حالا هم از جلوی چشم دور شو.

احساس می کردم یکی با لگد توی شکمم زده. کتم را برداشتم، پیدشخوان را دور زدم و اداره را ترک کردم. وقتی اداره را ترک می کردم متوجه شدم که همگی از جمله لوک بهم خیره شدند. از اداره خارج شدم و قدم به داخل هوای سرد گذاشتم. ذرات برف روی صورتم می نشستند و موها و شانه هایم را می پوشاندند. سوار ماشینم شدم و در را محکم بستم. اشک هایی که تمام مدتی که داخل اداره به زور جلوی ریزششان را گرفته بودم، روی صورتم جاری شدند.

با دیدن کسی که ناگهان کنار پنجره ظاهر شد از جا پریدم. لوک کنار ماشینم ایستاده بود. موهای سیاهش حالا به خاطر برف هایی که رویشان نشسته بود، سفید شده بودند. ضربه ای به شیشه زد.

فریاد زد: «کیرا!!»

نمی خواستم اشک هایم را ببیند، اشک هایم را با پشت دستم پاک کردم، پنجره را به اندازه یک اینچ باز کردم و از همان فاصله گفتم: «چی می خوای؟»

- می خوای چیکار کنی؟

- می رم خونه.

- قبل از اینکه بری میام مسافر خونه ببینمت.

- زحمت نکش. اونجا نیستم.

- منظورت چیه؟

- همین الان دارم می رم خونه. می دونی چیه لوک؟ من فکر می کردم ما دوستیم.
فکر می کردم به رابطه ای بینمونه. منظورم اینه که، تو دیشب پیشم موندی.

برفها را از روی چشم هایش کنار زد و گفت: «ما دوستیم.»

با پر خاش گفتم: «اونجا که اینطور به نظر نمی رسید.»

- من چی باید می گفتم؟

- باید حقیقت رو می گفتم.

- گفتم!

مستقیماً به چشم‌های سبزش خیره شدم و گفتم: «تو یه دروغ‌گویی لوک
بیشاپ!» بعد پنجره را بستم و گفتم: «خدا حافظ.»

بدون اینکه به عقب برگردم و به او که در هوای سرد ایستاده بود نگاه کنم، پایم
را روی پدال گاز محکم فشار دادم و شروع به حرکت کردم تا رگد کوو را ترك
کنم.

فصل ۱۱

خیابان سربالایی باریک و پوشیده از برفی که در آن رانندگی می‌کردم و از شهر
زیر پایم دور می‌شدم، ناله‌ی موتور ماشین کوچکم را در آورده بود. تندباد
شدید بدنه‌ی ماشینم را تکان می‌داد و برف پاک‌کن‌ها برای پاک کردن برف‌ها از
روی شیشه‌ی ماشین، سخت کار می‌کردند.

بخاری ماشینم را تا ته زیاد کردم ولی هیچ کمکی به رفع سرمای سوزان نکرد.
حتی داخل ماشینم هم ابرهای کوچکی به خاطر نفس کشیدنم از دهنم خارج

می شد، روی شیشه‌ی جلوی ماشین می نشست، لایه‌ای تار و مه مانند را روی شیشه ایجاد می کرد و دیدم را تقریباً به صفر می رساند.

به سمت جلو خم شدم و با دقت جاده را نگاه کردم تا ماشین از مسیر خارج نشود و داخل چاله چوله‌ها نیوفتد. می دانستم که اگر بتوانم خودم را به جاده‌ی اصلی که رویش نمک و شن پاشیده بودند برسانم، شانسم برای اینکه بدون هیچ حادثه‌ای به خانه‌ام در هونشایر برسم، بیشتر خواهد شد.

حتی اگر تمام شب مجبور می شدم رانندگی کنم هم این کار را می کردم، حتماً باید به خانه‌ام می رسیدم. حتی برای برداشتن وسایلم هم به مسافر خانه رفتم. بعداً که برای تسویه حساب می آمدم وسایلم را هم پس می گرفتم.

فقط دلم می خواست که از رگد کوو دور شوم. ولی بیشتر از آن، دلم می خواست که تا جایی که ممکن است از لوک دور شوم. برایم اهمیتی نداشت که بعداً دوباره می بینمش یا نه. قلبم به خاطر رفتاری که در اداره با من داشت و دروغی که در مورد اتفاقات آن شب در قبرستان گفت، شکسته بود.

می دانستم که آن دخترک را دیده... می دانستم!

اگر دوستم تام هم با من به رگد کوو فرستاده می شد، در یک چشم برهم زدن با هم معمایی این شهر را حل

می کردیم. او حرفم را باور می کرد و قطعا دروغ نمی گفت. تام می دانست که برای پلیس شدن چیزهایی لازم است.

یا عیسی مسیح، حتی همکارم بازرس جان مایلز (John Miles) که سوابق درخشانی نداشت هم می توانست متوجه اوضاع نابسامان رگد کوو شود. پس چرا گروه بان مورفی و تیمش این را نمی دیدند؟ هرچند، می دانستم که آن ها هم متوجه این موضوع شده اند ولی به دلایلی وانمود می کردند که نشده اند.

با پشت دستم شیشه ی ماشین را پاك كردم تا تابلویی که کنار جاده نصب شده بود را بینم. وقتی ماشینم به آهستگی نزدیک تابلو شد، قلبم مالا مال از خوشی شد. روی تابلو نوشته بود: شما رگد کوو را ترك کرده اید. لطفا آرام برانید.

احساس می کردم به تمدن برگشته ام... به دنیای واقعی. جایی که موبایل ها آنتن می دهند، رادیو ها سیگنال دارند، مغازه ها باز هستند، و جایی که خون آشام ها نصفه شب داخل قبرستان دنبالت نمی افتند. خوشی و لذت را حتی در هوا هم حس می کردم.

یکی از دست‌هایم را از روی فرمان برداشتم و رادیو را روشن کردم. وقتی صدای پارازیت را شنیدم قلمم فرو ریخت. ولی بعدش، کمی که به تابلو نزدیک‌تر شدم صدای ضعیفی شنیدم... صدایی که بین صدای پارازیت به گوش می‌رسید مثل صدای موسیقی بود.

دکمه‌ی رادیو را چرخاندم، به سمت جلو خم شدم و با خوشحالی صدای آدل (Adele) را شنیدم که آهنگ Someone Like You را می‌خواند.

با صدای بلند گفتم: «بخون. می‌خوام صداتو بشنوم!»

صدایش خیلی ضعیف بود و بین صدای پارازیت گم شده بود، ولی هر اینچی که ماشینم به تابلو نزدیک‌تر می‌شد، صدای آدل هم واضح‌تر می‌شد.

با امیدواری دکمه‌ی رادیو را چرخاندم تا سیگنال واضح‌تری بگیرم. فقط برای یک لحظه چشم از جاده برداشتم ولی همان لحظه هم کافی بود تا لایه یخ تیره رنگی که جاده را پوشانده بود را نبینم. عقب ماشین به سمت راست و بعد چپ لیز خورد، فرمان ماشین را محکم چنگ زدم و جیغ کشیدم: «نه!»

کنترل ماشین کوچکم از دستم خارج شد و ماشین به سمت تپه‌ی برفی بزرگی رفت. بدنه‌ی ماشین به دیوار سنگی قدیمی کنار جاده کوبیده شد و به سمت

راست کج شد. براي یک لحظه فکر کردم ماشینم چپ خواهد کرد. براي اینکه خودم را سر جایم محکم نگه دارم، دست‌هایم را به داشبورد فشار دادم. جلوي ماشین داخل چاله‌اي فرو رفت و چرخ‌هاي عقب از روي زمین بلند شد. به سمت جلو خم شده بودم، فرمان ماشین به قفسه‌ي سینه‌ام فشار می‌آورد. صدای آدل ضعیف شد و دوباره صدای کرکننده‌ي پارازیت بلند شد.

در ماشین را هل دادم، چهار دست و پا از ماشین پیاده شدم و روي برف‌ها افتادم. بینی، گوش‌ها و دست‌هایم از شدت سرما به سوزش و گزگز افتاد. دست‌هایم را براي محافظت از برف و بوران جلوي چشم‌هایم گرفتم، به اطراف نگاه کردم و سعی کردم موقعیتم را تشخیص دهم.

تابلو به من می‌گفت که خیلی به فرار کردن از رگد کوو نزدیک بودم و به خاطر این موضوع مسخره‌ام می‌کرد. پشتم را به تابلو کردم و به مسیری که از آن آمده بودم نگاه کردم. چند مایل جلوتر می‌توانستم چراغ‌هاي چشمک‌زن شهر را ببینم. منارهاي بلند کلیسا مثل انگشت‌هایی درهم تنیده، در تاریکی شب دیده می‌شدند.

دست‌هایم را که از شدت سرما کرخت و بی‌حس شده بودند، مقابل دهانم گرفتم و هوا کردم. چرخیدم و به ماشینم که درون چاله فرو رفته بود نگاه کردم. وزنم را روي صندوق عقب ماشین انداختم تا چرخ‌هاي عقب ماشین را روي زمین برگردانم.

- خواهش می‌کنم.

این را با ناله گفتم و بعد رو به تاریکی فریاد زدم: «فقط می‌خوام از این شهر فراموش شده برم. خواسته‌ی زیادیه؟»

ماشین مثل الاکلنگ به سمت بالا و پایین تکان می‌خورد، ولی هرچقدر که تلاش می‌کردم نمی‌توانستم ماشین را از چاله خارج کنم. بعد از گذشت دقایقی، برف عمیق‌تر شد و دور میچ پایم را گرفت. مجبور بودم تصمیم بگیرم که چکار کنم، به همین خاطر روی انتخاب‌هایم تمرکز کردم. می‌توانستم داخل ماشین بمانم و امیدوار باشم که کسی بیاید و نجاتم دهد. ولی احتمال اینکه در چنین شبی کسی از خانه‌اش بیرون بیاید خیلی کم بود. به زودی جاده غیرقابل عبور می‌شد، به همین دلیل می‌دانستم شانس کمی داشتم که توسط یک رهگذر نجات بیابم.

می‌توانستم داخل ماشین بمانم و بخاری را روشن کنم، ولی شک داشتم که بخاری بتواند یخ‌ها را آب کند و احتمالاً از شدت سرما یخ می‌زد و می‌مردم. هیچ پتوی لباس گرمی داخل صندوق عقب نداشتم. با این برفی که می‌بارید، در چند ساعت آینده ماشینم را برف می‌پوشاند. اصلاً خیال این را نداشتم که داخل ماشین مدل سال ۱۹۶۰م گیر کنم و زیر خروارها برف مدفون شوم.

یاد موبایلم افتادم و برای پیدا کردنش جیبم را زیر و رو کردم. بیرون آوردمش و به سیگنال بارش نگاه کردم، قرمز بود. موبایلم را بالای سرم گرفتم و سعی کردم آنتن پیدا کنم.

- خواهش می‌کنم. فقط همین یه بار. بعد این همه اتفاق لااقل لایق این یکی هستم!

ولی هرچه تلاش کردم و گوشی را چرخاندم و تکان دادم، علامت قرمز رنگ با سماعت باقی ماند. گوشی را کنار گذاشتم و به شهر زیر پایم نگاه کردم. اگر از بین مزارع و جنگل می‌گذشتم بیش از چند مایل با شهر فاصله نداشتم. می‌توانستم از طریق جاده برگردم، ولی با وجود آن همه پیچ و خمی که جاده داشت مسافتی که باید طی می‌کردم دو برابر می‌شد.

دلم نمی‌خواست به شهر برگردم، حالا هرچقدر هم که زندگی‌ام به آن بستگی داشته باشد. چند روز باید داخل شهر منتظر می‌ماندم تا برف‌ها آب شود تا بتوانم سراغ ماشینم بروم، از چاله درش بیاورم و داخل جاده برش گردانم؟ اصلاً دوست نداشتم به مسافرخانه برگردم، و حالا که از اداره اخراج شده بودم هیچ دلیلی هم برای بازگشت نداشتم.

نمی خواستم با هیچ کدام از آن‌ها روبه رو شوم، نمی خواستم با لوك روبه رو شوم. ولی داخل جاده هم نمی توانستم بمانم، نه با این هوای سرد و یخ زده و نه وقتی که مورد هدف خون آشام‌ها هستم. چراغ قوه‌ام را از داخل ماشین برداشتم، یقه‌ی کتم را بالا دادم و داخل مزارع شدم و به سمت رگد کوو حرکت کردم.

برای محافظت از خودم در مقابل برف و باد سرد، از کمر به سمت جلو خم شده بودم و با زحمت راه می رفتم. برف سنگین و به تندی می بارید، وقتی به عقب برگشتم تا نگاهی به ماشینم بیندازم، به سختی توانستم بدنه‌ی قرمز رنگش را تشخیص دهم. برف رد پاهایم را هم پوشانده بود. کمی جلوتر سمت راست منطقه‌ای جنگلی دیدم. راهم را کج کردم و امیدوار از پناه گرفتن بین درختان، به سمتش رفتم.

برف و بوران به تنم شلاق می زدند و صدای زوزه ماندنی اطرافم ایجاد می کردند. بین صدای زوزه‌ی باد، صدای جیغ کشیدن را از فاصله‌ی دور شنیدم. به سمت مسیری که صدای جیغ‌ها از آنجا می آمد نگاه کردم، و به نظرم آمد سایه‌هایی به سمت جلو و عقب در حال حرکتند.

سعی کردم مسیری که صدای جیغ‌ها از آن جا می آمد را پیدا کنم و طولی نکشید که راه را گم کردم. کمی اطراف را نگاه کردم و توانستم لکه‌های تیره رنگی را در افق بینم و با امید به اینکه درخت‌ها باشند، به سمتشان رفتم.

وقتی جلوتر رفتم متوجه شدم آن لکه‌های تیره تغییر کردند و شبیه سایه‌ی سه جسم تیره رنگ شدند.

– اونا دیگه چین؟

دست‌هایم را بالای چشم‌هایم گرفتم و سعی کردم تشخیص دهم آن سایه‌ها چه هستند. هر ثانیه، سایه‌ها نزدیک‌تر می‌شدند و بیشتر به سمت می‌آمدند. وقتی نزدیک‌تر شدند به این فکر افتادم که شاید سه آدم هستند، ولی این درست نبود. آن‌ها به سرعت حرکت می‌کردند. هیچ آدمی نمی‌توانست در چنین هوا و با همچنین برفی به این فرزی و چابکی راه برود.

قلبم ایستاد... وقتی متوجه شدم آن سایه‌ها درواقع سایه‌ی سه انسان بودند که راه نمی‌رفتند بلکه با سرعتی باور نکردنی به سمت می‌دویدند. به حدی که به نظر می‌رسید با فاصله‌ی چند اینچ از زمین، روی هوا پروا می‌کنند.

وقتی متوجه خطری که تهدیدم می‌کرد شدم با نهایت سرعتم شروع به دویدن کردم و امیدوار بودم بتوانم خودم را به جنگل برسانم و آنجا پناه بگیرم.

ولی سرعت حرکتم به خاطر گیر کردن بین برف‌هایی که حالا طولشان به زانوهایم می‌رسید، کند شده بود. به عقب نگاه کردم، سه سایه بیش از حد به

من نزدیک شده بودند، به حدی که می توانستم صدای باد را به خاطر حرکت سریعشان بشنوم. برف ها زیر قدم هایشان بلند می شدند و به هوا می پاشیدند. سکندری خوردم و زمین افتادم، جیغ کشیدم: «نه! تو رو خدا، نه!»

وحشت زده به زمین چنگ انداختم و بلند شدم. همه ی بدنم می لرزید... نه به خاطر سرما، به خاطر ترس. احساس می کردم هر لحظه پاهایم قدرتشان را از دست می دهند و به شدت هم احتیاج داشتم دستشویی بروم. نمی دانستم کدام سمتی می دوم، فقط تلو تلو خوران به دویدن ادامه می دادم. اشک هایم از شدت ترس روی صورتم جاری شده بودند.

نفسی گرفتم، هوای سرد را برای آرام کردنم فرو دادم و سرم را به عقب چرخاندم. سه خون آشام را دیدم که با سرعت به سمتم می دوند. دندان های سفیدشان مثل تیغ، در تاریکی شب می درخشید. جیغی کشیدم و سر جابم خشکم زد. با فاصله ی کمی یکی از آنها سمت چپم، و دیگری سمت راستم پرید و محاصره ام کردند. جیغ کشیدم و گفتم: «بهم نزدیک نشین!»

دورم حلقه زدند. به سمت جلو و عقب حرکت می کردند، مثل اینکه طعمه شان را بررسی می کردند. خون آشام سومی به سرعت جلو آمد. چشم های قرمزش می درخشید و آب از دهانش راه افتاده بود. خرنا سی کشید و به سمت چنگ

انداخت. پنجه‌هایش با فاصله‌ی چند اینچ، از مقابل صورتم رد شدند. خودم را عقب کشیدم و روی برف‌ها افتادم.

بالا را نگاه کردم. با دیدن لباسی که پوشیده بود قلبم تقریباً از کار افتاد. خون‌آشام لباس پاره پوره و ژولیده‌ای که به یونیفرم پلیس شباهت داشت، پوشیده بود. وقتی برای اینکه چیزی که دیدم را درک کنم نداشتم. خون‌آشام روی هوا پرید، چرخ‌ی در هوا زد، روی زمین پرید و به سمتم خیز برداشت. به جای اینکه روی زمین راه برود، بالایی سطح زمین پرواز می‌کرد.

با علم به این موضوع که نه جایی برای فرار کردن هست و نه برای پنهان شدن، صورتم را با دست‌هایم پوشاندم و آرزو کردم مرگ سریعی داشته باشم. صدای جیغ خون‌آشام را که از میان تاریکی به گوش می‌رسید، شنیدم. چشم‌هایم را بستم و منتظر مرگم شدم. ولی بعد، صدای دیگری آمد، صدایی کرکننده. شبیه صدای بلندترین صاعقه‌ای بود که به عمرم شنیده بودم.

شوکه شده فریاد زدم: «این دیگه صدای چی بود؟» و بعد سریع چشم‌هایم را باز کردم. یک نظر موجودی بالدار

را دیدم که از مقابلم اوج گرفت، چنگ انداخت و خون‌آشامی که داشت بهم حمله می‌کرد را گرفت.

خودم را از بین برف ها بیرون کشیدم و بالا را نگاه کردم تا بینم آن موجود بالدار چه بوده. ولی با سرعت و چالاکی پرواز می کرد. مثل حرکت سریع سایه هایی محو و تار بود. خون آشامی که یونيفرم پلیس پوشیده بود در آسمان بالاي سرم فریاد می کشید.

سعی می کرد با آن چیزی که او را گرفته بود مبارزه کند. دستم را برای جلوگیری از ورود برف، جلوي چشم هایم گرفتم و متوجه شدم آن جانور بالدار، هر چه که بود، از کمر به بالا برهنه بود.

پوستش به رنگ پریدگی و سفیدی برفی بود که اطرافش می بارید. موهایش سیاه بود، در ست به سیاهی بال هایی که از پشتش بیرون زده بودند. سرعت حرکتش برای اینکه بتوانم دقیق تر ببینمش خیلی زیاد بود. نمی دانستم جانور ناجی من است یا خودش برایم نقشه ای دارد، به همین خاطر چرخیدم و فرار کردم.

قلبم چکش وار به قفسه ی سینه ام می کوبید. سکندري خوردم، بلند شدم، دوباره سکندري خوردم، آنقدر این روال ادامه داشت که خسته شدم. از سرشانه ام به عقب نگاه کردم. نمی خواستم دیدم را به دو خون آشام دیگر از دست بدهم.

چشمم به خون آشامی که یونیفرم پلیس پوشیده بود افتاد، کمرش را به سمت عقب خم کرده بود و بازوهایش را

باز کرده بود، انگار که جانور بالدار توانش را تحلیل برده بود. یکی از آن دو خون آشام دیگر، جیغ گوش خراشی

کشید و دنبالم افتاد.

جیغ کشیدم: «نزدیکم نشو!» به عقب عقب سکندری خوردم، باب*اس*س*ن روی برف ها افتادم و بادی ازم خارج شد. گوش هایم را با دست هایم پوشاندم، برگشتم تا خون آشامی که نزدیکم می شد را ببینم که چشمم به جانور بالدار سیاه خورد، گلوی خون آشامی که یونیفرم پلیس پوشیده بود را درید. خون روی برف های اطرافم پاشیده شد و رگه های قرمز رنگی را روی سپیدی برف ایجاد کرد.

بعد، نا جی ام - البته اگر واقعا همچین چیزی بود - با پروازی کوتاه اوج گرفت، خون آشام دومی که به سمتم می آمد را گرفت و مثل یک عروسک پارچه ای پرتابش کرد. این یکی زن بود، از آن جایی که روی برف ها دراز کشیده بودم می توانستم ببینم که لباس گلداری پوشیده است. موهای قهوه ای مایل به قرمز روشنش در هوا پخش شده بود.

سمت راستم، صدای جیغی شنیدم که قلبم را به دهنم آورد. خون آشام سومی می‌خواست شانش را امتحان کند و داشت به سمتم می‌دوید. چرخیدم و سعی کردم فرار کنم، ولی خون آشام خیلی از من سریع‌تر بود. درست همان لحظه‌ای که نفس داغش را روی گردنم حس کردم، با دست‌های چنگال مانند‌اش به پشتم چنگ انداخت و مرا به درختی که آن نزدیکی بود کوباند.

دیوانه‌وار لگد می‌زدم. وقتی دیدم زمین زیر پایم با سرعتی باور نکردنی ناپدید می‌شود شکمم در هم پیچید. خون آشام با بازوهایش مرا محکم گرفته بود و از تنه‌ی درخت بالا می‌رفت. چند لحظه بعد، داشتم از نوک درخت به زمین زیر پایم نگاه می‌کردم. به چپ و راستم نگاه کردم و متوجه شدم خون آشام با پنجه‌هایش به کتم چنگ انداخته و مرا نگه داشته است.

فریاد کشیدم: «دستتو بکش لعنتی! بذارم پایین!»

سرم را بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم. صورت سفیدرنگش کج و کوله بود، انگار از دردی دائمی رنج می‌برد. او هم درست مثل بقیه چشم‌های قرمز سوزانی داشت، انگار مغزش داخل جمجمه‌ی از شکل افتاده‌اش در آتش می‌سوخت. پیه‌شانی بلندش بیشتر شبیه طاقچه‌ای بود که بالای چشم‌هایش وصل شده بود. بینی‌اش شبیه پوزه‌ی حیوان و دهانش مثل یک زخم باز بود.

لب‌های گوشتی‌اش عقب رفته بودند و ردیف لثه‌های خونین و دندان‌های تیز و برنده‌اش را نشان می‌دادند.

مرا بالاتر کشید، جیغ کشیدم. رو به رویم چیز سیاه و سفیدی دیدم که پرواز می‌کرد، جانور بالدار خون‌آشام زن را از وسط نصف کرد و هر تکه‌اش را به کناری پرتاب کرد.

جیغ کشیدم: «ولم کن!» وحشیانه لگد می‌پراندم و تقلا می‌کردم.

جانور بالدار صدای جیغم را که شنید به سمتمان پرواز کرد و دوباره، صدای رعد سکوت شب را شکست. با یک پرش خودش را به بالایی سرمان رساند، به خاطر بدن درخشانش غیرممکن بود که به خوبی ببینم او چه کسی یا چه چیزی است.

وقتی جانور به خون‌آشامی که من را نگه داشته بود حمله کرد، پنجه‌های خون‌آشام بیشتر داخل کت و گوشت تنم فرو رفت. دردش طاقت فرسا بود. دستم را داخل جیبم بردم، انگشت‌هایم بطری آب مقدسی که پیرزن وقت صبحانه به من داده بود را لمس کردند.

با ناله‌ای از سر درد، در بطری را باز کردم. چرخیدم و مقداری از آب مقدس را روی پنجه‌های خون‌آشام ریختم. درست همان لحظه گوشتش شروع به حباب و تاول زدن کرد و دود از گوشت سفید رنگش بیرون زد.

خون‌آشام فریادی از سر درد کشید، مرا ول کرد و از بالای درخت روی زمین انداخت. از پس صدای باد که در گوشتم سوت می‌کشید، صدای آخرین زوزه‌ی خون‌آشام را وقتی جانور بالدار از وسط نصفش کرد، شنیدم. به زمین پوشیده از برفی که به سرعت بهش نزدیک می‌شدم نگاه کردم و جیغ کشیدم: «کمکم کن!»

چشم‌هایم را بستم و برای بار دوم در آن شب آرزو کردم مرگ سریع و بدون دردی داشته باشم. ولی بعد، احساس کردم از زمین دور می‌شوم و به سمت بالا می‌روم. یکی از چشم‌هایم را باز کردم، این طرف و آن طرف را نگاه کردم و متوجه شدم بین بازوان جانوری هستم که مرا از دست خون‌آشام‌ها نجات داده بود.

صورتم به سینه‌ی لختش فشرده می‌شد، سینه‌اش به سردی و یخی هوای شب بود. بالا را نگاه کردم تا صورتش را ببینم، ولی بال‌هایش را خم کرده بود، روی صورتش سایه انداخته و صورتش را پوشانده بود.

با صدای عمیق غرش ماندی گفت: «محکم بگیر!»

محب* و*س بین بازوان نیرومند و ماهیچه‌ای جانور، با سرعت در آسمان شب پرواز می‌کردیم و به سمت رگد کوو بر می‌گشتیم. پایین را نگاه کردم، زمین پوشیده از برف و درختانی که مثل لکه‌هایی تیره شده بودند و موقع حرکت از کنارشان صدای فش فش می‌دادند، را می‌دیدم.

به سمت راست نگاه کردم. ناامیدانه تلاش کردم صورت جانور را ببینم. بال‌هایش پاره شده و صدمه دیده بودند و در هوای سرد شب مثل امواج آب تکان می‌خوردند. با نهایت سرعت در آسمان شب پرواز می‌کرد و باعث می‌شد موهام به صورتم شلاق بزنند.

از روی غریزه برای زنده ماندن، به دست‌هایش که کمرم را در بر گرفته بودند، چنگ زدم. ولی آن‌ها دست نبودند... نه واقعا. آن‌ها پنجه‌هایی قوی و بلند بودند. هر انگشتش به بلندی تیغی شمشیر بود. از بین صدای زوزه‌ی باد گفتم: «داری منو کجا می‌بری؟»

ولی به جای اینکه جواب سوالم را بدهد، ناگهان با سرعت زیاد به سمت زمین فرود آمد. شکمم در هم پیچید و سرگیجه گرفتم. دوباره آن صدای گوشخراش رعد بلند شد و بعد همه چیز مقابل دیدگانم تیره و تار شد.

فصل ۱۲

چشم هایم را باز کردم. چند لحظه طول کشید تا بفهمم روی تختم در مسافرخانه‌ی هلال ماه دراز کشیده‌ام. چراغ روی میز روشن بود و اتاقم غرق تابش گرم و نارنجی رنگش شده بود. نمی‌دانستم چه مدت بیهوش بودم. شانه‌هایم درد می‌کرد.

لم‌س‌شان کردم و به یاد آوردم که خون‌آشام پنجه‌هایش را درون آن‌ها فرو کرده بود. این را هم به یاد آوردم که جانوری بالدار مرا نجات داد و با خودش به آسمان برد. بعد از به یاد آوردن این‌ها، متوجه شدم کسی در سایه‌ی گوشه‌ی اتاق نشسته است.

- کی اونجاس؟

گلویم به خاطر آن همه جیغی که کشیده بودم درد می‌کرد. سایه از سر جایش بلند شد، قدم به روشنایی گذاشت و گفت: «منم.»

با دیدن لوك كه از تاریکی گوشه‌ي اتاق به سمت می آمد غریدم: «چی می‌خوای؟» هنوز هم به خاطر اتفاقاتی كه در اداره‌ي پلیس افتاده بود از او عصبانی بودم.

نزدیک‌تر آمد و گفت: «فقط اومدم بینم حالت خوبه.»

دراز کشیدم و پشتم را به او کردم و گفتم: «خب، حالا كه دیدی حالم خوبه می‌تونی بری. من هیچ حرفی ندارم با تو بزnm.»

- فکر می‌کردم داری شهر رو ترك می‌كنی.

در حالی كه هنوز پشتم به او بود گفتم: «یه چیزی شد كه نشد برم... حالا هرچی، تو از كجا فهمیدی هنوز اینجام.»

- داشتم از اینجا رد می‌شدم دیدم چراغ اتاقت روشنه واسه همین فكر كردم...

به سمتش چرخیدم و گفتم: «چه طوری اومدی تو؟»

- در اتاق باز بود.

- خیلی خب، اگه دیگه کاری نداری می‌تونم بری و در رو هم پشت سرت ببندی.

به من نگاه کرد و گفت: «تو چت شده؟»

روی تختم نشستم و هیس هیس کنان گفتم: «من چم شده؟ تو توی اداره دروغ گفتی. تو می‌تونستی منو از توی دردرس بکشی بیرون.»

- چطوری؟

— تو اصلاً اون شب ندویدی. وقتی تصادف کردم تو درست بالای سرم بودی که این نشون می‌ده تو باید اون دختر خون‌آشام رو دیده باشی.

سرش را به نشانه‌ی انکار تکان داد.

به او یاد آوری کردم: «اون شب بارون می‌اومد لوک، همه جا پر از گل و لای بود. اگه همونطور که ادعا می‌کنی توی همچین جاده‌ای دنبالم می‌دویدی پایین شلوارت باید گلی می‌شد.»

نگاهم را پایین و به پاچه‌ی شلوارش دوختم و گفتم: «می‌بینی، حتی یه لکه‌ی گل هم روش نیست.»

- این یه شلوار دیگه‌اس.

با پرخاش گفتم: «دروغگو. این همون شلواریه که تو اون شب توی قبرستون پوشیده بودی.»

- تو از کجا می‌دونی؟

به ران پای راستش اشاره کردم و گفتم: «تخم مرغ و سس کچاپ. از اینجا فهمیدم!»

با گیجی گفت: «چی؟»

- شب آخر توی ماشین پلیس بهت گفتم می‌دونم واسه شام ساندویچ تخم مرغ خوردی چون تخم مرغ و سس کچاپ ریختن روی کروات و شلوارت. لکه‌هاش هنوز هم هستن لوک. ولی هیچ لکه‌ی گلی پایین شلوارت نمی‌بینم.

سرش را پایین گرفت، نگاهی به لکه‌ها انداخت، بعد دوباره به من نگاه کرد و گفت: «هیچی از چشمت پنهون نمی‌مونه، درسته کیرا؟»

یک لحظه فکر کردم و گفتم: «شاید بمونه.»

- منظورت چیه؟

- خب اگه تو توي اون خیابون ندویده باشی پس چطوري با اون سرعت خودتو به من رسوندي؟ اين چيزيه که من نمی فهمم.

با چشم هاي سبز کمرنگش به من خيره شد و گفت: «کيرا، ديگه نمی تونم بهت دروغ بگم.» بعد کتش را از تنش درآورد، دکمه هاي پيراهنش را باز کرد و اجازه داد روي زمين بيفتد. دست هاي من را بالا گرفتم و گفتم: «زياده روي کردم لوک، فکر نمی کنم اين ايده ي خوبي باشه.»

با شور و هيجان به من خيره شد، احساس می کردم نگاهش تا اعماق وجودم رسوخ می کند، گفت: «نه کيرا. متوجه نشدي.»

با چشم هاي سبز کمرنگش به من خيره شد و گفت: «کيرا، ديگه نمی تونم بهت دروغ بگم.» بعد کتش را از تنش درآورد، دکمه هاي پيراهنش را باز کرد و اجازه داد روي زمين بيفتد.

در حالی که سعی می‌کردم به شکم تخت و سینه‌ی لختش نگاه نکنم پرسیدم: «چیو متوجه نشدم؟»

چرخید و گفت: «اینو.»

به شانه‌های پهن لوک نگاه کردم که زیر پوست سفید و رنگ پریده‌اش موج مانند می‌لرزید. بافت و ماهیچه‌های پشتش تکان خوردند و کشیده شدند و چیزهایی مثل استخوان‌هایی سیاه رنگ از کمرش بیرون زدند. از شدت درد به سمت جلو خم شده بود، استخوان‌های سیاه رنگ بیشتر از شانه‌ها و کمرش بیرون زدند. غشائی نازک و پوستی زیر استخوان‌ها به وجود آمد و آن لحظه بود که متوجه شدم لوک یک جفت بال در آورده.

بال‌هایش مرا یاد وقتی که یک دختر بچه بودم و پدرم در یک کتاب عکس‌دار عکس یک دایناسور پتروداکتیل* (Pterodactyl) را نشانم داده بود، می‌انداخت. هر کدام از بال‌هایش یک شانه و دست استخوانی داشت که قد هر کدام به حدود شش فوت می‌رسید. زیر دستی که به بال وصل شده بود، غشائی شفاف و انعطاف‌پذیر قرار داشت. در انتهای هر دست، یک میچ دست با سه انگشت استخوانی قرار داشت.

دست‌هایم را جلوی دهانم گرفتم و با ناباوری و تعجب به لوک نگاه کردم که از سر تا پا می‌لرزید. تغییر شکلش پایان یافت. بال‌های بزرگ و سیاهش از دو

طرف باز شدند. در حالی که دست‌هایش دو طرف بدنش آویزان بود به سمت چرخید، به من نگاه کرد و گفت: «خواهش می‌کنم ترس.»

نفس بریده گفتم: «واا!»

- همه چیزی که می‌تونی بگی همینه؟

وقتی شروع به حرف زدن کرد متوجه شدم دو دندان پیشینش تبدیل به دو دندان نیش بلند و تیز شده‌اند. با شگفتی زمزمه کردم: «دلت می‌خواد چی بگم؟»

هرچند باید از موجودی که جلویم ایستاده بود می‌ترسیدم، ولی نمی‌ترسیدم. لوک شبیه یک فرشته بود... یک فرشته‌ی تاریکی! (منظور همون عزرائیل!) چشم‌هایش از همیشه سبزتر، پوستش صاف و صیقلی و به سفیدی سنگ مرمر، و لب‌هایش به سرخی و تیرگی خون شده بود. موهای براق و سیاه رنگش مثل سنگ اونیکس* (Onyx) می‌درخشید.

- دقیقا چند وقته که این چیزا... این بال‌ها رو داری؟

- همیشه.

برای لحظه‌ای هر دویمان سکوت کردیم. هیچ کدامان نمی‌دانستیم بعد از این‌ها چه حرفی باید بزنیم.

ناگهان لوک با لبخندی عصبی ناشی از اینکه نمی‌دانست عکس‌العمل من بعد از دیدنش به این شکل چه می‌تواند باشد، پرسید: «چه طور به نظر می‌رسد؟»
- مدهوش کننده به نظر می‌رسی.

با لبخند گفت: «مدهوش کننده؟ نباید می‌گفتی خوش تیپ و قیافه؟»

با حس گرمی که درونم جریان پیدا کرده بود به او گفتم: «نه، خیلی بیشتر از خوش قیافه به نظر می‌رسی. اون تو بودی؟»

- کدوم؟

- همون کسی که امشب منو از دست اون خون‌آشاما نجات داد؟

- آره، من بودم.

کنجاکو از اینکه چه چیزی او را به این شکل تبدیل کرده است پرسیدم: «خب، توام مثل اونایی؟ منظورم خون‌آشاماس.»

به سمت آمد و لبه‌ی تختم نشست. وقتی حرکت می‌کرد متوجه لرزشی در بال‌هایش شدم. به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «بعضی‌ها منو و مپایر (Vampire-خون‌آشام) صدا می‌زنن ولی من یه و مپایرس (Vampyrus) هستم.»

* دایناسور پتروداکتیل: دایناسورهایی بال‌دار هستن که قابلیت پرواز دارن. بر خلاف بقیه پرندگان که فقط بال دارن اینا دست هم دارن که به بال‌هاشون چسبیده. پتروداکتیل‌ها بال‌های نازکی دارن و دست‌هایی که به این بال‌ها متصله دست‌هایی لاغر و استخوانیه که فقط سه تا انگشت استخوانی و لاغر داره. نویسنده برای توصیف بال‌های و مپایرس‌ها از این دایناسورها استفاده کرده.

* سنگ اونیکس: سنگ مرمر بلور مانند که در استالاگمیت یافت می‌شه و بهش سنگ مرمر اونیکس هم می‌گن.

— و مپایرس‌ها چیزین که معمولا شما آدم‌ها بهشون می‌گین دزمودوس روتانداس (Desmodus Rotundas)

- چی؟

- خفاش های خون آشام.

در حالی که سعی می کردم حرف هایش را بفهمم پرسیدم: «خب، تو کجا زندگی می کنی... یعنی به کجا خودتو آویزون می کنی؟! از کجا میای؟»

- از غارها.

صدایش جوری بود که انگار از فاصله ی دور می آمد، مثل اینکه در ذهنش به محل زندگیش سفر کرده بود. ادامه داد: «غارها و حفره هایی که زیر زمین زیر پامون هستن.»

با گیجی گفتم: «پس یعنی تو زیر زمین زندگی می کنی؟ یعنی بازم گونه هایی مثل تو اون پایین هستن؟»

توضیح داد: «اونا همیشه وجود داشتن، حتی قبل از انسان ها. و مپایرس ها توی سوراخ ها، تونل ها، و غارهایی که زیر زمین وجود دارن زندگی می کنن.»

- پس چرا وانمود می کنی که یه پلیس هستی؟

اگر به خاطر مرد بالداري که روبرویم، پایین تخت، نشسته بود نبود، حتی یک کلمه از حرف هایی که می زدم را هم باور نمی کردم.

چشم هایش تیره شد و درخشش را از دست داد. گفت: «ما اومدیم تا یکی از افرادمون رو پیدا کنیم.»

- چرا؟ مگه اون ومپایرس چکار کرده؟

— ببین کیرا، صدها ساله که گونه ی ما دارن به سطح زمین رفت و آمد می کنن. بعضی مون موفق شدیم مخفیانه به درجات و مقامای بالایی توی جامعه شما برسیم. ولی هممون، البته تا حالا، به قوانین و دنیاتون احترام گذاشتیم. ولی یه نفر هست که این قوانین رو شکست و به جای اینکه به غارها برگرده و گرسنگیشو رفع کنه تسلیم ه*و*شش شد و از خون انسان ها تغذیه کرد. با این کارش یه نژاد جهش یافته ی نیمه انسان نیمه ومپایرس به وجود آورد. همون چیزی که شما بهش می گین خون آشام. اونا مرده ان... اونا نامیرا هستن.

- اون ومپایرس کیه؟

- نمی دونیم. ولی ردشو تا رگدکوو گرفتیم. یه جایی اینجا هست که اون خودشو توش مخفی کرده.

- ولی فهمیدنش نباید خیلی سخت باشه. منظورم اینه که، وقتی شماها یکی از خودتونو می بینین باید بتونین بشناسینش.

— ولی چطوری؟ مگه تو تا حالا فکر نمی کردی که من آدمم؟ می تونی با نگاه کردن بهم بگی که شبیهت نیستم؟

سرم را تکان دادم و گفتم: «خب، فکر نکنم.»

— پس می تونی مشکلی که مقابل رومونه رو ببینی. هرچی دیرتر اونو پیدااش کنیم، بیشتر می تونه تغذیه کنه و خون آشامای بیشتری خلق می شن... تا اینکه یه روزی می رسه که دنیای شما رو خون آشاما فرا می گیرن.

— چرا بس نمی کنه؟ اگه می تونه آسیبی که داره می زنه رو ببینه پس چرا برنمی گرده زیر زمین تا گرسنگی اش رفع بشه؟

— با یه بار مزه کردن خون انسان اعتیاد غیر قابل برگشتی ایجاد می شه. و اون نیاز... اون ه*و*س، هیچ وقت از بین نمی ره. شنیدم مثل یه آتیشی توی روحت می مونه که هیچوقت خاموش نمی شه.

- پس اون نمی تونه این عطش رو از بین ببره؟

با صدایی زمزمه مانند گفت: «توی طول تاریخ بازم کسایی بودن که اومدن
سطح زمین و از خون آدما تغذیه کردن.»

- عطششون از بین رفت؟

- آره.

- چطوری؟

چشم هایش تیره شدند، گفت: «ومپایرس هایی مثل من فرستاده شدن تا اونا رو
دستگیر کنن، به زیر زمین برگردونن و نابود کنن.»

- پس تو مثل خون آشامای عادی نیستی... منظورم اینه که می تونی توی نور
خورشید بیای بیرون؟

- زیستگاه طبیعی ما تاریکیه. ولی خب بعضی از ماها می تونیم نور خورشید
رو تحمل کنیم. مثلاً خود من، من علاقه ای به نور خورشید ندارم، و می تونم تا
چند روز بدون اینکه پوستم خارش و سوزش شدید بگیره و تاول بزنه نور

خورشید رو تحمل کنم. ولی بعضیا فقط چند دقیقه می تونن نور رو تحمل کنن و بیشتر که بشه پوستشون شروع به سوختن و دود کردن می کنه.

*دزمودوس روتانداس: یا همون خفاش های خون آشام نوعی خفاش خونخوار هستن که معمولا توی آمریکای مرکزی و بعضی نقاط آمریکای جنوبی زندگی می کنن.

یاد واکنشش وقتی که دید میچ دستم بریده افتادم و آن لحظه ای که لکه های خونم را روی سویی شرتش می بوید را بخاطر آوردم، به او گفتم: «خب پس تو شبیه اون خون آشامایی؟ منظورم اینه که... تو به خون، خون انسان برای زنده موندنت احتیاج داری؟»

- بستگی داره.

دستش را ول کردم و گفتم: «به چی؟»

نگرانی ام را احساس کرد و گفت: «لزومی نداره ازم بترسی. درست مثل نور خورشید، اینم برای هر ومپایرس با دیگری متفاوته. بعضی از ماها به محض اینکه بیایم روی زمین تشنه ی خون آدما می شیم. بعضی هامونم می تونیم ساعت ها، روزها یا حتی هفته ها بدون عطش به خون آدما روی سطح زمین

بمونیم... ولی وقتی که عطش پیدا کنیم باید برگردیم زیر زمین تا عطش خودش از بین بره. بعدش که از بین رفت می‌تونیم برگردیم روی زمین.»

- خب تو چی؟ تو چقدر می‌تونی تا وقتی که عطش زیاد بشه دووم بیاری؟

- حدود شش هفته.

- چقدر طول می‌کشه که برگردی؟

لبخندی زد و گفت: «حدود یه هفته. پس تو الان در امانی. اون روز که می‌چت برید من عطش پیدا کردم. بوی خونت برای یه لحظه منو دیوونه کرده بود برای همین بود که نمی‌خواستم بهت نزدیک بشم.»

- من دیدم که داشتی خونمو بو می‌کردی.

خیالت‌زده به جای دیگری نگاه کرد و گفت: «نمی‌تونستم کمکی به خودم بکنم. بوی خونت زیبا بود... مست‌کننده بود.»

دل‌م می‌خواست بیشتر درمورد او و زندگیش زیر زمین بدانم برای همین پرسیدم: «خب تو چطوری میای روی سطح زمین؟ چه طوری میای اینجا؟»

- از طریق چاه‌هایی که آدما کندن، غارهای عمیق و گودال‌ها، خوشبختانه شما آدما توانایی دسترسی به شبکه‌های تونل، غارها و هزاران مایل زیر زمین رو ندارین. ولی بیشتر وقتا ما خودمون تونل می‌کنیم و راهمونو به بیرون باز می‌کنیم. ما تونل رو با یه دریچه می‌پوشونیم و تا وقتی که می‌خوایم برگردیم زیر زمین درشوقفل می‌کنیم. مرتب این کار رو انجام می‌دیم.

برای یک لحظه آرام و ساکت سرجایم نشستم و سعی کردم هر حرفی که به من زده را بفهمم. بعد به او نگاه کردم و گفتم: «ما یعنی کیا؟»

با حالتی که انگار از حالت خلسه خارج شده باشد پرسید: «منظورت چیه؟»

دوباره پرسیدم: «تو گفتی ما قفلش می‌کنیم، ما یعنی کیا؟»

مستقیماً در چشم‌هایم خیره شد و با لبخند گفت: «مورفی، پاتر و رام.»

چیزی که می‌شنیدم را باور نمی‌کردم. گفتم: «تو داری می‌گی که گروه‌بان مورفی، سربازرس رام و اون پاتر احمق همشون مثل توان؟ همشون خفاش خون‌آشام؟»

خندید و گفت: «می‌دونم باورش سخته ولی اونا انقدرها هم بد نیستن.»

- امروز که خیلی بد بودن.

- چه باور کنی چه نکنی ولی اونا فقط سعی داشتن ازت محافظت کنن.

با تمسخر گفتم: «ازم محافظت کنن! راه خنده داری رو برای نشون دادنش در پیش گرفتن.»

دست‌هایم را در دست گرفت و گفت: «ما می‌دونستیم که وقتی شب گذشته اون دختر خون‌آشام رو کشتی اونا میان دنبالت. ما می‌خواستیم برای امنیت خودت تو رو از رگد کوو دور کنیم. ما مجبور بودیم که از اینجا دورت کنیم.»

- من احتیاجی به محافظت شماها ندارم. خودم از پس خودم برمیام.

- امشبو چی می‌گی؟ اگه امشب نرسیده بودم که مرده بودی... یا به یکی از اونا تبدیل می‌شدی.

برای یک لحظه ساکت نشستم، بعد به او نگاه کردم و گفتم: «خب، من می‌خوام بمونم. الان نمی‌تونم اینجا رو ترک کنم.»

- هر جور میلته. ولی چیزی که پیشِ رو داری خیلی خطرناکه. نه فقط واسه تو، برای مردم هم همینطور.

بعد از این اخطارش، دستش را دراز کرد، دسته‌ای از موهایم را از روی صورتم کنار زد و گفت: «می‌دونی که مجبور نیستی اینجا بمونی. اگه واقعا بخوای می‌تونم از اینجا ببرمت بیرون.»

دستم را دور دستش حلقه کردم و با لبخند گفتم: «شماها بهم نیاز دارین.»

- چرا این حرفو می‌زنی؟

لبخندی زدم و گفتم: «همونطور که قبلا گفتم، موری و پاتر حتی نمی‌تونن بازی کلودو رو حل کنن!»

جوری به من خیره شد که انگار می‌خواهد حرفی بزند، ولی ناگهان دستم را ول کرد و از سر جایش بلند شد. با احساس دلشوره و اضطرابی که مرا دربر گرفته بود پرسیدم: «چی می‌خواستی بگی؟»

- چیز مهمی نبود.

پشتش را به من کرد و بال هایش صدای پچ پچ مانند آرام و نرمی ایجاد کردند. بلند شدم و به سمتش رفتم. می خواستم دستم را روی شانه اش بگذارم ولی نمی دانستم که باید این کار را کنم یا نه. در واقع اگر این کار را می کردم به جای شانه اش بال هایش را لمس می کردم.

- مهمه.

چرخید و به من نزدیک شد، سینه ی لختش تنها چند اینچ با من فاصله داشت. گفت: «دارم به این فکر می کنم که دلیل دیگه ای هم برای اینجا موندنت وجود داره؟»

دقیقا متوجه منظورش شدم ولی کمی به سمتش متمایل شدم و به دروغ گفتم: «منظورتو نمی فهمم.»

گفت: «امیدوار بودم که...» ولی حرفش را قطع کرد. مصرانه گفتم: «امیدوار بودی چی؟» لبخندی زد، صورتش را نزدیک صورتم آورد و گفت: «داری می لرزی.»

- من؟

زمزمه کرد: «ترسیدی؟» لب‌هایش درست مقابل لب‌هایم بود. لبخندی زدم و گفتم: «نه، ولی تو باید از من بترسی.»

- چرا باید بترسم؟

زمزمه کردم: «چون توی جیبم بطری آب مقدس و یه صلیب دارم.»

با لبخند گفت: «اونا فقط روی خون‌آشاما کار می‌کنن. من یه خفاشم.» بعد گفتن این حرف، مرا میان بال‌هایش گرفت و ب*و*سید.

به عنوان جانوری درنده، لب‌هایش را به نرمی روی لب‌هایم می‌فشرد. وقتی مرا به خودش نزدیک‌تر کرد چشم‌هایم را بستم. در تاریکی تمام چیزی که می‌دیدم تصویر لوک بود که با پنجه‌های تیز و برنده‌اش آن خون‌آشام‌ها را تکه‌تکه می‌کرد. دیدم که خون روی سپیدی برف پاشید و آن‌ها را قرمز کرد. قبلاً فقط یک نفر را ب*و*سیده بودم و او حداقل انسان بود. هرچند ب*و*سه‌ی لوک لطیف بود و باعث مورمور شدن پوستم و ضربان سریع قلبم می‌شد، ولی او شبیه...

خودم را از میان بازوانش بیرون کشیدم و گفتم: «متاسفم.»

- نه منم که باید متاسف باشم. نباید می‌ب*و*سیدمت.

- نه منظورم این نبود که...

سعی کردم کلمات درست را پیدا کنم. چشم از نگاه خیره‌اش گرفتم و جایی دیگری را نگاه کردم. گاهی اوقات نگاه خیره‌اش خیلی پر حرارت و آتشین می‌شد.

- به خاطر یه نفر... یکی دیگه‌اس؟

سعی کردم توضیح دهم: «نه واقعا» احساساتی که زمانی به دوستم تام داشتم دوباره داشت قلبم را می‌شکست. ادامه دادم: «اسمش تام بود. ولی الان دیگه همه چی تموم شده.»

- چه اتفاقی افتاد؟

صدایش نرم و آرامش دهنده بود. گفتم: «قول دادم به کسی نگم.» بعد به او نگاه کردم و اضافه کردم: «خودت چی؟ کسی هست که...»

- یه زمانی... خیلی وقت پیشایه نفر بود. ولی سعی کردم فراموشش کنم.

پرسیدم: «کمکی هم کرد؟» خودم که از ته قلبم می دانستم هیچوقت نمی توانم خاطراتی که با تام داشتم را فراموش کنم. لوک دوباره مرا به آغوش کشید و گفت: «من کمکت می کنم فراموشش کنی.» به چشم هایش نگاه کردم و پرسیدم: «چطوری؟» و او جواب سوالم را با ب*و*سه اش پاسخ داد.

فصل ۱۳

لوک قبل از طلوع آفتاب مرا ترك کرد.

وقتی مرا میان بال هایش در آغوش گرفته بود از او پرسیدم کجا زندگی می کند. توضیح داد که در طول روز به همراه بقیه ی ومپایرس ها - مورفی و پاتر - داخل سلول اداره می خوابند. گفت که سلول به دریچه ای که به زیر زمین راه دارد نزدیک است و وقت هایی که نیاز دارند، از این طریق سریع به زیر زمین می روند. وقتی درمورد سربازرس رام از او پرسیدم گفت که او اکثر اوقاتش را زیر زمین می گذارند، ولی دلیلش را توضیح نداد.

از لوك جاي دريچه‌اي كه به غارها راه داشت را پرسيدم و او به آن قفسه‌ي آهني‌اي كه پشت اداره داخل راهروي كنار سلول‌ها قرار داشت، اشاره كرد. غافلگير شده بودم... نه به خاطر مكانش، به خاطر معمولي بودنش. قفسه‌اي سياه رنگ با قفلي زنگ زده كه توجه هيچ كسي را جلب نمي‌كرد. مرا خواب‌آلود و آرام‌تر از هر وقتي از زماني كه به رگد كو آمده بودم، رها كرد و گفت كه ساعت هفت شب داخل اداره مرا مي‌بيند.

با حالي نيمه خواب‌آلود گفتم: «ولي فكر مي‌كردم اخراج شدم.»

با دلگرمي و اطمينان خاطر گفتم: «من با بقيه صحبت مي‌كنم.»

بعد، صورتم را با دست‌هايش گرفت و مرا ب* و* سيد. لب‌هاي نرم و قلوه‌ايش را جلوي لب‌هايم نگه داشته بود. من هم او را ب* و* سيدم، نيش‌هايش را حس مي‌كردم ولي به طرز خيلي عجيبی آن‌ها را غير طبيعي نمي‌دانستم. وقتي مرا مي‌ب* و* سيد احساساتي گرم و آتشين مرا در بر مي‌گرفت، احساساتي كه تقريباً مرا از پا مي‌انداخت. مثل اين بود كه مرا با جادو طلسم مي‌كرد. به خاطر بال‌هاي نرمش كه مرا در آغوش گرفته بودند، احساس... امنيت مي‌كردم. ميان بال‌هايش محاصره شده بودم، پوست بدنم در تماس با پوست او بود و احساس مي‌كردم هر چيزي خارج از آغوش او اصلاً وجود ندارد. فقط آغوش او بود كه در آن لحظه اهميت داشت... نه چيز ديگري.

احساساتم به او ناگهانی و آتشین بود و دلش را هم نمی فهمیدم. تمام چیزی که می دانستم این بود که این احساسات جدید، مست کننده هستند.

دلم نمی خواست مرا ترك کند. به او چسبیدم و زمزمه کردم: «همون.»

لبش را به لبم مالید و گفت: «نمی تونم کیرا. باید برگردم.»

او را رها کردم و عقب کشیدن شانه ها و ناپدید شدن بال هایش را بین استخوان کتفش تماشا کردم. لباس پلیسش را پوشید و دکمه هایش را از بالا تا پایین بست. باور اینکه زیر آن لباس چه چیزی را مخفی کرده سخت بود. وقتی یونیفرمش را پوشید دوباره شبیه یک پلیس عادی شده بود. به سمت در رفت، یک اینچ در را باز کرد، بعد برگشت و به من نگاه کرد.

پرسید: «الان چه احساسی درمورد دوستت تام داری؟»

اخمی کردم و گفتم: «تام؟ تام دیگه کیه؟»

- همون آدمی که در موردش بهم گفتی... همونی که یه زمانی دوستش داشتی.

نمی فهمیدم در مورد چه چیزی صحبت می کند، با اخم گفتم: «من قبلا عاشق نشدم. هیچوقت دوستی به اسم تام نداشتم.»

لبخندی نصفه نیمه زد و گفت: «خب پس احتمالا من اشتباه کردم. امشب می بینمت دختر زیبا.»

بعد این حرفش رفت و در را پشت سرش بست.

برگشتم و روی تختم دراز کشیدم و پتو را رویم کشیدم. به خواب فرو رفتم و تصور کردم آن بال های نرم و قدرتمند مرا در آغوش گرفته اند، پوستم را نوازش می کنند و باعث احساس امنیت می شوند.

«خودم را در حالی پیدا کردم که در امتداد ساحل خلیج می دویدم. نفسم گرفته بود. دریا با موج هایی بزرگ، سیاه و روان خودش را به ساحل می کوباند و با هر کوبش، قطرات بزرگ آب سرد به هوا می پاشیدند. جلوتر، دو صخره ی بزرگ مثل هیولاهایی زشت و بدقیافه تا آسمان قد کشیده بودند. از پشت سرم صدایی می آمد، مثل صدای کوبش دیوانه وار قلب بود. نفسی گرفتم و به عقب نگاه کردم. ابر سیاه رنگی را دیدم که با سرعت زیادی در آسمان شب حرکت می کرد. آن صدای ضربان قلب مانند هم از ابر می آمد.

چرخیدم و سریع تر دویدم. چهار دست و پا از روی سنگ‌هایی که مثل سنگ قبر از داخل شن‌های ساحل بیرون زده بودند، رد می‌شدم. جلبک‌ها مثل رگ‌هایی سیاه رنگ روی سنگ‌ها را پوشانده بودند. کنترلم را از دست دادم، لیز خوردم و با صورت روی شن‌ها افتادم. موج دریا بهم کوبید و لباس‌هایم، صورت و موهایم را کاملاً خیس کرد. صدای ضربان قلب بلندتر شد. از سر شانهم نگاهی به عقب انداختم، ابر نزدیک‌تر شده بود انگار داشت تعقیب می‌کرد.

روی پاهایم بلند شدم و دوباره شروع به دویدن کردم. دردی مثل زخم چاقو پهلویم را می‌سوزاند. دوباره امواج دریا خودشان را بهم کوبانده، انگار می‌خواستند مرا در خودشان غرق کنند. به سنگ بزرگ و صافی رسیدم و ازش بالا رفتم. در فاصله‌ی دور می‌توانستم غاری را که بین دو پرتگاه مقابل رویم بود، ببینم.

صدای ضربان قلب بلند و تقریباً کرکننده شده بود. نگاهی به عقب انداختم و با چیزی که دیدم جیغ کشیدم. ابر درست بالای سرم بود. البته واقعاً یک ابر نبود بلکه هزاران جانور بالدار بودند که بالای سرم پرواز می‌کردند و به سمت می‌آمدند. صدای ضربان قلب هم درواقع صدای برخورد بال‌های آنها به همدیگر بود. از روی سنگ پایین آمدم و با نهایت سرعتم به سمت غار دویدم. شن‌ها و ماسه‌ها زیر کتانی‌هایم به هوا می‌پاشیدند، شلوار جینم به خاطر

خیسی روی پاهایم سنگینی می‌کرد و سرعت دویدنم را کند می‌کرد. سریع‌تر دویدم، شش‌هایم می‌سوخت.

به عقب نگاه کردم و خفاش‌های خون‌آشام را دیدم که از آسمان به سمت زمین فرود می‌آمدند. البته آن‌ها خفاش خون‌آشام عادی نبودند، بلکه زنان و مردانی بودند که بال‌هایی سیاه که به نظر می‌رسید از چرم ساخته شده‌اند، داشتند. آنقدر نزدیک بودند که می‌توانستم چشم‌های سبزشان و بزاقی که از دندان‌های تیز و برنده‌شان می‌چکید را ببینم. پشت‌م را به و می‌پایرس‌ها کردم و با عجله به سمت غار دویدم.

قلبم داشت منفجر می‌شد ولی باز هم تندتر و سریع‌تر می‌دویدم. فاصله‌ی زیادی با غار نداشتم، وقتی بهش رسیدم متوجه شدم با دری فلزی غار را بسته‌اند. در را هل دادم ولی محکم بسته شده بود و نمی‌توانستم بازش کنم.

التماس کنان گفتم: «خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم بذارین پیام تو.»

با چشم‌هایی که از شدت ترس گشاد شده بودند از سر شانهم نگاه‌ی به عقب انداختم، و می‌پایرس‌ها را دیدم که با یک اینچ فاصله از سطح زمین با سرعت روی هوا می‌دویدند. رویم را به سمت در کردم و با باقی مانده‌ی توانم هلش دادم.

جیغ کشیدم: «خواهش می‌کنم باز شو!»

شن و آب دریا به خاطر برخورد بال‌های و مپایرس‌ها که حالا خیلی بهم نزدیک شده بودند، بهم می‌پاشیدند. برای بار آخر در فلزی را فشار دادم، در باز شد و تلوتلو خوران وارد غار شدم و میان بازوانی که منتظرم بودند افتادم...»

جیغ کشیدم: «مامان...» و روی تختم نشستم.

قلبم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید و نفسم بند آمده بود. قطرات ریز عرق پیشانی‌ام را پوشانده بود. موهای خیس و مرطوبم به صورتم چسبیده بود. ملافه را کنار زدم، پاهایم را از لبه‌ی تخت آویزان کردم و ایستادم. پاهایم می‌لرزیدند. داخل حمام شدم، از شیر آب لیوانی را پر آب کردم و یک نفس سرکشیدم. رویایی که درمورد مادرم دیده بودم مرا ناراحت کرده بود. به آینه‌ی بالایی سینک نگاه کردم و اشک‌هایی که روی گونه‌ام راه گرفته بودند را پاک کردم. مدت‌ها بود که خوابش را ندیده بودم و تا جایی که ممکن بود سعی می‌کردم به او فکر نکنم. اینطور نبود که ازش متنفر باشم، برعکس خیلی هم دوستش داشتم ولی اینکه به یادش باشم مرا عذاب می‌داد.

آخرین باری که او را دیدم سه سال پیش بود که خانه را ترک کرد تا برای تولد هفده سالگی‌ام برایم کیک بخرد. لباس تابستانی محبوبش را پوشیده بود و

درحالی که باد موهای سیاهش را روی شانه هایش تکان می داد، به عنوان خداحافظی دستش را برایم تکان داد و از در جلویی باغ خارج شد.

با لبخند به من گفت: «بعدا می بینمت تمساح!»

گفتم: «تا چند دقیقه ی دیگه خداحافظ کرو کدیل» بعد ا اضافه کردم: «دوست دارم.»

ب*و*سی در هوا برایم فرستاد و گفت: «من بیشتر دوست دارم.»

بعد رفت و دیگر هیچوقت او را ندیدم. ساعت ده همان شب، بعد از اینکه پدرم سراسیمه و بی تاب چندین بار با دوستان مادرم و فامیل تماس گرفت، به پلیس زنگ زد. پلیس ها اول با این موضوع مثل گم شدن ناگهانی یک نفر برخورد کردند، ولی وقتی مدتی از رفتنش گذشت، شک ها معطوف پدرم شد. به هر حال مادرم یک پلیس بود و آنها طبیعتا دنبال همکارشان می گشتند.

پدرم را برای بازجویی به اداره پلیس بردند و حدود سه روز نگهش داشتند. وقتی او را بردند پلیس هایی با لباس سفید به خانه یمان آمدند و هر اینچ از خانه را بررسی کردند. پلیس هایی با لباس سیاه مثل لباس مکانیک ها باغچه ی عقبی

خانه را زیر و رو کردند، در چاه‌ها را باز کردند و آشغال‌ها را گشتند، ولی هیچ چیزی پیدا نکردند.

پدرم خسته و رنجور به خانه برگشت. ته ریش سفید رنگی چانه‌اش را پوشانده بود. در حالی که بازویم را دورش حلقه کرده بودم نشست، دست‌هایش را مقابل صورتش گرفت و هق‌هق‌کنان زیر گریه زد. جوری که هیچ وقت فراموشش نکردم.

جدا از ناپدید شدن همسرش، به خاطر مظنون بودن به آسیب رساندن به همسرش هم مورد تنفر واقع شده بود. پدرم تا جایی که به یاد داشتم همگی وجودش را وقف مادر می‌کرد و به او وفادار بود. آن‌ها همیشه با هم صمیمی و نزدیک بودند. گذشته از همه‌ی این‌ها، می‌دانستم به خاطر اینکه پلیس‌ها به این سرعت به او مشکوک شده‌اند قلبش شکسته است. چندین سال بود که در کنار آن‌ها کار کرده بود و برای حل پرونده‌ی مقتول‌هایی که کارشان به آزمایشگاه او می‌کشید، به آن‌ها کمک کرده بود.

بعد از این اتفاق بود که پدرم هیچوقت مثل قبل نشد. اغلب اوقات آرام و ساکت بود و به نظر می‌رسید میل و اشتیاقش را به کارش از دست داده است. البته هنوز هم وقتی از او در مورد پرونده‌هایش سوالی می‌پرسیدم جوابم را می‌داد ولی می‌توانستم حس کنم که دیگر اشتیاقی ندارد.

یک روز وقتی در کنار هم تلویزیون تماشا می کردیم به چهره‌ی خسته‌اش نگاه کردم و گفتم: «اینکه می‌تونم یه چیزایی ببینم رو چی صدا می‌کردی؟»

لبخندی نصفه نیمه زد و گفت: «هدیه‌ات. چطور مگه؟»

- خب باعث خجالتی که نمی‌تونم واسه یه کار درست و حسابی ازش استفاده کنم. اینطور نیست؟

- البته که همینطوره. خب نقشه‌ات چیه؟ می‌خوای با این هدیه‌ات چکار کنی؟

- می‌خوام پلیس شم.

هیچ وقت در طول زندگی‌ام تا این حد جدی نبودم.

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «یه پلیس؟ همونطور که مامانت... بود؟ اون به تو افتخار می‌کنه. چرا می‌خوای پلیس شی؟»

— چون وقتی پلیس شم پروندی مامانو دوباره به جریان می‌ندازم و واسه پیداش می‌کنم.

برای یک یا دو دقیقه پدرم جوړي نگاهم کرد که انگار نمی داند چه حرفی بزند.
اولش عصبانی شد ولی بعد، صورتش نرم تر و سپس غمگین شد.

- این ایده‌ی عالی‌یه کیرا، ولی اگه اون همه پلیس نتونستن پیداش کنن اونم بعد
از... تا الان چند وقت گذشته؟

- یازده ماه و شش روز.

- به این فکر کردی که چطور می تونی پیداش کنی؟

سعی نمی کرد مرا دست کم بگیرد فقط به سختی تلاش می کرد که امیدم
بی جهت زیاد نشود... و فکر می کنم همینطور امید خودش.

— ممکنه که اون پلیسایه چیزی رو گم کرده باشن. اونا نمی تونن همه‌ی
سرنخ‌ها رو ببینن.

- چه سرنخی؟ هیچ سرنخی نیست.

کنارش روی مبل راحتی نشستم و گفتم: «همیشه یه سرنخ‌هایی وجود داره.
خودت اینو بهم یاد دادی.»

- می‌دونم ولی این فرق می‌کنه...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: «من می‌دونم ما مان قبل از اینکه حتی به ته خیابونمون برسه گم شده.»

عقب کشید تا بتواند مرا ببیند و گفت: «بی خیال کیرا، چطور ممکنه بتونی اینو بدونی؟»

مستقیماً به چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم: «مامان اون روز با لباس تابستونیش خونه رو ترک کرد.»

- خب؟

- خب من اون روز رو به وضوح انگار که همین دیروزه به یاد دارم. یک دقیقه یا بیشتر بعد از اینکه از خونه رفت بیرون طوفان شدیدی شروع شد. حدوداً یک ساعت کامل یا بیشتر طوفان طول کشید. من تا حالا بارونی به این سنگینی ندیده بودم. بعدش صدای رعد و برق مهبی بلند شد. انقدر صدایش بلند بود که نگران مامان شدم چون می‌دونستم مامان می‌ترسه موقع رعد و برق بیرون از خونه باشه. از اونجایی که مامان همش یک دقیقه بود که از خونه خارج شده

بود پس نمی‌توانست تا ته خیابون رفته باشه و فکر می‌کردم با همچین طوفانی باید خیلی زود برگرده خونه. می‌دونم که، برای اینکه لباسشو عوض کنه و یه چیز ضد آب بپوشه و صبر کنه تا بارون بند بیاد. ولی اون برنگشت. با حساب اینکه مامان چقدر روی خوشگل بودن موهاش حساسه حداقل انتظار داشتم برگرده و یه کلاه با خودش بیره ولی بازم برنگشت. امکان نداره مامان با وجود همچین رعد و برقی بیرون از خونه بمونه... اون باید برمی‌گشت خونه.

به من خیره شد. با حالت درک و فهمی که خیلی ناگهانی روی چهره‌اش نقش بست به من نگاه کرد و گفت: «خدای من، کیرا، حق با تونه. پس هر اتفاقی که برای مامانت افتاده قبل از شروع طوفان بوده؟»

— دقیقا. اینجوری بود که فهمیدم اون توی خیابونمون و فقط با فاصله‌ی چند یارد از در جلویی خونمون گم شده.

— ولی چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه؟ توی همچین زمان کمی کجا ممکنه رفته باشه؟

مصرانه گفتم: «این همون چیزیه که می‌خوام بفهممش. وقتی که پلیس بشم پرونده شو چک می‌کنم و همه‌ی اظهاراتی که از همسایه‌هامون گرفته شده رو می‌خونم. وقتی که خوندم بشون میرم ملاقات همسایه‌هامون و دوباره باهاشون صحبت می‌کنم. می‌دونم که می‌تونم یه چیزی رو ببینم... یه اطلاعات

کوچولو... یه چیز متضاد و متناقض. همون چیزی که بقیه پلیسا نمی تونن ببیننش. اگه با همه ی وجودت دنبال چیزی بگردی جوابشو پیدا می کنی.»

حرفم را تکرار کرد: «اگه با همه ی وجودت دنبال چیزی بگردی جوابشو پیدا می کنی.» بعد اضافه کرد: «من اینو بهت گفته بودم؟»

– نه مامان بهم گفته بود.

بعد بغلش کردم و گفتم: «قول می دم که مامانو برات پیدا کنم.»

ولی پدرم هیچوقت نتوانست پلیس شدنم را ببیند. دو ماه قبل از اینکه وارد دانشکده نظامی شوم بر اثر سرطان لوزالمعده مرد. این از همه بیشتر درد داشت... احساس می کردم قلبم در قفسه ی سینه ام تکه پاره شده است.

ولی دلم می خواست قولم را به او نگه دارم. هر چقدر هم که طول می کشید، دلم می خواست بفهمم چه اتفاقی برای مادرم افتاده است. او یک جایی همین بیرون بود و رویاهایم هم همین را یاد آوری می کرد.

اشک‌هایم را از روی صورتم پاک کردم و از حمام بیرون آمدم. تا دو ساعت دیگر باید به اداره می‌رفتم. نمی‌دانستم مورفی، پاتر و رام با برگشتنم چطور برخورد می‌کنند. می‌خواستم به لوک اعتماد کنم.

یاد ماشینم افتادم که هنوز داخل چاله گیر کرده و پشت پنجره رفتم تا ببینم برف بند آمده یا نه. بند آمده بود ولی، لایه‌ی ضخیمی از برف جاده و مزارع رو به روی مسافرخانه را پوشانده بود. یونیفرم پلیسم که پشت صندلی آویزان کرده بودم را بیخیال شدم، نمی‌دانستم بعد از اخراج شدنم باید بپوشم یا نه. سویی شرتی گرم، شلوار جین و چکمه‌هایم را پوشیدم. سویی شرت را بستم و اتاق را ترک کردم. به محض خارج شدن از اتاق متوجه پاکت نامه‌ای شدم که به در اتاق چسبیده بود. پاکت را کردم، بازش کردم و کاغذی که داخلش بود را بیرون آوردم. با همان دست خط دفعه‌ی پیش نوشته شده بود. روی کاغذ نوشته بود: «لوک بیشاپ قابل اعتماد نیست، کیرا»

فصل ۱۴

وقتی به پایین پلکان رسیدم و از سالن غذاخوری رد شدم صدایی را از دفتر کوچک پشت بار شنیدم. میان سایه‌ی در مخفی شدم و سعی کردم بشنوم چه

می‌گویند. صدای جر و بحث پیرزن و پسرش، رونالد بود. پیرزن غرغرکنان گفت: «من به اندازه کافی کشیدم رونالد، دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.»

رونالد تشر زنان جواب داد: «مامان قبلا که بهت گفتم، من حواسم بهش هست، باشه؟»

پیرزن تقریبا با التماس گفت: «ما باید از اینجا بریم»

رونالد فریاد کشید: «دیگه به چه زبونی بهت بگم مامان؟ همه چیز تحت کنترلمه!»

با ترس گفت: «ولی اگه اونا بیان دنبالمون چی؟ اگه ما نفرات بعدی باشیم چی؟»

- اونا نمیان. ما اینجا جامون امنه.

— من فقط می‌تونم بوته‌های سیر رو اینور و اونور بذارم. فقط می‌تونم صلیب نقره‌ای و بطری آب مقدس بفروشم قبل از اینکه...

حرف مادرش را قطع کرد و گفت: «قبل از اینکه چی؟»

هیس هیس کنان جواب داد: «قبل از اینکه اونقدر آدم توی این شهر باقی نمونه تا بشه ازشون محافظت...»

رونالد فریاد کشید: «من در مورد این موضوع قبلاً باهات حرف زده بودم. می‌دونم دارم چکار می‌کنم.»

بی خبر در دفتر باز شد و رونالد بار را دور زد و با شتاب به سمت جایی که پنهان شده بودم آمد. تا جایی که ممکن بود خودم را پایین کشیدم. با فاصله‌ی چند اینچ از کنارم رد شد. خیلی نزدیک بود، می‌توانستم بوی عرقی که از منافذ پوستش تراوش کرده بودند را استشمام کنم.

وقتی از رفتنش مطمئن شدم به آرامی از جایی که مخفی شده بودم بیرون آمدم و به سمت در مسافرخانه رفتم. در را که باز کردم صدای پیرزن را پشت سرم شنیدم: «اینو فراموش نکن.» و بطری آب مقدسی را برایم پرت کرد.

بطری را در هوا قاپیدم. نمی‌دانستم متوجه فال گوش ایستادم شده یا نه. گفتم: «ممنونم.»

بدون لبخند زمزمه کرد: «هیچوقت نمی‌دونی کی ممکنه بهش نیاز پیدا کنی.»

چرخیدم و به سمت در رفتم. صدایش را شنیدم که گفت: «اگه نصف هوشی که فکر می‌کردم داری رو داشته باشی این شهر رو ترک می‌کنی و هیچوقت هم برنمی‌گردی.»

بدون اینکه به او نگاه کنم در را هل دادم و در حالی که هشدار پیرزن در گوش‌هایم زنگ می‌زد، قدم به روی برف‌ها گذاشتم. حق با او بود. من باید فرار می‌کردم و از این شهر می‌رفتم و هرگز پشت سرم را هم نگاه نمی‌کردم. ولی نمی‌توانستم، و دلیلش هم لوک بود.

هر چیزی که شب قبل به من گفته بود دنیايم را تغيير داده بود. هر چیزی که تا به حال یاد گرفته بودم - هر چیزی که تا به حال فکر می‌کردم می‌دانم - از بین رفته بودند. مثل این بود که هر چیزی که تا آن لحظه می‌دانستم بی‌خود بوده‌اند. چیزهایی که شب قبل دیده بودم مثل فیلم‌های ترسناک و افسانه‌های پریان بود. ولی حالا می‌دانستم که آن‌ها حقیقت دارند و من هم قسمتی از آن هستم، در واقع قسمتی از آن می‌شدم. لوک یک خفاش خون‌آشام یا همان‌طور که خودش دوست داشت صدایش بزنند یک ومپایرس بود. ولی واقعا تفاوتی هم بینشان وجود داشت؟ چیزهای زیادی بود که باید در مورد لوک می‌فهمیدم. آیا چیزی که مرا به سمتش جذب می‌کرد، اسرار آمیز بودنش نبود؟

شب قبل وقتی لوک خود واقعی‌ش را برایم نمایان کرد و درمورد دنیایش به من گفت، مثل این بود که مرا طلسم کرده باشد. هر چیزی که به من گفته بود را قبول کرده بودم. ولی حالا که تنها بودم و او هم از من دور بود، آن طلسم شکسته شده بود... حداقل یک کم.

با زحمت روی برف‌ها راه می‌رفتم. صدها سوال در ذهنم چرخ می‌خوردند و برای هیچ کدام جوابی نداشتم. لوک جاودان و نامیرا بود؟ و اگر نه، پس مثل یک انسان رشد می‌کرد؟ در کنارش در امان بودم؟ و نکته‌ای که از همه مهمتر بود و در ذهنم در اول صف قرار داشت این بود که، می‌توانستم به لوک بیشاپ اعتماد کنم؟

جوابی برای هیچ کدام از سوال‌هایم نداشتم. به سختی روی برف‌ها حرکت می‌کردم و به سمت شهر می‌رفتم. خورشید کم‌رنگ زمستانی در حال غروب بود و از آن جایی که می‌خواستم قبل از غروب آفتاب به اداره برسم، سرعت راه رفتم را بیشتر کردم.

حدود یک مایل یا بیشتر رفته بودم که متوجه چیز سیاه رنگی شدم که از دور به سمت من دوید. ایستادم، خودم را کمی خم کردم و گارد گرفتم. درحالی که قلبم به سرعت می‌تپید داخل پرچین‌هایی که نزدیکی‌ام بود، پنهان شدم.

هرچه که بود، چوري نفس نفس می زد که انگار خسته شده و نفس کم آورده است. از سر کنجکاو ي از جایی که مخفی شده بودم نگاهی انداختم و با دیدن چیزی که به سمتم می آمد تقریبا نفسی از سر آسودگی کشیدم. از پشت بوته ي پوشیده از برف بیرون آمدم، ایستادم و گفتم: «بیا اینجا پسر! بیا اینجا!»

سگ لابرادو مرا که دید با جهشی به سمت آمد. زبان بزرگ صورتی رنگش از گوشه ي دهنش بیرون زده بود. سگ را شناختم، متعلق به همان پیرمرد ي بود که روز قبل بیرون از اداره ي پلیس با او صحبت می کردم. سگ را از قلاده اش گرفتم و نوازشش کردم. زوزه ي کشید و خودش را کنار کشید.

- چی شده پسر؟

دوباره زوزه کشید و خودش را به سمت مسیری که از آن آمده بود کشاند. بعد خودش را از دستم آزاد کرد و داخل جاده شروع به دویدن کرد. دنبالش افتادم. هر قدم را با احتیاط بر می داشتم، نمی خواستم لیز بخورم و دستم یا بدتر از آن پایم را بشکنم. دلم نمی خواست با پای شکسته روی برف ها افتاده با شم در حالی که شب داشت آغاز می شد. دوباره به یاد آن خون آشام ها افتادم و پوستم از شدت ترس دون دون شد.

کنار دروازه‌ای که روی دیوار یک مزرعه قرار داشت به سگ رسیدم. ایستاده بود و برایم پارس می‌کرد. وقتی نزدیکش شدم دوباره سر جایش پرید، مثل اینکه از من می‌خواست دنبالش بروم. پس رفتم. از میان مزرعه گذشتم و متوجه شدم سگ کنار چیزی که روی برف‌ها افتاده بود، ایستاد.

وقتی نزدیک‌تر شدم، سگ با پوزه‌اش به آن چیز سیخونک زد، دوباره به من نگاه کرد و زوزه کشید.

به سگ نزدیک شدم و توانستم صاحبش را ببینم که درحالی که صورتش رو به بالا بود روی برف‌ها افتاده است. اولش فکر کردم پیرمرد وقتی درحال قدم زدن بوده کنترلش را از دست داده و زمین خورده، ولی وقتی نزدیک‌تر شدم متوجه شدم برف‌های اطراف پیرمرد به قرمزی خون درآمده‌اند.

قطره‌های خونی که روی زمین پاشیده شده بود را دنبال کردم و به سمت جسد رفتم. می‌توانستم رد پاهایی را اطراف جسد ببینم، مراقب بودم که خرابشان نکنم. دستم را جلوی دهنم گرفتم و به جنازه‌ی آتش و لاش شده‌اش نگاه کردم.

فورا متوجه شدم حمله‌ای که به پیرمرد شده وحشیانه‌تر از حمله به پسر بلیک‌ها بوده. آن هم به اندازه کافی بد بود ولی این یکی چیز دیگری بود. حداقل جنازه‌ی پسرک صورتش سالم بود.

پیرمرد با دست‌هایی از هم گشوده روی برف‌ها افتاده بود. بیشتر صورت و گردنش را دریده بودند. می‌توانستم رگ و پی و ماهیچه‌های صورتش را ببینم. حلقه‌ی چشم‌هایش خالی بود و به جایش فقط دو سوراخ سیاه و تو خالی به من نگاه می‌کرد.

دندان‌هایش سالم بودند ولی بدون لب‌هایش، به نظر می‌رسید دارد پوزخند می‌زند. کت و پیراهنش از وسط پاره شده بودند و قفسه‌ی سینه‌ی تکه پاره شده‌اش را نشان می‌دادند. چند تا از دنده‌هایش شکسته بودند و مثل انگشت‌هایی سفید رنگ از قفسه‌ی سینه‌اش بیرون زده بودند.

نصف ریه‌اش را خورده بودند و چیزی که ازش باقی مانده بود شبیه دسر ژله‌ای صورتی رنگ بود.

سگ به من نگاه کرد و زوزه کشید. به سمت جنازه رفت و چیزی که از صورت صاحبش باقی مانده بود را لیسید. بعد شروع به دویدن کرد و دور شد.

زانو زدم و نوک انگشتانم را روی جنازه حرکت دادم. چشم‌هایم به عقب و جلو حرکت می‌کردند و به طور ناخودآگاه هر جزئیاتی را ضبط می‌کردند. خون روی زخم اصلی را لمس کردم، بعد خون روی زخم‌های اطراف و بعد خونی که روی برف‌ها پاشیده بود را لمس کردم.

ایستادم و اطراف جنازه قدم زدم. بدون اینکه دست خودم باشد، به چپ و راست و بالا و پایین نگاه کردم و نگذاشتم هیچ چیز کوچکی از زیر دستم در برود.

چند لحظه بعد، فهمیدم قتل چه زمانی رخ داده و فهمیدم چهار نفر در این قتل دست داشته‌اند. سه نفر شان همان قاتلین قبلی بودند ولی یکی از آن‌ها جدید بود. رد پاهایی که اطراف جسد وجود داشتند متفاوت بودند... و یکجورایی عجیب.

ولی فقط همین نبود. چیزی این وسط کم بود. از آنجایی که روشنایی روز داشت به پایان می‌رسید، شروع به حرکت کردم، از مزرعه خارج شدم و به سمت شهر راه افتادم.

در اداره‌ی پلیس را هل دادم و به سرعت وارد شدم. چکمه‌هایم را به زمین کوباندم تا برف‌های رویش بریزد، بعد دستی میان موها و روی شانه‌ام کشیدم. سرم را بالا گرفتم و به گروه‌بان مورفی و بازرس پاتر نگاه کردم که آن طرف پیشخوان ایستاده بودند.

پاتر گفت: «بیشاپ گفت که تو ممکنه برگردی. حتی اقرار کرد که تو... درمورد ما می‌دونی.»

به خاطر دو یدنم از مزرعه تا اینجا نفسم گرفته بود. نفس نفس زنان گفتم: «وقتی برای اون موضوع ندارم...» مورفی لنگ زنان به سمتم آمد و گفت: «اون بهت لطف نکرده که خود واقعیشو بهت نشون داده، در واقع تورو توی خطر بزرگتری انداخته.»

سعی کردم نفس بگیرم، گفتم: «بعدا درموردش نگران می شم. من یکی دیگه پیدا کردم.»

پاتر جلو آمد و با تشر پرسید: «یکی چی؟» خس خس کنان گفتم: «قربانی... این یکی خیلی بده. مثل قبلی نیست.»

مورفی با نگرانی غیر قابل انکاری گفت: «چطور مگه؟»

— صورتشو داغون کردن. قبلا همچین چیزی ندیده بودم. حمله وحشیانه و بی رحمانه ای بوده.

بعد از این حرف یاد جنازه‌ی متلاشی شده افتادم و احساس کردم پاهایم زیرم خم می شوند. مورفی برایم صندلی ای بیرون کشید و گفت بنشینم و آرامش خودم را حفظ کنم. پاتر لیوان آبی د ستم داد و متوجه شدم از لحظه ای که سر

پیستم در رگد کوو حاضر شدم این اولین کار مهربانانه‌ای بود که در حقم کرده بود.

نفسی گرفتم و به پاتر و مورفی نگاه کردم.

– چهار نفر بودن. رد پاهاشون روی برف‌ها مونده. اگه چند لحظه زودتر رسیده بودم گیرشون می‌نداختم.

پاتر پرسید: «چه مدت؟»

به او نگاه کردم و گفتم: «پنج دقیقه.»

دوباره به معنی رد کردن حرف‌هایم چشم‌هایش را در حدقه چرخاند.

— ببین، عملکرد خون هم مثل هر محلول یُد دار دیگه‌ایه و توی دمایی کمتر از دو یا سه درجه سیلسیوس منجمد و لخته می‌شه.

قصه نداشتم متکبرانه و رئیس‌وار رفتار کنم. ادامه دادم: «خون اگه کمتر از ده دقیقه خارج از بدن باشه شروع به لخته شدن می‌کنه. حتی اگه یه استخر عمیق از خون هم داشته باشی از گوشه‌های استخر خون به سرعت شروع به لخته شدن می‌کنه. دما هم نقش مهمی توی این مسئله داره. هر چی دما بیشتر باشه

عمل لخته شدن کندتر و هر چه دما کم تر باشد عمل لخته شدن سریع تر
میشه.»

مورفی و پاتر با نگاهی خالی و بی حالت به من نگاه کردند. عصبانی شدم و
گفتم: «اون بیرون هوا خیلی سرده مگه نه؟ از اونجایی که می دونیم خون توی
کمتر از ده دقیقه لخته می شه و البته توی این هوای سرد هم سرعت لخته شدن
سریع تر میشه و از اونجایی که خون روی بدن جنازه هنوزم چسبناک بود، پس
حدس من اینه که اون نمی تونه بیشتر از پنج دقیقه قبل از اینکه جنازه شو پیدا
کنم به قتل رسیده باشه.»

پاتر گفت: «این مزخرفاتو از کجا یاد گرفتی؟»

خیره نگاهش کردم و گفتم: «اینا مزخرف نیست.»

مورفی نیم نگاهی به این معنی که ساکت باشد به پاتر انداخت و رو به من
پرسید: «دیگه چی دیدی؟»

- همونطور که گفتم رد پاشون مونده بود... مال چهار نفر بودن. ولی یه مشکلی
درمورد یکیشون وجود داره. فکر می کنم یکیشون زخمی معلولیتی چیزی داره،
ولی مطمئن نیستم.

پاتر کتش را پوشید و گفت: «تونستی بینی رد پاها از کجا اومدن و به کدوم سمت میرن؟ اگه به اندازه کافی سرعت عمل داشته باشم می‌تونیم رد شونو بگیریم.»

– نه درست مثل دفعه‌ی قبله. رد پاها فقط اطراف جنازه‌ان... پس باید به صحنه جرم فرود اومده باشن و به همون شکلم ازش خارج شده باشن.

مورفی با آشفته‌گی و عصبانیت گفت: «خون آشام‌ها»

به هر دویشان نگاه کردم و گفتم: «کی حرف از خون آشام‌ها زد؟»

پاتر کمر بند نامرغوبش را دور کمرش محکم کرد و گفت: «داری درمورد چی حرف می‌زنی؟»

– اون مرد توسط خون آشام‌ها کشته نشده.

مورفی درمانده از فهمیدن منظورم تشر زد: «پس چی؟»

– ومپایرس‌ها. اون مرد توسط خفاش‌ها به قتل رسیده.

پاتر با تمسخر ریشخندی زد و گفت: «مزخرفه.»

ولی متوجه نگاه نگرانی که بین او و گروهبان رد و بدل شد، شدم.

مورفی پرسید: «از کجا مطمئنی؟» لرزش را در صدایش احساس می‌کردم.

— همون‌طور که گفتم، اون مرد نباید خیلی قبل‌تر از زمانی که پیداش کردم به قتل رسیده باشه.

پاتر گفت: «خوب؟»

نشستم و کف دست‌هایم را از سر استیصال به پیشانی‌ام کشیدم و گفتم: «ای خدا... یعنی شما‌ها واقعا نمی‌فهمین؟»

مثل اینکه دوباره مورفی از دستم عصبانی شده بود، فریاد کشید: «چیو؟»

تقریباً جیغ کشیدم: «وقتی قتل اتفاق افتاد هنوز روز بود! خون‌آشام‌ها نمی‌تونن توی روز بیان بیرون ولی و مپایرس‌ها می‌تونن. فقط همین نیست، خون‌آشام‌ها که نمی‌تونن پرواز کنن!»

پاتر به مورفی نگاه کرد و گفت: «ولی فقط یه نفر وجود داره، ما فقط واسه دستگیری یه نفر اومدیم اینجا!»

گروهبان مورفی نگاهی به پاتر انداخت، به نظر می‌رسید تازه فهمیده من چی می‌گفتم. برای یک لحظه آرام متفکر ماند بعد گفت: «اگه حق با این دختر باشه و ما بیشتر از یه ومپایرس که به خون آدما معتاد شده داشته باشیم پس توی دردرس افتادیم.»

پاتر داد کشید: «دردرس؟ اگه ما اونا رو پیدا نکنیم این بدبختی مثل یه مرض مسری همه جا سرایت می‌کنه!»

مورفی پُکی به انتهای پیش‌زد و گفت: «این موضوع بدتر از اونیه که اولش فکر می‌کردم. تو جسد رو کجا پیدا کردی؟»

- نقشه داری؟

بدون هیچ حرفی پاتر نقشه‌ای از کشوی میز بیرون آورد و روی میز بازش کرد. به نقشه نگاه کردم و جایی که بودم را پیدا کردم. انگشتم را روی نقشه کشیدم و روی مزرعه‌ای که حدود یک مایل و نیم با مسافرخانه هلال ماه فاصله داشت مکث کردم.

- اینجاس. جنازه اینجا بود.

مورفی کتش را پوشید، چراغ قوه‌های بزرگتری را برداشت و با پاتر به سمت دری پلیس رفتند.

- صبر کنین!

پاتر به عقب برگشت، به من نگاه کرد و گفت: «چرا؟»

- لوك كجاس؟

نیم نگاهی به هم انداختند. مورفی نگاهش را به سمت برگرداند و گفت: «رفته اون زیر.»

قلبم شروع به تپیدن کرد. پرسیدم: «کدوم زیر؟»

مورفی به سمت قدم برداشت و گفت: «غارها.»

فهمیدم که درمورد زیر زمین حرف می‌زنند. پرسیدم: «رفته خونه؟ ولی واسه چی؟»

- وقتی رام فهمید که اون همه چیز و واست توضیح داده برش گردوند زیر زمین.

- ولی اون جون منو نجات داد.

پاتر حرفم را قطع کرد و گفت: «اون قوانینو شکست.»

تشر زنان گفتم: «چه قوانینی؟ اینکه نباید کمکم می کرد؟ نباید نجاتم می داد؟»

مورفی گفت: «اون نباید در مورد خودمون بهت می گفت. حق این کار رو نداشت.»

سعی کردم از او دفاع کنم: «ولی اون کاری رو کرد که فکر می کرد درسته.»

پاتر به سمتم آمد، چشم هایش روی من خیره بود. با صدایی آرام گفت: «خودتو با اینکه لوك عاشقته گول زن کیرا.»

من هم به او خیره شدم و در حالی که سعی می کردم احساس شکست خوردگی ام را نشان ندهم گفتم: «منظورت چیه؟»

نیمچه لبخندي زد و گفت: «اون جونتو نجات داد تا از شر احساس گ*ن*ا*هش خلاص بشه»

گیج شده بودم. پرسیدم: «درمورد چی احساس گ*ن*ا*ه داره؟»

قبل از اینکه پاتر فر صت جواب دادن داشته باشه با شد مورفی فریاد کشید: «بسه شان! فعلا کافیه!»

پاتر جوري خودش را عقب کشید و آهسته و با ترس ازم دور شد که انگار کسی کتکش زده. به سمت در، جایی که مورفی منتظرش ایستاده بود، رفت. مورفی گفت: «بریم این آشفتگی رو سر و سامون بدیم.»

وقتی داشتند اداره را ترك می کردند پرسیدم: «من چی؟»

مورفی پرسید: «تو چی؟»

- من هم باهاتون پیام؟

- نه تو فقط حرکتمونو کند می کنی.

- من می‌تونم مستقیماً ببرمتون پیش جسد.

پاتر چشمکی به من زد و گفت: «تو که واقعا فکر نمی‌کنی ما توی همچین هوایی با پای پیاده می‌ریم اونجا؟»

خدا چقدر از این مرد متنفرم.

- ولی من تک و تنها اینجا چکار کنم؟

- همه‌ی برق رو خاموش کن و در و پنجره‌ها رو قفل کن.

مورفی این را گفت و قدم به تاریکی شب گذاشت. پیشخوان را دور زدم و با شتاب در را باز کردم ولی خیابان خالی بود. آن‌ها رفته بودند. در فاصله‌ای دور صدایی شبیه صدای بلند دو رعد و برق شنیده می‌شد.

فصل ۱۵

در اداره را پشت سرم بستم، پیشخوان را دور زدم و ازش دور شدم. به سمت دریچه‌ای که به زیر زمین راه داشت رفتم، بالای دریچه ایستادم و نگاهش

کردم. با قفل زنگ زده‌ای درش را قفل کرده بودند. واقعا آن طرف این دریچه دنیای دیگری وجود دارد؟ دنیایی با هزاران سال قدمت که ومپایرس ها در تاریکی مطلق غارها و دخمه‌هایش زندگی می‌کنند؟

قدمی عقب رفتم و به چیز درخشانی که روی زمین، کنار دریچه، افتاده بود نگاه کردم. خم شدم و آن چیز کوچک و نقره‌ای را برداشتم. تقریبا انتظار داشتم یک صلیب نقره‌ی دیگری را پیدا کرده باشم ولی، وقتی متوجه شدم آن چیز درخشان یک جفت بال فلزی نقره‌ای رنگ کوچک است موهای پشت گردنم سیخ شد. وقتی فهمیدم این سنجاق یقه‌ی متعلق به هنگ چتربازان را کجا دیده‌ام بدنم یخ کرد. متعلق به همان پیرمردی بود که روز قبل در خیابان دیده بودمش... همان پیرمردی که جسد آتش و لاش و غیرقابل شناسایی اش داخل مزرعه افتاده بود.

ولی این سنجاق یقه در اداره‌ی پلیس چکار می‌کرد؟ آن هم در کنار دریچه‌ای که به من گفته شده بود به غارها و اعماق زمین راه دارد؟ اینجا بود که متوجه شدم آن چیزی که وقتی جنازه را بررسی می‌کردم حس کردم کم است چیست... همین سنجاق یقه.

ولی اینجا چکار می‌کرد؟ چه کسی آن را به اداره آورده بود و چرا؟ از آن جایی که می‌دانستم آن چهار جانوری که پیرمرد بیچاره را سلاخی کرده‌اند همه و مپایرس هستند پس لیست مظنونینم خیلی طولانی نشد.

داخل راهرو سکندری خوردم، قلبم به شدت به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید و شکم در هم می‌پیچید. آخرین تکه‌ی گم‌شده‌ی صحنه‌ی جرم هم سر جای خودش قرار گرفته بود. نه تنها سنجاق یقه پیرمرد گم شده بود، بلکه عصایی که روز قبل دیده بودم که بهش تکیه می‌کرد هم گم شده بود. ولی چرا کسی باید همچین چیزی را بردارد؟ فقط در صورتی عصا را برمی‌دارند که برای راه رفتن بهش نیاز داشته باشند!

در ذهنم فریاد کشیدم: «رد پاها! چطور متوجه‌شون نشدی کیرا؟!»

این همان چیز عجیبی بود که در مورد رد پاها دیده بودم. جای پای راست نفر چهارمی با بقیه رد پاها متفاوت بود، چون می‌لنگید!

تمام لحظاتی که گروه‌بان مورفی در اداره راه می‌رفت و مثل یک آدم لنگ ران پای راستش به سمت پایین متمایل می‌شد مثل فلش‌بک از جلوی چشم‌هایم رد شدند. احساس کردم دارم سقوط می‌کنم، به دیوار چنگ انداختم.

وحشت زده بودم... می ترسیدم. مورفی شک می کند که همه چیز را فهمیدم؟
اگر بفهمد با من چکار می کند؟

گیج و بهت زده دور خودم چرخیدم، می دانستم که باید تا جایی که ممکن است از اداره و از رگد کوو دور شوم. ولی چطور فرار کنم و کجا بروم؟ ماشینی نداشتم و جاده هم که مسدود شده بود. تلفن ها کار نمی کردند، حتی نمی توانستم با دنیای بیرون ارتباط برقرار کنم و بگویم اینجا چه اتفاقاتی می افتند. تنها جایی که می توانستم بروم مسافر خانه بود و تنها کاری که می توانستم انجام بدهم، همانطور که پاتر گفته بود، قفل کردن تمام در و پنجره های اتاقم بود.

ولی خود پاتر چی؟ او هم در قتل ها دست داشت؟ ذهنم به سمت لوک کشیده شد. او هم مثل آن ها بود؟... یک قاتل؟ عقلم مطمئن نبود ولی قلبم می گفت نه. لوک جانم را نجات داده بود. اگر واقعا قصد کشتنم را داشت فرصت های زیادی برای این کار داشت، ولی این کار را نکرد.

اهمیتی به کنایه پاتر در مورد لوک نمی دادم. می دانستم که لوک به من علاقه دارد. درسته که شب گذشته عجیب بود، ولی در عین حال جادویی هم بود. هیچوقت همچین احساسی را وقتی با لوک بودم و در حالی که سرم را به سینه اش تکیه دادم و میان بال هایش محصور بودم، نداشتم.

تماس لب‌هایش روی لب‌هایم و آن‌طور که به چشم‌هایم نگاه می‌کرد انگار که به روحم نگاه می‌کرد... این احساساتی که درونم را می‌سوزاندند چه بودند؟ شاید اگر قبلاً عاشق شده بودم می‌توانستم تشخیصشان دهم.

ولی لوک الان نمی‌توانست نجاتم دهد. پس خودم باید این کار را می‌کردم. بدون هیچ راهی برای خارج شدن از رگد کوو، باید می‌ماندم و می‌جنگیدم. ولی برای این کار تا جایی که ممکن بود به اطلاعات درمورد خون‌آشامانی که به شهر هجوم آورده بودند و ومپایرس‌هایی که شب‌ها سر شیفت خون‌آشامی خود بودند، نیاز داشتم.

با عجله در راهرو می‌چرخیدم، نمی‌دانستم چه قدر تا برگشتن مورفی و پاتر فرصت دارم. در کسوها و کمد پرونده‌ها را باز کردم. نمی‌دانستم دنبال چه ردم ولی غرایزم به من می‌گفتند وقتی پیدایش کنم خواهم فهمید.

وقتی برای منتظر ماندن نداشتم. در کسوهایی میز گروهبان مورفی را باز کردم و یک دسته پرونده با جلد مقوایی قهوه‌ای رنگ پیدا کردم. بیرونشان آوردم، روی میز گذاشتم و آن‌ها را ورق زدم. روی اولی اسم «بازرس کوپر» نوشته شده بود. بازش کردم و به عکس کوچکی که با گیره به کاغذها وصل شده بود نگاه کردم. داخل پرونده گزارشات و نوشته‌های زیادی درمورد سابقه‌ی خدمت او

وجود داشت، اما پشت پرونده کاغذی پیدا کردم که رویش با رنگ قرمز خونین کلمه‌ی «گمشده» مهر شده بود.

پرونده‌ی دیگری را باز کردم. نوشته‌های دیگری درباره‌ی افسری به نام «بازرس مونرو» پیدا کردم. روی پرونده‌ی او هم عبارت «گمشده» نوشته شده بود. روی پرونده‌ی دیگری نوشته بودند «بازرس فورد». با نگاهی به عکسش احساس کردم او را می‌شناسم... اما از کجا؟

بعد، جوری پرونده را روی زمین انداختم که انگار مرا نیش زده. متوجه شدم که این چهره را روی صورت خون‌آشامی که شب گذشته به من حمله کرده بود، دیدم. همان خون‌آشامی که یونیفرم پلیس پاره پوره‌ای پوشیده بود.

پرونده‌ها را جمع کردم و می‌خواستم آن‌ها را همان جایی که پیدایشان کرده بودم برگردانم که متوجه پرونده‌ای به نام «بازرس ریوز» شدم. برش داشتم. بازش کردم و انتظار داشتم یک عکس، گزارشات و سابقه‌ی خدمتش را ببینم، ولی در نهایت تعجبم پرونده خالی بود. پرونده‌ها را دقیقاً به همان صورتی که پیدایشان کرده بودم سر جایشان گذاشتم.

چرخیدم و به سمت کمدهای قراصنه‌ی اداره رفتم. بازشان کردم و پرونده‌های دیگری پیدا کردم ولی جلد این‌ها قرمز رنگ بود. اولی را بیرون آوردم، بازش

کردم و تعدادي عكس ناراحت كننده از زنی را دیدم كه تكه تكه شده بود. داخل چاله افتاده بود. موهایش اطراف صورتش پخش شده بودند. چشم هایش باز بودند، انگار كه براي نقاشی ژست گرفته با شد. داخل پرونده اطلاعات کمی درمورد اسمش، آدرسش و تاریخ تولدش پیدا کردم. همینطور تاریخ مرگ و محلی كه قتل در آن رخ داده بود هم ثبت شده بود.

پرونده ي بعدي شامل عكس هاي قربانی بعدي بود. این یکی مرد بود، حدودا سی و چهار ساله. دوباره چشمم به تاریخ مرگ و مكان وقوعش افتاد. تعداد پرونده ها بیست و سه تا بود و برای اینکه بتوانم همه را بخوانم تعداد شان زیاد بود.

به همین خاطر تكه كاغذي از میز كناري برداشتم و تاریخ مرگ هر قربانی و مکانی كه جنازه شان پیدا شده بود را یادداشت کردم. پرونده ها را سر جای شان داخل كمد گذاشتم. كاغذ را تا کردم و به همراه نقشه داخل جیب كتم گذاشتم.

به سمت راهرو برگشتم و وارد اتاق رختكن بانوان شدم. بیش از یک كمد آنجا قرار داشت ولی به غیر از یکی از آن ها، بقیه پر از موتور ها و دوچرخه هاي قدیمی و بقیه ي وسایل گم شده بودند. به سمت كمد خودم رفتم تا مطمئن شوم چیزی را جا نینداخته ام. چون اصلا قصد برگشتن به اینجا را نداشتم و به همین خاطر همه ي طبقه هایش را چك کردم.

وقتی دستم را به گوشه‌ی کمد بردم چیزی را حس کردم. آن را بیرون آوردم و متوجه شدم یک برس مو است. از آنجایی که می‌دانستم متعلق به من نیست به داخل کمد برش گرداندم. شاید مال پلیس زن قبلی‌ای بود که قبل از من به اینجا فرستاده شده بود.

چرخیدم، و ناگهان ایستادم. دوباره برس را برداشتم و توی نور بالا گرفتمش و با دقت بررسی‌اش کردم. تارهای موی بلوند رنگی روی دندانهای برس دیده می‌شد. از ناخن‌هایم به عنوان موچین استفاده کردم و یکی از تارها را برداشتم. از نزدیک نگاهش کردم و متوجه شدم درست مثل همان تار مویی که در دست هنری بلیک پیدا کرده بودم، این تار مو هم به رنگ بلوند روشن رنگ شده بود و حدود نیم اینچ از ریشه‌اش به رنگ مشکی بود. صدایی به گوش رسید. قلبم توی دهنم آمد و بدنم یخ زد. از ترس اینکه مورفی و پاتر برگشته باشند برس را همانجایی که پیدایش کرده بودم گذاشتم و روی نوک پا به سمت در اتاق رختکن رفتم. در را بستم و فقط به اندازه شکاف باریکی باز گذاشتم تا بتوانم بیرون را ببینم. به ته راهرو نگاه کردم.

آن صدا باز هم آمد، ولی صدا از بیرون نبود، از جایی نزدیک‌تر بود. گوشم را به آن شکاف بین در فشار، و گوش دادم. صدا شبیه صدای برخورد فلز به هم بود، مثل صدای باز شدن یک قفل. از شکاف به بیرون خیره شدم و متوجه شدم صدا از قفلی که به دریچه بود، می‌آمد. قفل به عقب و جلو حرکت

می‌کردم و آن صدای دنگ‌دنگ را ایجاد می‌کرد. مثل اینکه کسی از آن طرف داشت قفل را باز می‌کرد. قفل از دریچه جدا شد و با صدای جیرینگ روی زمین افتاد.

از جایی که پنهان شده بودم بیرون را دید زدم، دریچه باز شد. صدایی مثل صدای هوهوی باد به گوش رسید، سر بازرس رام از دریچه خارج شد و پا به راهرو گذاشت. از کمر به بالا لخت بود و بال‌های ما قبل تاریخش از کمرش بیرون زده بودند. غشائی شفاف زیر بال‌ها دیده می‌شد. موهای نقره‌ایش را از روی پیشانی‌اش عقب زده بود. به بالا و پایین راهرو نگاه کرد، انگار داشت چک می‌کرد کسی آن اطراف نباشد تا مچش را بگیرد. وقتی متوجه شد تنهاست به پایین نگاه کرد و رو به دریچه گفت: «خیلی خب، بیا بالا.»

به جایی که ایستاده بودم نگاه کرد، دستش را برای کسی که داخل دریچه بود بالا آورد و گفت: «به دقیقه وایسا.»

چند قدم بزرگ برداشت و به سمت اتاق رختکن بانوان آمد. مرا دیده بود؟ حسم کرده بود؟ نمی‌دانستم ولی باید قایم می‌شدم. نگاهی به اطراف اتاق انداختم و چشمم به در باز کمد خالی‌ام افتاد، به سمتش دویدم. داخلش شدم و درست همان لحظه که رام وارد شد، در کمد را بستم.

قلبم به سرعت و با صدای بلند به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید، انقدر که می‌ترسیدم رام صدایش را بشنود. نفسم را حبس کردم. از این طرف در، می‌توانستم صدای قدم‌هایش را بشنوم که در طول اتاق حرکت می‌کرد. ایستاد، دلیلش را نمی‌دانستم. آرزو می‌کردم کاش جای دیگری بودم، چشم‌هایم را بستم و خدا خدا می‌کردم که برود.

داخل ذهنم فریاد کشیدم: «خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم توی کمد رو نگاه نکن!»

صدای قدم‌هایش نزدیک‌تر شد.

التماس کردم: «خواهش می‌کنم!»

باز هم نزدیک‌تر شد. قلبم به شدت می‌کوبید. نفس نمی‌کشیدم. به محض اینکه دستگیره‌ی در کمد را گرفت، در اتاق با صدای جیر جیر باز شد و صدایی از فاصله‌ی دور گفت: «رام! رام!»

رام با صدایی عصبانی از آن طرف کمد گفت: «بهت گفتم صبر کنی.» صدای قدم‌هایش را شنیدم که از اتاق خارج می‌شد.

دهانم را با دست‌هایم پوشاندم، چشم‌هایم را بستم و از سر آسودگی دست‌هایم را انداختم. ولی هنوز هم توی دردسر بودم. باید قبل از اینکه پاتر و مورفی برگردند و به آن دو پیوندند از اداره خارج می‌شدم. صدای بسته شدن در رختکن را شنیدم و صبر کردم تا مطمئن شوم رام از اتاق خارج شده. وقتی خیالم راحت شد که رفته، از کمد خارج شدم و مراقب بودم که صدایی ایجاد نکنم.

با قلبی که به شدت می‌کوبید به آهستگی به سمت در اتاق رفتم. یک طرف صورتم را روی در گذاشتم و گوش دادم. صدای ضعیفی از آن طرف اتاق می‌آمد. موهای بلند مشکی‌ام را پشت گوشم دادم و سعی کردم بفهمم چه می‌گویند.

رام گفت: «بیشاپ همه چیزو پیچیده کرده.»

صدای ناشناس گفت: «اونم با این موضوع سر و کار داشته؟»

گوشم را به در فشار می‌دادم و امیدوار بودم بتوانم صدا را تشخیص دهم.

رام تقریباً به سمت آن صدا غرید: «آره، اونم دست داشته.» مکثی ایجاد شد و بعد صدای ناشناس گفت: «اگه اون دختر حقیقتو بفهمه بعدش چی می‌شه؟»

- اون همين الانشم همه چيز رو می دونه.

صدای ناشناس هیس هیس کنان گفت «اینو که نمی گم. اگه بفهمه واقعا چه اتفاقی افتاده چی؟»

پیش خودم گفتم: «خودم فهمیدم عقل کل. می دونم شماها اون پسر بچه و اون پیر مرد رو کشتین.»

ولی رام چیزی گفت که باعث شد تقریبا از شدت شوکه شدن روی زمین بیفتم: «ولی کیرا هیچوقت نمی فهمه چه اتفاقی واسه مادرش افتاده.»

آن صدای ناشناس با صدایی که به خاطر حرکتشان به سمت بازداشتگاهها آهسته شده بود گفت: «اینو بسپارش به من.»

روی دیوار لغزیدم و زمین افتادم. زانوهایم را جمع کردم و تا چانه ام بالا آوردم. بی حس به خاطر آنچه شنیده بودم، روی زمین نشستم. مثل این بود که از خواب عمیقی بیدار شده باشم... گیج بودم و منگ. مادرم چه ربطی می توانست به اتفاقاتی که در رگد کوو افتاده اند داشته باشد؟ او سه سال پیش وقتی رفت برایم کیک تولد بخرد ناپدید شد، پس نمی توانست ربطی به این قضایا داشته باشد. شاید درست متوجه حرف های رام نشده ام! ولی از ته قلبم

می دانستم که اینطور نیست. چرا مادرم به رگد کوو آمده؟ چه کسی او را به اینجا آورده؟ ولی فکری که بیش از همه مثل خوره به جانم افتاده بود این بود که: «چه اتفاقی برایش افتاده؟» روی پاهایم ایستادم. احساس تهوع داشتم، می ترسیدم. نه برای خودم، برای مادرم می ترسیدم. الان کجا ست؟ بیشتر از همیشه دلم می خواست پرده از اتفاقات رگد کوو بردارم، حالا هر چقدر هم که این کار خطرناک باشد.

ولی این را می دانستم که تا وقتی ومپایرس ها، خون آشام ها یا شاید هم هر دو سراغم بیایند، وقت زیادی ندارم. گوشم را به در چسباندم و گوش دادم تا مطمئن بشوم رام و دوستش آن طرف در نیستند. به آرامی دستگیره را چرخاندم، کمی در را باز کردم و از بین شکاف بیرون را نگاه کردم. راهرو خالی بود و دریچه هم دوباره با قفل زنگ زده بسته شده بود. صدایشان از دور می آمد. در را یک اینچ دیگر باز کردم و گوش دادم. صدای حرف زدنشان می آمد. صدایشان نامشخص بود و از سمت بازداشتگاه می آمد. یواشکی از پشت در کنار آمدم و وارد راهرو شدم. نگاهی به دریچه انداختم. از بین سوراخ های روی در فقط تاریکی ای دیده می شد که به جهنم آن سوی دریچه راه داشت. به سمت دفتر اصلی رفتم. دزدکی پیشخوان را دیدم، در را باز کردم و از اداره خارج شدم.

دو باره داشت برف می بارید. هیچ انتخاب دیگری به جز برگشتن به مسافرخانه‌ی هلال ماه نداشتیم، پس به سمتش رفتیم. دعا می‌کردم قبل از اینکه ومپایرس‌ها و خون‌آشام‌ها گیرم بیندازند بتوانم به مسافرخانه برسم.

فصل ۱۶

وقتی چشمم به مسافرخانه‌ی هلال ماه افتاد، با تمام سرعت به سمتش دویدم. بیش از یک ساعت طول کشیده بود تا از اداره به مسافرخانه برسم و هر دقیقه‌اش برایم به اندازه یک عمر گذشته بود. فقط به خاطر سرما و برف نبود که که راه رفتنم سخت شده بود، بلکه ترس از حمله‌ی خون‌آشام‌ها و به هوا قاپیده شدن توسط ومپایرس‌ها هم دائما همراهم بود.

به خاطر تبعید لوک به غارها احساس ناامنی و در معرض خطر بودن می‌کردم. به این فکر می‌کردم که آیا لوک مورد اعتماد است؟ هر چند که قبلا حرف پاتر مبنی بر گ*ن*ا*هکار بودن لوک را قبول نداشتیم، ولی الان از این می‌ترسیدم که لوک درمورد چه چیزی احساس گ*ن*ا*ه می‌کرده؟

از آنجایی که حرف رام در مورد مادرم را شنیده بودم، پس می‌دانستم هر اتفاقی که برای مادرم افتاده زیر سر ومپایرس هاست. و ترس من از این بود که لوک هم در این قضیه دست داشته؟

به مسافر خانه رسیدم، در را هل دادم و وارد شدم. طبق معمول همیشه عده‌ای از محلی‌ها با گیل‌های از ویسکی خالص، دور میزهای بار جمع شده بودند و خودشان را با آتش گرم می‌کردند. دوباره همگی به من خیره شدند، اتاق در سکوت فرو رفت.

دلم می‌خواست جیغ بکشم: «به چی زل زدین؟» ولی این کار را نکردم.

سرم را پایین انداختم و به آرامی از وسط بار رد شدم. فقط دلم می‌خواست شب را در اتاق بالای اینجا بگذرانم. وقتی به جلوی پلکانی که به اتاقم راه داشت رسیدم، رونالد در چهارچوب درِ دفتری که پشت پیشخوان بار قرار داشت ظاهر شد. حضور ناگهانش باعث شد از جا بپریم و نفسم را حبس کنم. به من نگاه کرد، پیشبندش قرمز شده بود، انگار که دستان آغشته به خون گوشت‌اش را با پیشبند لکه‌دار و کثیفش پاک کرده باشد. از خجالت سرخ شد و گفت: «ببخشید، نمی‌خواستم بترسونمت.»

لبخندی زورکی زدم و گفتم: «اشکالی نداره.»

- خب، مطمئنی که...

- مطمئنم.

فقط دلم می خواست بروم اتاقم.

- آخه رنگ و روت پریده... انگار مریضی.

- نه امروزم یه روزه مثل بقیه روزا.

می دانستم که سعی دارد مهربان باشد ولی واقعا حوصله اش را نداشتم.

لبخندی زد و گفت: «شاید باید یه چیزی برات بیارم بخوری، چطوره؟ مثلاً یه ساندویچ؟»

- فکر می کردم مادرت درمورد ساعت غذا خوردن سختگیره.

زیپ کتم را باز کردم. هوای بیرون خیلی سرد بود ولی اینجا به خاطر گرمای آتشی که شعله می کشید، به شدت گرم و طاقت فرسا بود.

لبخندی زد و گفت: «به مادرم توجهی نکن.» بعد به سمت خم شد و زمزمه کرد: ناون اخلاقای عجیب غریبی

داره.»

تا به حال انقدر به رونالد نزدیک نشده بودم، وقتی قدمی نزدیکم شد متوجه دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش شدم که تا روی لب بالایی‌اش لیز می‌خوردند و می‌درخشیدند. چشم‌هایش پف‌دار و لب‌هایش آبی رنگ بودند. شرایط جسمی‌اش به وضوح بد بود و به نظر می‌رسید وقتی پنجاه سالش بوده بر اثر سکته قلبی مرده!

حدس زدن سنش سخت بود، چون صورت گوستالو و چاقش احتمال دیدن هرگونه چین و چروکی که صورتش می‌توانست داشته باشد را از بین می‌برد. موهای فرّی و تیره‌اش شلخته و کثیف بودند، به عقب شانه‌شان کرده بود و چرب به نظر می‌رسیدند. دست‌های تپلش به خاطر خونِ گوشتِ خامی که در آشپزخانه طبخ می‌کرد، لکه‌دار و کثیف بود. نفسش بوی بد می‌داد. فکر اینکه برایم غذا درست کند هم چندانش آور بود.

چند اینچ روی پله‌ها عقب رفتم و گفتم: «این لطفتو می‌رسونه رونالد، ولی الان فقط دلم می‌خواد بخوابم.»

از پشت سرم گفت: «هر جور مایلی بانوي جوان، ولی من اینطور فکر نمی‌کنم.»

از سرشانه‌ام برگشتم و گفتم: «مرسی، ولی مطمئنم. شب بخیر رونالد.»

در اتاقم را پشت سرم بستم و کتم را در آوردم. نقشه و لیست تاریخ و مکان قتل‌ها را در آوردم و روی زمین نشستم. نقشه را جلویم باز کردم، خودکاري برداشتم و شروع به علامت گذاری روی نقشه و هایلایت کردن مکان‌هایی که بیشترین قتل‌ها در آنجا صورت گرفته بودند، کردم.

پدرم اغلب در مورد درس‌هایی که در مورد قتل‌هایی که قاتلین سریالی مرتکب شده بودند، خوانده بود، برایم صحبت می‌کرد. نظریه‌های زیادی در مورد اینکه قاتلین سریالی در مکان‌هایی نزدیک به خانه خودشان مرتکب قتل می‌شوند، وجود داشت. برای بعضی از قاتل‌ها اینکه صحنه‌ی جرم به خانه‌شان نزدیک باشد، زحمت کمتری داشت چون آن‌ها دوست داشتند بعد از ارتکاب جرم به سرعت هر چه تمام‌تر به خانه‌شان برگردند.

یک بار از پدرم شنیده بودم که می‌گفت: «اگه دو مکان پیدا کردی که بیشترین قتل‌ها اونجا اتفاق افتادن روی نقشه دورشون خط بکش. ممکنه قاتل رو همونجایی پیدا کنی که دورش خط کشیدی.»

با خودکارم دایره‌ی بزرگی روی نقشه کشیدم. ولی این را می‌دانستم که فقط با یک قاتل سر و کار ندارم، بلکه با چند قاتل و شاید هم بیشتر سر و کار دارم. یک فرضیه داشتم. لوک به من گفته بود وقتی عطش پیدا می‌کنند احساس می‌کنند روحشان دارد در آتش می‌سوزد، و تا وقتی که عطش را با خون بر طرف کنند و یا به غارها برگردند تا فروکش کند، این آتش خاموش نمی‌شود.

احساسش مثل معتادان به مواد مخدر یا احساس گرسنگی شدید بود. سوال اینجا بود که، آیا یک معتاد مایل‌ها برای رسیدن به مواد راه می‌رود آن هم در حالی که می‌داند نزدیک به خودش هم مواد وجود دارد؟ یا یک آدم گرسنه از چند رستوران رد می‌شود تا به رستورانی که مد نظرش است برسد؟ این، در مورد خون‌آشام‌ها و ومپایرس‌ها هم صدق می‌کرد. وقتی از خواب بیدار می‌شدند و عطششان بالا می‌زد، ممکن بود اولین منبع غذایی که می‌دیدند را بکشند و خونس را بنوشند.

پس لیست را در آوردم و روی نقشه هر مکان و تاریخی که قربانی‌ها پیدا شده بودند را علامت زدم. وقتی کارم تمام شد عقب کشیدم و به نقشه نگاه کردم. وسط دایره‌ای که کشیده بودم پر از علامت ضربدر بود. این‌ها نشان دهنده‌ی بیشترین قتل‌هایی بودند که در آن مکان‌ها رخ داده بودند. وقتی به قتل‌های اخیر رسیدم، علامت‌های ضربدر تقریباً به کناره‌های دایره رسیده بودند.

ولی چرا قتل‌ها از وسط دایره دور شده بودند؟ وقتی به پیرزن طبقه‌ی پایین و بطری‌های آب مقدس، صلیب‌های نقره‌ای و دکور کردن مسافرخانه‌اش با حلقه‌های سیر فکر کردم، فهمیدم چرا قتل‌ها با فاصله از شهر رخ داده‌اند. وقتی اخبار قتل پسرک و شایعاتی در مورد خون‌آشام‌ها منتشر شد، ساکنین رگد کوو هوشیار شدند و شروع به حمل کردن آب مقدس و صلیب نقره‌ای و دکور کردن خانه‌هایشان با سیر کردند. پس هر چه تعداد روستایی‌های ترسیده‌ای که این کارها را می‌کردند بیشتر شد، و مپایرس‌ها و خون‌آشام‌ها محبور شدند دورتر بروند تا قربانی‌شان را پیدا کنند و عطش‌شان را تسکین دهند. وقتی به این فکر کردم که چطور در حاشیه‌ی شهر مورد حمله قرار گرفتم، به این نتیجه رسیدم که فرضیه‌ام درست است.

آن خون‌آشام‌ها از کنار چند خانه‌ی پر از انسان با خون‌های خوشمزه‌شان رد شدند تا به من برسند؟ صدها خانه، ولی هر شب بیشتر و بیشتر از شهر دور می‌شدند تا دنبال غذا بگردند. با این کار دام‌هایشان را دور از رگد کوو پهن می‌کردند و با هر قتل خون‌آشام دیگری متولد می‌شد.

می‌دانستم که وقت دارد به سرعت می‌گذرد برای اینکه من... برای اینکه دقیقاً چکار کنم؟ نمی‌دانستم، ولی دانستن مکان مخفیگاه‌شان می‌توانست یک شروع باشد. پس به نقشه نگاه کردم و نوک خودکارم را وسط ضربدرها فرو

کردم. دوباره خودکار را عقب بردم و به جایی که گذاشته بودمش نگاه کردم. کلیسای سنت ماری!

از شدت شوکه شدن و ناباوری یکه خوردم، عقب عقب روی ب*ا*س*م افتادم و به نقشه نگاه کردم. قبل از اینکه وقت کافی برای فهمیدن آنچه متوجه‌اش شده بودم داشته باشم، متوجه سایه‌ای زیر درِ اتاقم شدم. مثل اینکه کسی آن بیرون ایستاده بود. فکر کردم رونالد حرفم مبنی بر غذا نخوردنم را نادیده گرفته و برایم غذا آورده، پس از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم.

در را به سرعت باز کردم و گفتم: «ببین رونالد، خیلی لطف داری ولی...»

قبل از اینکه فرصتی برای تمام کردن جمله‌ام داشته باشم متوجه شدم متصدی مسافرخانه نیست که پشت در ایستاده، بلکه همان مرد کلاهپوشی است که برایم پاکت نامه و صلیب نقره‌ای می‌آورده.

هر دو همزمان نفس بلندی کشیدیم، من از سر شوکه شدن و او از سر این که نمی‌خواست معش را بگیرم. چنگ زدم و محکم گرفتمش، می‌خواستم بدانم کسی که از وقتی پایم را به رگد کوو گذاشتم تعقیب می‌کرده چه کسی است. از جا پرید و خودش را عقب کشید ولی به اندازه کافی سریع نبود و توانستم لبه‌ی کلاهش را بگیرم. دستش را روی سینه‌ام گذاشت و هلم داد، از عقب روی زمین افتادم و او را هم با خودم کشیدم.

روي كمرم چرخيدم و او را ديدم كه بلند شد و به سرعت به سمت در رفت. بازو هايم را بلند كردم و دور پاهائش حلقه كردم. سكندري خورد و دوباره روي زمين افتاد. روي سينه اش زانو زدم، به زمين چسباندمش و كلاهش را برداشتم. وقتي چهره اش را ديدم كه به من خيره شده از جايم پريدم و گفتم: «تو اينجا چيكار مي كني؟»

فصل ۱۷

گروه بان فيليپس از زير كلاهش به من نگاه كرد و گفت: «تا هواي تو رو داشته باشم.»

- چرا؟

هنوز هم از اينكه فهميده بودم مرد كلاهپوش همان گروه بانم در مدرسه ي نظاميست، شوكه بودم. از روي زمين بلند شد و گفت: «خودت چي فكر مي كني؟ بايد متوجه شده باشي كه اين شهر به هيچ وجه عادي نيست.»

لبي تخته نشستم و گفتم: «پس چرا منو فرستادين اينجا؟»

- هيچكس نفرستادت، خودت داوطلب شدي. يادت نمياد؟

در حالي لبي ميز مي نشست به او ياد آوري كردم: «البته با اون همه حرف
متقاعد كننده اي كه زدين داوطلب شدم.»

— خيلي خب باشه، حالا هر چي كه شده، تو الان اينجايي و توي خطر باور
نكردي اي افتادي.

- خودم اينو فهميدم.

با صدائي آرام گفت: «تو فقط نصفشو فهميدي.»

- منظورت چيه گروهبان؟

از چيزي كه مي خواست بگويد مي ترسيدم.

نيمچه لبخندي زد و گفت: «اول از همه، انقدر بهم نگو گروهبان، ما كه ديگه
تو مدرسه نظامي نيسديم.»

- متاسفم کریگ (Craig)

احساس عجیبی داشتم که با اسم کوچکش صدایش زدم. خوش تیپ بود و حدودا سی و خورده ای سال سن داشت، ولی اگر بخواهم صادق باشم، به خاطر پیری زودرس موهایش جوگندمی شده بود. البته موهایش به چهره ی نیرومندش می آمد و باعث می شد مقتدر و با ابهت به نظر برسد.

زمانی که به عنوان پلیس تازه کار استخدام شده بودم چیزی نسبت به او احساس نمی کردم ولی وقتی در مدرسه ی نظامی بودم، خودم را کاملاً یک احمق نشان داده بودم. درست چند ماه قبل از اینکه به نیروی پلیس بپیوندم پدرم فوت کرده بود و من به خاطر این موضوع خیلی ناراحت و دلشکسته بودم. در یک مهمانی عصر که زن ها لباس شب و مردان هم کت و شلوار رسمی پوشیده بودند، من در حالی که در غم و اندوه زیادی غرق بودم، م*ش*ر*و*ب* زیادی نوشیدم و مست کردم.

دلم می خواست آرام شوم پس خودم را در آغوش گروه بان فلیپس انداختم و بازوهایم را دورش حلقه کردم. بقیه ی چیزها تار و مبهم بودند ولی خاطره ای مبهم را به یاد می آوردم که سعی می کردم او را اغوا کنم و به سمت سالن ر*ق*ص بکشانم. وقتی در خواستم را رد کرد، به او گفتم که چقدر در کت و شلوار رسمی جذاب است و پرسیدم ازدواج کرده یا نه. چیزی که بعد از آن

یادم می‌آمد این بود که صبح روز بعد روی تخت خواب اتاق کوچکم، در حالی که هنوز لباس باله تنم بود و عکس پدرم را به سینه‌ام می‌فشردم، از خواب بیدار شدم.

خجالت زده از همکارهایم پرسیدم چه اتفاقی افتاده و آن‌ها گفتند که وسط سالن رقص*ص روی زمین نشستم و برای پدرم گریه کردم. بعد، گروه‌بان فیلیپس مرا از روی زمین قاپید، روی بازوهایش بلند کرد، به اتاقم برد و روی تخت خواباند. تا چند روز بعد روی نگاه کردن به چشم‌هایش را ندا شتم ولی او با بزرگواری و ادب تمام با این قضیه برخورد کرد و چیزی به رویم نیاورد.

مرا از میان خاطراتم بیرون کشید و گفت: «تو چقدر می‌دونی؟»

- می‌دونم که این شهر عادی نیست.

به جلو خم شد و گفت: «منظورت چیه؟»

- پلیس‌های این شهر... چجوری بگم؟

می‌دانستم چقدر حرفی که می‌خواهم بزنم غیر قابل باور است. ادامه دادم: «

خب، اونا مثل پلیس‌های عادی نیستن. اونا مثل من و تو نیستن.»

– البته که هستن. من چند ساله که گروهبان مورفی و پاتر و لوک رو می‌شناسم.

— اون طوری که من می‌شناسمشون نمی‌شناسیشون. از این گذشته، اگه تو اونا رو خوب می‌شناسی پس چرا برام یادداشت گذاشتی که لوک قابل اعتماد نیست؟

می‌خواستم بدانم لوک در مورد چه چیزی احساس گ*ن*ا*ه می‌کند. ولی بیشتر از این دلم می‌خواست بدانم اعتماد به لوک اشتباه است؟ احساساتش به من واقعیت؟

کریگ روی صندلیش جا به جا شد و جوری به سمتم خم شد که انگار می‌خواهد رازی بزرگ را با من در میان بگذارد که هیچ کس دیگری نباید بشنود. با صدایی کمی بلندتر از زمزمه گفت: «به خاطر مادرت.»

فکر کردم اشتباه شنیدم، گفتم: نبخشید، چی گفتی؟»

به چشمانم نگاه کرد تا عکس‌العملم را ببیند. گفت: «لوک توی ناپدید شدن مادرت نقش داشته.»

ناامید از فهمیدن منظورش زیر لب گفتم: «ولی چه طوری؟» از آنجایی که می دانستم لوک و مپایرس است پس به کریگ گفتم: «اون مامانمو کشته؟»

– نه دقیقا.

از لبه‌ی تخت بلند شدم و تشر زنان گفتم: «پس منظورت چیه؟ مامان من توی این شهر چکار می کرده؟» متوجه فشار عصبی‌ای که رویم بود شد. به من نگاه کرد و با صدای آرام و تقریبا آرامش بخشش گفت: «خواهش می کنم کیرا، بگیر بشین تا منم هرچی می دونم بهت بگم.»

دوباره نشستم.

کریگ گفت: «چند ساله که تو این شهر داره قتل‌های زیادی اتفاق میوفته. اوایل چند وقت یه بار بود و به خاطر زخم‌هایی که قربانی‌ها برمی داشتن این فکر به وجود اومده بود که کار حیوون‌ها ست. بعدش نیش قبرها و مفقود شدن مردم شروع شد. داستان‌هایی برای جلب نظر رسانه‌ها گفته شد و تا مدتی همه چیز اینجا مثل نمایش و سیرک بود. شایعاتی همه جا پخش شد که شهر مورد حمله‌ی خون آشام‌ها قرار گرفته. ولی خب مطمئنا کسی جدي نگرفت. مورفی و تیمش به اینجا فرستاده شدن. واضحه که کار زیادی نتونستن انجام بدن واسه همین تصمیم گرفته شد بعضی از افسرای عالی و مبتکرمون به اینجا فرستاده بشن تا توی بررسی صحنه‌های جرم کمک کنن. ولی یکی بعد از دیگری،

همشون گم شدن، انگار که کلا از صفحه‌ی روزگار محو شده باشن. دیگه عقل مرکز فرماندهی به جایی قد نمی‌داد. مادرت شهرت و آوازه زیادی به عنوان یه آدم تکرو با شَم پلیسی فوق‌العاده پیدا کرده بود که می‌تونست معماهای جنایی‌ای که بقیه پلیسا - اغلب پلیس‌های باتجربه و درجه بالا - رو گیج و سردرگم می‌کنه رو حل کنه. فرصت‌های زیادی براش پیش اومد که به تیم جنایی فدرال پیونده ولی هر بار عقب کشید. می‌گن با اینکه عاشق شغلش بود، ولی عشق اصلیش تو و پدرت بودین و دلش نمی‌خواست کاره‌ی کنه که باعث شه مدت طولانی ازتون دور بمونه. ولی به خاطر فشاری که برای حل معماهای قتل‌های رگد کوو روی ما بود، به اون هم انقدر فشار وارد شد تا نظرش عوض شد.»

- چه فشاری؟

سرش را پایین انداخت و به پاهایش نگاه کرد، انگار از حرفی که می‌خواست بزند شرم‌منده بود: «مقداری مواد مخدر که توی شبیخون پلیس به یه باند تبه‌کار ضبط شده بودن چند هفته‌ی بعد توی کمد مادرت پیدا شدن.»

برای دفاع از مادرم فریاد کشیدم: «ولی مادرم حتی مواد مصرف نمی‌کرد...»

قبل از اینکه جمله ام تمام شود کریگ گفت: «نیازی نیست تلاش کنی منو متقاعد کنی. به عنوان حق السکوت مادرت به اینجا فرستاده شد. بهش گفته شد اگه بیاد رگد کوو مواد مخدرایی که توی کمدش پیدا شدن ناپدید می شن و حتی دیگه حرفی هم از شون زده نمی شه. ولی اگه قبول نکنه دستگیر می شه و شغلش هم نابود می شه. مادرت انقدر فکرش کار می کرد که بدونه اگه به جرم داشتن مواد مخدر دستگیر بشه نه تنها به وجهه و آوازه پدرت آسیب می زنه بلکه ممکنه تو رو هم نابود کنه. واسه همین واقعا حق انتخابی نداشت. برای همین قبول کرد بره رگد کوو ولی به شرطی که فقط دو هفته طول بکشه. با شرطش موافقت شد چون می دونستیم تواناییش توی به نتیجه رسیدن جرم های پیچیده انقدری هست که دو هفته واسش کافی باشه. مادرت قسم خورد که راز نگه دار باشه. نباید به کسی می گفت داره کجا می ره و چکار می کنه.»

- چرا؟

— همون طور که می دونی هر پلیسی که به اینجا فرستاده می شد مفقود می شد. واسه ی همین فکر می کردیم رابطی بین اداره مرکزی و کسی که مرتکب قتل ها میشه وجود داره. باید جورِ رفتار می کردیم که انگار داره کار همیشگیشو انجام می ده. اسم و شمارشو عوض کرد، حتی ظاهرش رو هم عوض کرد. هیچ کسی نمی دونست که اون به عنوان یکی از افراد تیم تجسس فرستاده شده. دلیل ناپدید شدن مادرت از اون روز تا الان که سه سال گذشته اینه.

— اگه می دونستین که مادرم واسه یه مأموریت مخفیانه به اینجا فرستاده شده

پس چرا پدرمو دستگیر کردین و خونه و باغ رو بازرسی کردین؟

با فهمیدن اینکه سه سال تمام دروغ شنیدیم هر لحظه عصبانیتم بیشتر می شد.

— فقط چند نفر از مرکز اینو می دونستن. واسه همین باید با ناپدید شدن مادرت

مثل بقیه رفتار می شد.

تقریبا جیغ کشیدم: «ولی اونا پدرمو دستگیر کردن! اون دیگه هیچوقت مثل

قبل نشد. پدرم یه آدم سربلند و سرزنده بود ولی بعد از اینکه مورد اتهام قرار

گرفت و انگشت نمایی همه شد آدم دیگه ای شد. من فکر می کنم استرس و

نگرانی اینکه چه اتفاقی واسه ی مادرم - زنش - افتاده باعث شد تو جوونی

بمیره.»

به چشم هایم نگاه نمی کرد. گفت: «تو باید درک کنی کیرا، این تصمیم من

نبود.»

هر احترامی که قبلا برایش قائل بودم از بین رفته بود. با خشم و دندان های به

هم فشرده گفتم: «نه، ولی تو درموردش می دونستی! توام تو این کار شریک

بودی!»

- نه هیچکس نمی‌دونست چه اتفاقی ممکنه واسه مادرت بیفته.

با پرخاش گفتم: «بیخیال! باید این فکر به ذهنت می‌رسید، به هر حال هر پلیسی که به این شهر خراب شده فرستاده می‌شد ناپدید می‌شد.»

به من نگاه کرد و مصرانه گفت: «ولی ما معنقد بودیم این بار قضیه فرق می‌کنه... مادرت با همه فرق می‌کرد.»

- پس چه اتفاقی براش افتاد؟

اعتراف کرد: «خیلی مطمئن نیستیم.»

غریدم: «خیلی مطمئن نیستین؟ هر لحظه داره بهتر و بهتر می‌شه!»

- ما به این مشکوک بودیم که لوک بیشاپ توی این قضیه دست داشته باشه

- چطوری؟

قسمتی از وجودم نمی‌خواست بشنود که لوک در ناپدید شدن مادرم نقش داشته.

کریگ گفت: «شبى که مادرت ناپديد شد لوک باهاش بود. ازش بازجویى شد ولى هيچ توضيحي براي اتفاقي که واسه ي مادرت افتاد نداشت. لوک گفت که با همدیگه يکى از صحنه هاي جرم رو بررسى مى کردن. ظاهرا لوک صدایى از توي جنگل مى شنوه. مادرت رو بالاي سر جنازه تنها مى ره و مى ره بررسيش کنه. چند لحظه بعد که بر مى گرده مى بينه مادرت نيست.»

وقتی یاد شبى افتادم که در قبرستان بوديم و ناگهان لوک ناپديد شد، قلبم شکست.

- اون اين کار رو با منم کرد. رفته بوديم کليساي سنت ماري تا قبري که نبشش کرده بودن رو بررسى کنيم. داخل قبل پريدم تا نگاه بهتري بنذازم ولى وقتی بالا اومدم لوک رفته بود. جاش يه دختر نوجوون ايستاده بود. توي بى سيم صداش زدم ولى جوابمو نداد. بارها و بارها صداش زدم تا بيدار کمکم ولى نمى شد پيداش کرد. تا وقتی هم که همه چيز تموم شد برنگشت.

- چرا ازش کمک خواستی؟

- دختره يه خون آشام بود.

اهمیتی نمی‌دادم حرفم را باور می‌کند یا نه.

- درست شنیدم؟ گفתי خون آشام؟

- درست شنیدی. باور کنی یا نکنی شهر پر از اوناس.

- نیمی از وجودم شک کرده بود که شایعات در ستن. واسه همین بود که اون صلیب‌ها رو برات می‌ذاشتم، ولی...

به اینجای حرفش که رسید صدایش ضعیف و آهسته شد. انگار که کلمات را گم کرده باشد.

— می‌دونم، مثل کاب*و*س یا فیلم ترسناک می‌مونه. منم اولش باورم نمی‌شد ولی وقتی یکی از ماشین پلیست بالا بکشه و سعی کنه صورتتو تیکه پاره کنه اون موقع دیدت به همه چی عوض میشه.

مطمئناً کریگ نگاه ترسیده داخل چشمانم را که به خاطر یادآوری اتفاقات قبرستان بود، دید. چون به من نگاه کرد و گفت: «تو که شوخی نمی‌کنی؟ می‌کنی؟»

- چرا باید در مورد همچین چیزی دروغ بگم؟ من دارم با گفتن این حرفا روی شغلم ریسک می‌کنم.

روی صندلی به سمت خم شد و توی صورتم دقیق شد. سکوتی که بینمان به وجود آمده بود به نظر می‌رسید تا ابد می‌خواهد طول بکشد. وقتی فکر می‌کردم الان بلند می‌شود و اتاق را ترک می‌کند، گفتم: «کیرا، هر کس دیگه‌ای غیر تو این حرف‌ها رو بهم می‌زد نشان پلیسشوازش می‌گرفتم و بهش می‌گفتم خودشو به روان‌پزشک نشون بده. ولی من تو رو می‌شناسم، می‌دونم که ذهنت چقدر دقیق و اصولی کار می‌کنه و می‌دونم که تو فقط جذب منطق و حقایق می‌شی، چیزایی که می‌تونن ببینیشون و لمسشون کنی.»

— من چیزایی رو می‌بینم و حس می‌کنم که حتی باورم نمی‌شه وجودشون ممکن باشه. ولی فقط همین نیست، من یه احساسی نسبت به لوک دارم.

کریگ چیزی نگفت، فقط نشست و تا پایان حرف‌هایم به من خیره شد. ادامه دادم: «اگه بهش اعتماد نداری، اگه فکر می‌کنی اون به نحوی با قتل ارتباط داره پس چرا هنوز یه پلیسه؟»

- مدرکی نداریم.

بعد مستقیماً به چشم‌هایم خیره شد و گفت: «به خاطر همین اومدی اینجا.»

- چطور مگه؟

— تو به خاطر توانایی‌هایی که از مادرت به ارث بردی واسه اومدن به رگد کوو انتخاب نشدی.

- پس چی؟

— کیرا، تو یه زن زیبایی. بیشتر مردا حاضرن جونشونو بدن تا بتونن با تو باشن! یه نگاه به خودت بنداز. قد بلند، موهای سیاه و براق، چشم‌های عسلی و لب‌هایی که بیشتر مردا حاضرن به خاطر ب*و*سیدنش با رضایت و خوشحالی بمیرن!

تعریف‌هایش باعث خجالت یا سرخ شدنم نشد، باعث عصبانیتم شد. از بین دندان‌های به هم فشرده‌ام گفتم: «تو داری می‌گی که... من چیزی بیشتر از یه طعمه نیستم؟! منو اینجا فرستادی تا اونو از سوراخش بکشی بیرون؟! امیدوار بودی که ما عاشق هم بشیم و اون هم سفره دلشو واسم باز کنه؟»

- باز کرد؟ اون رابط بین خون‌آشام‌ها و ناپدید شدن پلیس‌هاس؟

با لبخند ناراحتی روی لب‌هایم به کریگ نگاه کردم و گفتم: «آره سفره دلشو باز کرد ولی نه اونجوری که تو فکر می‌کنی.»

به نظر می‌رسید گیج شده. گفتم: «منظورت چیه؟»

داد کشیدم: «لوک بیشاپ آدم نیست! یه ومپایرسه!»

- این دیگه چیه؟ یه جور خون‌آشامه؟

- نه اون خون‌آشام نیست. لوک یه اسم خاصی رو بهم گفت، دزمودوس یا یه چیز دیگه. الان یادم نمی‌آد. حالا هرچی، معنیش می‌شه ومپایرس از نژاد خفاش‌های خون‌آشام!

ایستاد و زیر خنده زد: «داری شوخی می‌کنی مگه نه؟ منظورم اینه، اینا رو از خودت در آوردی؟»

— بین، من وقت اینو ندارم که اینجا وایسم و برات قصه‌ی پریان تعریف کنم! اون بال‌هاشو بهم نشون داد...

- بال‌هاش؟

فریاد کشیدم: «گوش کن بین چی میگم! اون می تونه با سرعت باور نکردنی پرواز کنه. اون قویه... من دیدم که چه جور ی خون آشام ها رو از وسط نصف می کنه جور ی که انگار داره کاغذ پاره می کنه!»

— بین من اینجاشو نفهمیدم. پس تفاوت بین یه خون آشام با اون چیزی که می گی بیشاپ هست، چیه؟

— ومپایرس ها همیشه وجود داشتن. منظورم اینه که قبل از آدما اینجا بودن. زیر زمین توی غارها و گودال ها زندگی می کنن. اونا هم مثل خون آشام ها به خون انسان تمایل دارن ولی معمولا وقتی عطش پیدا می کنن بر می گردن زیر زمین و منتظر می شن تا گرسنگی رفع بشه.

— مثل معتادایی که دارن ترک می کنن؟

— فکر کنم آره، به هر حال، بعضی ها شون تسلیم عطش شون شدن، آدما رو کشتن و از خوندشون تغذیه کردن. البته آدمایی که می کشن واقعا نمی میرن، به عنوان خون آشام بر می گردن... یه جورایی مثل ومپایرس جهش یافته می مونن. مثل لوک بال ندارن و...

— کیرا من نمی تونم اینو قبول کنم. من تا حالا لوک رو با بال ندیدم. مطمئنم متوجه...

از سر عجز و درماندگی مشتم را به ران پایم کوباندم و جیغ کشیدم: «گوش نمی دیا! اونا تغییر می کنن! تو که همیشه نمی تونی بال هاشونو ببینی. بیشتر وقتا ظاهرشون مثل ماس.»

- بال هاشون؟

- لوک تنها و مپایرس نیست.

- بازم هست؟

داشت سعی می کرد حرف هایم را هضم کند.

- مورفی و پاتر و رام. هر سه تاشون خفاش خون آشامن.

نفس نفس زنان گفت: «رام؟ باید اشتباه کرده باشی.» مصرانه گفتم: «اشتباه نکردم. همین چند ساعت پیش دیدمش، به نظرم رسید که بال داره.»

چشم‌هایش گشاد شدند: «ولی رام کسیه که مادرت رو فرستاد اینجا. اون کسیه که از مادرت حق‌السکوت گرفت.»

مثل اینکه همه چیز برایش سر جای خود شان قرار گرفته بودند. پرسیدم: «حالا حرفامو باور می‌کنی؟»

زمزمه کرد: «نمی‌خوام. این فقط...»

- چی؟

به من نگاه کرد و گفت: «این خیلی بدتر از چیزیه که تصور می‌کردم.»

- از این بدتر هم هست.

- چطور مگه؟

- فکر کنم فهمیدم لونه‌ی خون‌آشام‌ها کجاست. اون توی...

قبل از اینکه جمله‌ام تمام شود حرفم را برید و گفت: «کلیسا؟»

- تو از کجا فهمیدی؟

لبخندي نصفه نیمه زد و گفت: «من یه قدم از تو جلوترم. اون روز منو توي قبرستون دیدی، درسته؟»

— درسته.

— خب، همون طور که اومده بودم اینجا تا حواسم بهت باشه یه خورده تحقیق هم کردم. وقتی درمورد نبش قبر اون دختره شنیدم تصمیم گرفتم از تمام شایعاتی که درمورد خون آشاما وجود داره سر در بیارم. پدر تیلور توي قبرستون معجمو گرفت و پرسید اونجا چکار می کنم. بهش گفتم از معماری کلیسا خوشم اومده و ازش خواستم اگه می شه یه نگاهی به اطراف بندازم. ولی گفت که بد موقع اومدم چون می خواد مراسم عشای ربانی رو برگزار کنه. به هر حال، موافقت کرد که امروز اطراف کلیسا رو بهم نشون بده ولی پیداش نکردم. یک ساعت یا بیشتر منتظرش موندم. بعد از ظهر تک و توي اعضاي عضو کلیسا واسه مراسم عشای ربانی اومدن ولی اون نیومد. از این می ترسیدم که اونم یکی از قربانی ها یا یکی از خون آشام ها شده باشه.

— یا ومپایرس.

با چشم هایی گشاد شده پرسید: «میخوای ازش سر در بیاریم؟»

کتم را برداشتم و گفتم: «من یه قدم ازت جلوترم گروهبان. قبل از اینکه بیای تصمیم داشتم خودم برم.»

فصل ۱۸

وارد بار که شدم متوجه شدم بیشتر کسانی که وقتی وارد مسافرخانه شده بودم به من خیره شده بودند، الان از بار خارج شده‌اند و در سرمای بیرون به سمت خانه‌هایشان برمی‌گردند. فقط چند دانه‌الخم‌کنار آتش نشسته بودند.

— می‌دونی من هیچ تجهیزاتی با خودم نیاوردم. اگه اوضاع توی کلیسا بد پیش بره ما باید...

حرفش را قطع کردم و گفتم: «بیخیالش شو. اسپری فلفل و تیزر اصلاً در مقابل خون‌آشام‌ها سلاح‌های خوبین نیستن.»

— پس چی؟ ما که بی‌دفاع نمی‌تونیم باشیم.

به سمت میز کوچکی که پیرزن بطری‌های آب مقدس و صلیب‌هایش را
رویشان گذاشته بود رفتم. چندتایی

برداشتم و دست کریگ دادم و گفتم: «جیاتو با اینا پر کن. چه باور کنی چه
نکنی، صلیبی که واسم گذاشتی کار کرد.»

- داری باهام شوخی می‌کنی؟

دست‌هایم که به خاطر فکر کردن به اتفاقاتی که آن شب با کریستی هال برایم
رخ داده بودند، به وضوح می‌لرزیدند را بالا آوردم و گفتم: «من شبیه آدمیم که
داره شوخی می‌کنه؟»

- فکر نکنم.

بعد جیبش را با آن چیزهای مذهبی و مقدس پر کرد.

همه‌ی بطری‌ها و صلیب‌های پیرزن را برداشتم، جیب کتم را با آن‌ها پر کردم و
به سمت در رفتم. سرمای هوا به صورتم سیلی نواخت. سرم را پایین گرفتم و
دست‌هایم را داخل جیب شلوار جینم چپاندم. به کریگ نگاه کردم و
گفتم: «حاضری؟»

- حاضرم.

کلاهش را روی سرش گذاشت. به سمت کلیسا راه افتادیم.

بارش برف شدید و سریع بود، انگار که داخل کولاک و طوفان راه می‌رفتیم. به یاد آن شبی افتادم که بین مزارع گم شدم و خون‌آشام‌ها به من حمله کردند. دوباره به لوک فکر کردم و قلبم به درد آمد. با وجود حرف‌های کریگ باز هم قسمتی از وجودم نمی‌خواست از او دست بکشم. تمام چیزی که می‌توانستم بهش فکر کنم این بود که چطور آن شب نجاتم داد.

وقتی یاد لمس او، ب*و*سه‌ی او و آن‌طور که مرا در آغوش گرفته بود افتادم، دوباره آن احساس گرم را درونم حس کردم. وقتی به همه‌ی این‌ها فکر می‌کردم نمی‌توانستم - یا نمی‌خواستم - باور کنم که لوک در ناپدید شدن مادرم نقش داشته. اگر این‌طور بود، پس مرا فریب داده و ازم استفاده کرده و مرا یک جورایی جادو کرده تا نتوانم خیانت و ریاکاری‌اش را ببینم.

کریگ از میان هوهوی باد پرسید: «داری به چی فکر می‌کنی؟»

نمی خواستم در مورد گیج شدنم و سوءظنی که نسبت به لوک داشتم چیزی به او بگویم. پس به دروغ گفتم: «دا شتم به این فکر می کردم که تو ام شب پشت در اتاقم چکار داشتی؟»

برف را از جلوی چشمانش کنار زد و گفت: «فقط داشتم چکت می کردم. من بعضی شبها توی بار نوشیدنی می خوردم، بعد وانمود می کردم که باید برم دستشویی. بعدش یواشکی از پله ها بالا می اومدم و گوش وایمیسادم. می دونی، فقط می خواستم مطمئن شم حالت خوبه.»

- پس چرا تغییر قیافه دادی؟

— من با تصمیم رام در مورد فرستادن به اینجا موافق نبودم. ازش خواستم آگه می شه منم باهات پیام تا حواسم بهت باشه. به خصوص بعد از اتفاقی که واسه ی مادرت افتاد. ولی اون قبول نکرد. پس از چند هفته مرخصی سالانه ام استفاده کردم. نمی تونستم ریسک اینکه یکی منو بشناسه رو بپذیرم چون آگه خبرش به رام می رسید که از دستوراتش سرپیچی کردم توی دردسر می افتادم.

وقتی فهمیدم کریگ تا این حد روی من ریسک کرده به آرامی بازویش را فشردم و تشکر کردم. در حالی که برف ها با وزش باد اطرافمان می چرخیدند لبخندی زد و گفت: «خواهش می کنم.»

برای مدتی در سکوت راه رفتیم. تنها صدایی که می آمد صدای هوهوی باد بود. اگر می گفتم از چیزی که ممکن بود پیش رویمان باشد نمی ترسم دروغ بود، ولی می دانستم هر خطری که وجود داشته باشد باید با آن روبه رو شوم. من به پدرم قول داده بودم و قصد نداشتم زیرش بزنم. دوباره به مادرم فکر کردم و گفتم: «اسم جعلی مادرم چی بود؟»

صورتش را مخالف بارش برف چرخاند، یک وری به من نگاه کرد و گفت: «افسر پلیس جسیکا ریوز.»

وقتی اسم ریوز را از دهانش شنیدم یاد پرونده‌ی خالی‌ای افتادم که میان بقیه‌ی پرونده‌هایی که گم شدن افراد را ثبت کرده بودند، پیدا کردم. بقیه‌ی پرونده‌ها داخلشان گزارش و یک عکس بود. چرا پرونده‌ی مادرم خالی بود؟ شاید به خاطر این بود که هیچ گزارشی وجود نداشت که فرستاده شود. بعلاوه، افسر پلیس جسیکا ریوز اصلاً وجود خارجی نداشت. ولی اگر گزارش دروغینی درمورد او می نوشتند همه‌ی این سناریو قابل باورتر نمی شد؟ اگر رام کسی است که داخل کمد مادرم مواد مخدر گذاشته پس حتماً می توانست مقداری وقت صرف کند و گزارش تقلبی بنویسد.

به کریگ نگاه کردم و گفتم: «تو گفتی مادرم مجبور بود ظاهرشو تغییر بده.»

سرش را تکان داد و گفت: «آره.»

- موهاش رو بلوند کرده بود، درسته؟

نگاهی به من انداخت و گفت: «تواز کجا فهمیدی؟»

به برس مویی که در کمدم پیدا کرده بودم و تارهای طلایی با ریشه‌های مشکی آن فکر کردم و گفتم: «مهم نیست.»

ولی برس تنها جایی نبود که موها را رویش پیدا کردم. داخل دست‌های کوچک هنري بلیک هم پیدایشان کرده بودم. فقط دو روز گذشته بود و این نشان می‌داد مادرم زنده، و جایی در رگد کوو است. با فهمیدن این موضوع دلم میخواست جیغ بکشم، بر*ق*صم و از سر خوشحالی به هوا مشت بزنم.

ولی فکر دیگری به ذهنم رسید و باعث شد قلبم از کار بیفتد. تار موی مادرم داخل دست‌های یک جنازه چکار می‌کرد؟ قبل از اینکه بتوانم به این فکر کنم که چطور موهای مادرم آنجا رفته اند، کریگ آستین لباسم را کشید و به جایی اشاره کرد: «کلیسا رو می‌بینی؟»

به جلو نگاه کردم. از میان برف و بوران، منارهای کلیسا را دیدم که مانند پنجه‌هایی تیره تا آسمان گرفته و ابری سر بر افراشته بودند.

کریگ ضربه‌ی ملایمی به جیش که حاوی صلیب‌ها و بطری‌های آب مقدس بود زد و گفت: «فکر می‌کنی اینا کار کنن؟»

با دندان‌هایی که از شدت سرما بهم می‌خوردند زیر لب گفتم: «دفعه‌ی قبل ازشون استفاده کردم.» به سمت کلیسا قدم برداشت و گفت: «خب پس.»

دنبالش رفتم، از دروازه گذشتیم و وارد قبرستان شدیم. به در جلویی کلیسا رسیدیم. کریگ دستگیره را پایین کشید و در را هل داد. در با صدای ناله‌ای باز شد و ما وارد کلیسا شدیم.

فصل ۱۹

بادی که از میان در باز می‌وزید باعث لرزیدن نور شمع‌ها می‌شد و سایه‌هایی تیره و بلند را داخل کلیسا ایجاد می‌کرد. داخل کلیسا ساکت و آرام بود و دیوارهای سنگی ضخیمش صدای هوهوی باد بیرون از کلیسا را خفه می‌کرد.

داخل کلیسا، صدای باد مثل صدای گریه و زاری بچه‌ها به نظر می‌رسید. بوی شمع شیرین و شکر آور بود. دست‌هایم را از جیبم بیرون آوردم و داخلشان‌ها کردم. انگشت‌هایم را تکان دادم و سعی کردم حس را به آن‌ها برگردانم. بینی و گوش‌هایم کرخت و بی‌حس، و موهایم هم به خاطر برف‌های آب شده، مرطوب شده بودند.

بین ردیف نیمکت‌ها قدم برمی‌داشتم. چکمه‌هایم روی کف سنگی کلیسا صدای آهسته‌ای ایجاد می‌کردند. از سر شانه به عقب نگاه کردم تا ببینم کریگ کجاست. دو شمع که از زیر مجسمه‌ی مریم مقدس برداشته بود را در دست گرفته بود.

یکی از شمع‌ها را به سمتم گرفت و گفت: «یکیشو بگیر.» با اینکه زمزمه کرده بود ولی صدایش در اطرافمان اکو شد.

از بین نیمکت‌ها رد شدم و به سمتش رفتم. یکی از شمع‌ها را گرفتم و گفتم: «الان دیگه می‌تونم کلاهتو برداری.»

- شوخیت گرفته؟ اینجا خیلی سرده.

بعد شمع را جلوی خودش گرفت و گفت: «بیا ببینیم پایین اینجا چه خبره.»

به دنبال کریگ به سمت پلکان مارپیچی سنگی ای که به زیر کلیسا راه داشت رفتم. از سر شانه اش به عقب برگشت و گفت: «چی فکر می کنی؟»

- درمورد چی؟

- به نظرت پاتوق خون آشاما اینجاس؟

- من از کجا بدونم؟

- فکر می کردم تو خبره و ماهری.

- آگه چیزی که سعی داری بگی اینه که می ترسی، پس من اول میرم.

بعد از کنارش رد شدم و به سمت پله های مارپیچی رفتم.

- منظور من این نبود.

صدایش اکو شد و به دنبالش صدای پاهایش که به سرعت دنبال می آمد شنیده شد. یک قدم برداشتم و وارد تاریکی راه پله شدم. حتی با اینکه شمع را دو دستی گرفته بودم ولی هنوز هم از ترس اینکه چه چیزی ممکن است آن

پایین مخفی شده باشد، شمع به این طرف و آن طرف تکان می خورد و می لرزید.

به نظر می رسید که پله ها تمام شدنی نیستند. کریگ پشت سرم بود و کوتاه و ضعیف نفس می کشید. حدس می زدم که پایین پله های ستونی رسیده باشیم، چون نه تنها هوا سردتر شده بود بلکه گرفته و خفه هم شده بود. در نور شمع می توانستم گچ بری های پایین دیوارها را ببینم. صدای چک چک آب از فاصله ی دور می آمد.

به پایین نگاه کردم و متوجه شدم پله های آخری به سمت تونل باریکی راه دارند. درست مثل تمام چیزهایی که اطرافم بود، تونل هم از جنس سنگ و خاک زیر زمین بود. فضای کافی برای در کنار هم قدم برداشتن وجود

نداشت، به همین دلیل مجبور شدیم جداگانه حرکت کنیم. من جلو بودم.

مسافت زیادی نرفته بودیم که نور شمعم شروع به ضعیف شدن کرد. کاملاً خاموش نشد، فقط کم سو شد. چند لحظه طول کشید تا متوجه شوم که از تونل، قدم به داخل سالن عظیمی گذاشته ایم. سالن بسیار بزرگ و تاریک بود، طوری که به نظر می رسید تاریکی ای که اطرافمان را احاطه کرده، نور شمع هایمان را بلعیده است.

کریگ آمد و کنارم ایستاد، حتی با وجود هر دو شمع‌ای که داشتیم، نور نمی‌توانست به دیوار تاریک مقابل رویمان نفوذ کند. تاریکی داشت جلو می‌آمد و مرا در برمی‌گرفت. انگار که قصد داشت مرا در خود پنهان و خفه کند. همه جا را سکوت فرا گرفته بود و تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای کوبش دیوانه‌وار قلبم بود.

زمزمه کردم: «کریگ؟»

– بله؟

– ما کجاییم؟

صدایی که متعلق به کریگ نبود گفت: «توی مخفیگاه من.»

صدا از جلویم می‌آمد، فقط چند فوت جلوتر. آنقدر ناگهانی و غیر منتظره بود که عقب پریدم و همزمان جیغ کشیدم.

فریاد کشیدم: «کریگ، تو اینجایی؟» و دستم را در تاریکی دراز کردم.

از فاصله‌ی چند اینچی‌ام گفت: «من اینجا.» و دستم را گرفت.

با صدایی که از شدت ترس شکسته شده بود زمزمه کردم: «توام شنیدی؟»

صدا دوباره گفت: «البته که شنیده... فرزندم.»

صدایش نرم و آرامش بخش بود... از همان صداهایی که وقتی بچه بودید دوست داشتید موقع خواب برایتان داستان بخواند.

با صدایی لرزان گفتم: «کی اونجاس؟»

در جواب سوالم صدایی مثل صدای روشن شدن کبریت به گوش رسید. برای لحظه‌ای نوری در تاریکی درخشید و دیدم را موقتا کور کرد. نور به عقب و جلو تکان خورد و یک شمع را روشن کرد. حالا نور ثابت بود و در درخشش نارنجی رنگش توانستم صورتی را بینم که در تاریکی به من خیره شده بود. همان چشم‌هایی بود که بار اول که به رگد کوو آمدم دیدم، چشم‌هایی آبی رنگ با درخششی نافذ و درنده.

پدر تیلور گفت: «خوش اومدي کيرا هادسون. به کلیساي من خیلی خوش اومدي.»

– شما اینجا چکار میکنین؟

وقتی متوجه شدم او همان کشیشی است که اولین بار با لوك در قبرستان ملاقاتش کردیم، مقداري از ترسم فروکش کرد.

سوالم را نادیده گرفت و گفت: «متاسفم این پایین خیلی تاریکه. بذار ببینیم می‌تونیم یه راه چاره براش پیدا کنیم.»

نور شمع لرزید و عقب رفت و چند شمع دیگر را هم روشن کرد. جا شمعی‌های نقره و بلندي را دیدم که روي دیوار اطراف کشیش نصب شده بودند. پدر تیلور روي صندلی پشتی بلندي نشسته بود. با اینکه شمعی‌های زیادی روشن بودند ولی نورشان برای نفوذ به تاریکی که کشیش را احاطه کرده بود، کافی نبود. به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: «حالا بهتر شد.»

دوباره پرسیدم: «شما این پایین چکار می‌کنین؟»

لبخند زد: «منتظر بودم.»

گونه‌های زرد و رنجورش حتی از دفعه‌ی قبل که او را دیده بودم و به یاد داشتم هم گودتر شده بود.

- منتظر چی؟

نگاهی به کریگ انداختم و امیدوار بودم او بداند کشیش درمورد چه چیزی حرف می‌زند. دوباره با لبخند گفت: «منتظر تو.»

حس کردم که چیزی این وسط به شدت اشتباه است، پس دست کریگ را رها کردم و عقب‌عقب به سمت تونل برگشتم.

کشیش دو باره لبخندی زد، دستش را برای گرفتن دستم دراز کرد و گفت: «نیازی نیست بترسی. اینجا کلیساست. کجا می‌تونی بیشتر از اینجا در امان باشی؟»

در تاریکی زمزمه کردم: «کریگ، یه چیزی اینجا اشتباهه.»

با زمزمه جوابم را داد: «من که فکر می‌کنم همه چی مرتبه. اون فقط یه پیرمرده.»

کشیش نچ نچی کرد و با پوزخند گفت: «گروه‌بان فیلیپس هنوز براش تو ضیح ندادی چرا اینجاس؟»

قلبم دوباره محکم خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام کوباند: «کریگ؟ این داره چی می‌گه؟ چیو برام توضیح ندادی؟»

کریگ به سمتم چرخید و گفت: «متاسفم کیرا.»

با گیجی تمام گفتم: «برای چی متاسفی؟»

پدر تیلور به جایش جواب داد: «اون واقعا متاسف نیست.»

برگشتم و به کشیش نگاه کردم، از روی صندلی‌اش بلند شد. کمی تلوتلو خورد انگار که داشت سعی می‌کرد تعادلش را به دست بیاورد. همان موقع بود که یاد آن روز در قبرستان افتادم که داشتم یواشکی او و کریگ را دیدم و دیدم که او لنگ‌لنگان از کریگ دور می‌شود.

بعد، عصایش را از کنار صندلی‌ای که رویش نشسته بود برداشت و لنگ‌لنگان به سمتم آمد. قلبم ایستاد و شکمم در هم پیچید، حتی با وجود تاریکی هم می‌دانستم که عصا متعلق به همان پیرمردی است که جسد متلاشی شده‌ی

غیر قابل شناسایی اش را در مزرعه پیدا کرده بودم. سرِ نقره‌ای پر زرق و برق
عصایش در نور شمع می‌درخشید.

به آهستگی با خودم گفتم: «پس مورفی نبود.»

نزدیک‌تر آمد و با لبخند پرسید: «چی گفتی عزیزم؟»

نفسم به خاطر اشتباهی که کرده بودم بند آمده بود. گفتم: «تموم این مدت تو
بودی؟»

تلوتلو خوران عقب رفتم و با دندان‌هایی به هم فشرده گفتم: «بهم نزدیک نشو.»

کریگ به سمتم چرخید و گفت: «صبر کن کیرا.»

در حالی که به سمت تونل بر می‌گشتم، گفتم: «واسه چی؟»

نیمچه لبخندی زد و گفت: «واسه اینکه ببینی می‌تونم به چی تبدیل بشم.»

- چیه ببینم؟

بعد اتفاق عجیبی افتاد. پشت سر پدر تیلور اشکالی را دیدم. چه طور ممکن بود؟ پشت سرش فقط تاریکی بود، تاریکی مطلق. ولی چطور می توانستم آن سویی تاریکی را ببینم؟ مثل این بود که برای اولین بار است که چیزی می بینم!

حرفی که پدرم زده بود یادم آمد: «تو یه هدیه داری. می تونی چیزایی رو ببینی که دیگران نمی تونن ببینن.»

به تاریکی پشت سر کشیش نگاه کردم و متوجه شدم آن اشکال دارند نزدیک می شوند. آدم بودند. چشم هایم را محکم بستم و وقتی دوباره باز کردم به نظرم رسید فلاش لامپ هایی در تاریکی روشن و خاموش می شوند. یک نظر سریع و کوتاه دیدم که آن اشکال در تاریکی اطرافم پنهان شدند. با هر بار روشن شدن، چهره های از ریخت افتاده ی رنگ پریده شان، چشم های مرده و بی روح شان و نیش هایی که از آنها بزاق دهان می چکید، را می دیدم. توسط خون آشام ها محاصره شده بودم.

هر چه نزدیک تر می شدند فلاش ها هم کمتر می شدند. تا جایی که انگار دیگر نمی توانستم چیزی ببینم. گیج و مبهوت از اتفاقی که افتاده بود، بی حرکت جلوی تونل ایستاده بودم. پدر تیلور و کریگ به سمتم می آمدند. شمع هایی که جلوی صورتشان گرفته بودند، چهره شان را شبیه کدوی هالووین کرده بود!

به کریگ نگاه کردم و گفتم: «من بهت اعتماد کرده بودم! فکر می‌کردم تو دوستمی! تو چون بهم اهمیت می‌دادی پشت در اتاقم صلیب نمی‌ذاشتی، این کار رو برای این می‌کردی که خون‌آشاما قبل از خودت دستشون بهم نرسه!»

بعد، چرخیدم و به سمت تونل دویدم. در عرض چند لحظه‌ی کوتاه شمعم خاموش شد. کورکورانه در تاریکی می‌دویدم. پشت سرم می‌توانستم صدای دویدن و جیغ‌هایشان را بشنوم. از سر شانه‌ام نگاه سریعی به عقب انداختم، باز هم فقط تاریکی بود. به جلو نگاه کردم و به دویدنم ادامه دادم. دست‌هایم را جلوی خودم گرفته بودم تا راه را پیدا کنم. صدای پاها و جیغ‌هایشان نزدیک‌تر شد، من هم با شدت بیشتری دویدم. حس می‌کردم شش‌هایم دارند آتش می‌گیرند و قلبم هم محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید.

با خودم جیغ کشیدم: تندتر! تندتر!

هرچه صدایشان نزدیک‌تر می‌شد، آدرنالین بدنم هم بیشتر می‌شد. ولی فقط صدای جیغ کشیدن نبود که پشت سرم در تونل اکو می‌شد، بلکه صدایی مثل صدای خراشیدن و ساییدن هم به گوش می‌رسید. انگار که بعضی از آن‌ها روی سقف و دیوارها می‌خزیدند و دنبال می‌کردند.

پاهایم به چیزی کوبیده شد و روی زمین افتادم. کورکورانه دستم را جلو بردم و اولین پله‌ی پلکان مارپیچی را حس کردم. وقتی فهمیدم چیزی که پاهایم بهش گیر کرده همین پله بوده چهار دست و پا ازش بالا رفتم. دست‌هایم را روی دیوار می‌کشیدم تا بتوانم تعادلم را در تاریکی حفظ کنم. از پله‌ها بالا رفتم. صدای پاهایی که دنبال می‌دویدند از قبل هم نزدیک‌تر شده بود.

همزمان از روی دو پله پریدم که باعث شد ماهیچه‌های ساق پاهایم گزگز کند. سرعتم کند شده بود و خون‌آشام‌های پشت سرم هم این را حس کردند و سرعتشان را بیشتر از قبل کردند.

انگشت‌هایی دور قوزک پایم حلقه شد و با شدت مرا عقب کشید. با شدت روی پله‌های سنگی افتادم. هوا با فشار از شش‌هایم خارج شد.

صدای کریگ از میان تاریکی زمزمه‌وار گفت: «کیرا.»

به سرعت شروع به لگد زدن کردم و جیغ کشیدم. ولی شش‌هایم خالی از هوا بود و صدایی که از دهانم خارج شد صدایی خفه و گنگ بود. پاهایم در تاریکی با چیزی برخورد کردند و صدای فریاد کریگ از سر درد و عصبانیت بلند شد. انگشت‌هایم از دور قوزک پایم جدا شد. دوباره فرصت نجات یافتن پیدا کردم و چهار دست و پا از پله‌ها بالا رفتم.

دستم را به دیوار منحنی شکل پله‌های ستونی می‌کشیدم تا راهم را پیدا کنم. قلبم به خاطر نور کم سو و لرزانی که بالای سرم دیده می‌شد محکم شروع به تپیدن کرد. می‌دانستم که آن نور متعلق به کلیسا است، پس باز هم با سرعت بیشتری بالا رفتم. هر چه به نور نزدیک می‌شدم تاریکی اطرافم و ترس از چیزی که پشت سرم بود کمتر می‌شد.

از سرشانه‌ام به عقب نگاه کردم، کریگ را دیدم که از پله‌ها بالا می‌آمد و خون آشام‌ها هم با نگاه‌های یخ‌زده شان از پشت سرش می‌آمدند. بعضی از آن‌ها می‌دویدند ولی بقیه مثل عنکبوت‌هایی وحشتناک روی دیوار حرکت می‌کردند.

دهان‌شان باز و بسته می‌شد و از روی دندان‌های نیش تیز شان آب دهان روی دیوار پاشیده می‌شد. موهای گره خورده و نامرتبشان پوشیده از خون و کثافت بود. با چشم‌هایی قرمز که در صورت‌های کریه‌شان می‌درخشید، برای حمله به سمتم خیز بر می‌داشتند. پنجه‌هایشان تنها با فاصله‌ی چند اینچ از مقابل گوشت تنم رد می‌شدند. از چند پله‌ی آخر هم بالا آمدم و وارد کلیسا شدم. با سرعت به سمت در دویدم، صدای هجوم آوردنشان از راه پله به فضایی کلیسا را می‌شنیدم. نیمکت‌ها را از سر راهشان کنار می‌زدند و تکه‌تکه‌شان می‌کردند. صدای جیغشان کرکننده بود.

به در کلیسا رسیدم و کورکورانه دستم را برای گرفتن دستگیره دراز کردم. با باقی مانده‌ی توانم در را باز کردم و قدم به قبرستان گذاشتم. از سر شانه‌ام به عقب نگاه کردم، کریگ و بقیه‌ی خون آشام‌ها را دیدم که در آستانه‌ی در کلیسا ایستاده بودند. با سرعت می‌دویدم و از آن‌ها دور می‌شدم.

قبل از اینکه بفهمم چه شد، کسی مرا گرفت. سرم را چرخاندم و صورت پاتر را دیدم.

با سیگاری که از گوشه‌ی دهانش آویزان بود لبخندی زد و گفت: «این همه عجله برای چیه؟»

چشم‌هایم را بستم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم ته سیگارهایی که زیر درخت کنار جنازه‌ی هنری بلیک دیده بودم را به خاطر آوردم. نگاهی به دهان پاتر که از میان لب‌هایش دود سیگار بیرون می‌آمد کردم. مرا محکم گرفت و نیشخندی زد، انگار می‌دانست دارم به چه چیزی فکر می‌کنم.

به پاتر مشتش زدم و غریبدم: «ولم کن!» ولی با سرعتی برق آسا میچ دستم را محکم گرفت و دستم را پایین کنار بدنم انداخت.

دود سیگارش را توی صورتم فوت کرد و گفت: «این چه طرز رفتار با یه دوست و همکاره؟»

- تو دوست من نیستی.

وقتی سعی کردم خودم را از چنگش آزاد کنم متوجه شدم که یونیفرمش را پوشیده و به این فکر کردم که چقدر این لباس فیت تنش است!

از سر شانهام به عقب نگاه کرد و گفت: «پس لابد اون دوستته، آره؟»

برگشتم و به کریگ نگاه کردم که دم در کلیسا ایستاده بود و بیست خون آشام یا بیشتر پشت سرش ایستاده بودند.

با خودم زمزمه کردم: «فکر می‌کردم هست.»

کسی گفت: «گروه بان فیلیپس دوست تو نیست.»

چرخیدم و مورفی را دیدم. ادامه داد: «و مطمئناً دوست ما هم نیست.»

نگاهم را بین سه نفرشان چرخاندم و گفتم: «قضیه چیه؟»

مورفی جواب داد: «فیلیپس سه سال پیش ناپدید شد، یکی از بازرسای ما بود.»

- ولی این غیر ممکنه. اون توی مدرسه‌ی نظامی گروهبان من بود.

مورفی رو به کریگ فریاد کشید: «پس اونجا خودتو قایم کرده بودی؟»

پاتر از سر شانهم رو به کریگ فریاد کشید: «کسی هواتو داشته کریگ؟ ازت محافظت می‌کردن؟»

فیلیپس قدمی برداشت و از جلوی کلیسا به سمت ما آمد. لبخندی زد و گفت: «حفاظت که نه، بهتره بگیرم راهنمایی. بهم نشون داد که هر چیزی چطور باید باشه.»

مورفی پرسید: «باهاش چکار کردی؟ منظورم اینه که، به خاطر همین غیبت زد دیگه، مگه نه؟»

- دارین درمورد کی حرف می‌زنین؟

اهمیتی نمی‌دادم چه کسی جوابم را می‌دهد فقط می‌خواستم بدانم آنجا چه خبر است.

کسی از پشت سرم گفت: «مادرت کیرا.»

نگاهی به عقب انداختم و لوک را دیدم که از سایه‌ی درخت بزرگی بیرون آمد و قدم به زیر برف و بوران گذاشت. به محض دیدنش قلبم شروع به تپیدن کرد، ولی با میلیم برای رفتن کنارش مبارزه کردم. بین تمام کسانی که اینجا بودند او تنها کسی بود که دلم می‌خواست بهش اعتماد کنم. ولی می‌توانستم؟ یاد حرفی که فیلیپس درموردش زده بود افتادم، اینکه چطور بعد از ناپدید شدن مادرم تمام شک و تردیدها معطوف او شده بود. داد کشیدم: «فیلیپس می‌گه تقصیر تو بوده که مادرم ناپدید شده.»

به سمتم آمد و گفت: «من باید کنارش می‌بودم. اون شب قرار بود منم باهاش سر صحنه جرم باشم ولی به خاطر یه ماموریت دروغین به زیر زمین فرستاده شدم. حالا می‌فهمم اونی که منو فرستاد زیر زمین همین دوست تو بوده.»

بعد به فیلیپس نگاه کرد و گفت: «وقتی فهمیدم فریب خوردم سریع برگشتم ولی دیر شده بود. فیلیپس ناپدید شده بود و مادرت رو هم با خودش برده بود.»

سر گیجه گرفته بودم. نمی دانستم چه چیزی یا چه کسی را باید باور کنم. به کریگ نگاه کردم و گفتم: «حقیقت داره؟»

لبخندی زد و گفت: «طفلکی کیرا خوشگله! واسه یه بار هم که شده نمی تونی حقیقت رو ببینی؟»

- جوابمو بده!

- مادرت بهترین بود. توانایی اش توی دیدن خیلی بیشتر از توانایی تو بود... در مقایسه با اون، تویه جورایی کور به حساب میای! اون منو شناخته بود و از وقتی رسید به این شهر در عرض چند روز هر اتفاقی که اینجا افتاده بود رو فهمید. ما نمی تونستیم اجازه بدیم که این اتفاق بیفته.

- منظورت از ما کیه؟

صدای رعد و برقی از بالای سرمان شنیده شد. همگی به بالا نگاه کردیم و چیز بالداري را دیدیم که مثل سنگ از آسمان فرود آمد. دانه های برف اطرافش چرخ می خوردند و فهمیدن اینکه او کیست را سخت می کردند. بال های بزرگ

و سنگین و سیاه رنگش پایین آمدند و مثل یک ردا در کنارش قرار گرفتند. بعد، با یک لرزش بال‌ها باز شدند و رام نمایان شد. کریگ قدمی به جلو برداشت و کنارش ایستاد. آن لحظه بود که فهمیدم آن دو بودند که سر شب صدایشان را در راهروی اداره شنیده بودم. کریگ کشش را در آورد و تی‌شرتش را پاره کرد. شانه‌هایش را به سمت عقب خم کرد و به محض انجام این کار، بال‌هایش از کمرش بیرون آمدند. وقتی فهمیدم چه طور بی‌رحمانه فریم داده و سعی کرده مرا به دامی که در کلیسا برایم پهن کرده بودند بکشاند، به جلو خیز برداشتم. می‌خواستم بگیرمش، ولی پاتر بازویم را گرفت و مرا عقب کشید.

دم گوشم زمزمه کرد: «آروم باش گربه وحشی. هر چیزی سر وقت مناسبش.»

مورفی نفشش را بیرون داد و گفت: «رام؟» به شدت شوکه شده و آسیب دیده به نظر می‌رسید: «پس توام یکی از اونایی.»

رام با صدای آرام و در عین حال خشنش گفت: «اگه منظورت از او نا و مپایرس های مریضیه که زیر زمین زندگی می‌کنن در حالی که آدم‌ها زیر پاهاشون لگدمالشون می‌کنن، آره، من یکی از اونام.»

مورفی به خون آشام‌هایی که پشت سر رام و کریگ ایستاده بودند اشاره کرد و گفت: «ولی تو از آدم‌ها تغذیه کردی. به نتیجه‌ی کارات نگاه کن! ببین چکار کردی!»

لوک گفت: «تو با او مدت به سطح زمین قوانین و مپایرس‌ها رو زیر پا گذاشتی.»

رام گفت: «قوانین! احمقانه‌اس.»

کریگ نیشخندی زد و گفت: «چرا شماها به ما نمی‌پیوندین؟ واقعاً نمی‌دونین چه چیزی رو دارین از دست می‌دین.»

پاتر از پشت سرم جواب داد: «نه ممنون. من حتی از دیدن خون هم بدم میاد.»

بدون اینکه برگردم عقب و نگاهش کنم هم می‌دانستم که آن لبخند زیرکانه‌اش روی صورتش است.

رام با صدایی غرش مانند گفت: «تو رقت‌انگیزی پاتر. همتون رقت‌انگیزین. فکر می‌کنین چند وقت طول می‌کشه تا انسان‌ها به اعماق زمین حمله کنن؟ نگاه کنین این بالا روی زمین چه کارهایی کردن. به هرج و مرج و ویرانی‌هایی که به وجود آوردن نگاه کنین.»

لوک پرسید: «پس تغذیه از شون و تبدیل کردنشون به یه نژاد نصفه نیمه از خودمون همه چیز رو بهتر می‌کنه؟»

رام برای توجیه کارهایش گفت: «قرن‌هاست که این چیزایی که انسان‌ها بهشون می‌گن خون آشام وجود داشتن. از زمان ظهور انسان‌ها، ومپایرس‌ها میومدن روی زمین و از شون تغذیه می‌کردن و خون آشام‌ها رو به وجود می‌آوردن.»

مورفی گفت: «پس باید شکار و نابود بشن. تاریخمون ثابت کرده که این راهش نیست. ما باید اتحاد و سازش با انسان‌ها داشته باشیم. باید یه راهی پیدا کنیم که در کنار هم زندگی کنیم.»

فیلیپس با دندان‌هایی بهم فشرده گفت: «چه جوری؟ با مخفیانه اینور و اونور رفتن؟ با پنهانی زندگی کردن بینشون و اینکه هر وقت به یکیشون عطش پیدا کردی زود بدویی بری زیر زمین؟ اگه اینطور فکر می‌کنی پس تو مایه‌ی ننگ ومپایرس‌هایی. ما باید بتونیم پرواز کنیم و توی آسمونا اوج بگیریم. باید آزاد باشیم.»

لوک به خون آشام‌ها اشاره کرد و گفت: «اونا چی؟ اونا الان آزادن؟»

رام گفت: «ما بهشون یه زندگی جدید دادیم. الان بهتر از قبل هستن. شبیه ما شدن.»

مورفی گفت: «اونای هیچ شباهتی به ما ندارن. اونا حیوونای فاقد عقل و شعورن. فقط کشتن و نابودی میخوان. ما ازشون خیلی بهتریم.»

رام با پرخاش گفت: «پس بهمون پیوند. بذار قویترین نژاد توی این سیاره باشیم.»

مورفی دکه‌های پسراننش را باز کرد و با دندان‌هایی به هم فشرده گفت: «نه ممنون.»

رام و کریگ به محض اینکه حس کردند مورفی آماده‌ی نبرد شده، بال‌هایشان را باز کردند و بالا نگه داشتند.

رام گفت: «هادسون رو بهمون بدین بعدش می‌تونین برین.»

انگار داشت آتش بس می‌داد و از من به عنوان یک جور پیشنهاد صلح استفاده می‌کرد. لوك غريد: «هرگز.»

به سمتشان دوید و لباسش را پاره کرد. کمرش را خم کرد، بال‌هایش از گوشت کمرش بیرون آمدند و هر دو طرفش باز شدند. به لوک نگاه کردم که اوج گرفت و با سرعتی وحشتناک به سمت رام شیرجه زد. در یک چشم بر هم زدن رام از زمین کنده شد و به همراه لوک به آسمان رفت. به مورفی نگاه کردم که از کمر با بالا لخت بود و داشت پیرهنش را تا می‌کرد!

فریاد کشیدم: «فکر نمی‌کنی باید بری کمکش یا یه کاری کنی؟»

با غرغر گفت: «خیلی خب هولم نکن. من که دیگه به جوونی قبل نیستم.»

با این سنش درست مثل رام ظاهر خوبی داشت. بدنش ماهیچه‌ای نبود، ولی نیرومند بود. تنها چیزی که نشان می‌داد سنش بالاست موهای نقره‌ای روی سینه‌اش بود.

لباسش را روی سنگی همان نزدیکی گذاشت و رو به من گفت: «حواست باشه کثیف نشه!»

قبل از اینکه فرصت جواب دادن داشته باشم، رفته بود. با بال‌های بزرگ، استخوانی و سیاه رنگش در آسمان شب پرواز می‌کرد و به سمت لوک و رام می‌رفت. از پشت سرم صدای غرشی شنیدم. چرخیدم و پاتر را دیدم که به هوا

پريد و در همان حال كت و پيراهنش را به كناري پرت كرد. بال هایش از كمرش بيرون زدند و با يك اوج خودش را به فيليپس رساند. به همدیگر چنگ انداخته بودند و در هوا می چرخیدند و به این طرف و آن طرف می رفتند.

صدای فرود آمدن چیزی چیزی را از بالای سرم شنیدم و وقتی سرم را بالا گرفتم رام را دیدم که داشت سقوط می کرد. چیزی را گرفته بود و آن چیز هر چه که بود، معلوم بود مغلوب رام شده. وقتی رام نزدیک تر شد متوجه شدم کسی که با او درگیر شده بود مورفی بوده.

بعد، سر و کله‌ی لوک از ناکجا آباد پیدا شد. دوباره صدایی مثل رعد و برق بلند شد و او در حالی که در هوا چرخ می زد به سمت رام پرواز کرد. بال هایش را عقب برده بود و این کارش باعث شده بود مثل یک عقاب به نظر برسد. به بال های رام چنگ انداخت، او را به شدت عقب کشید و با خودش بالا برد. رام مشتش را در هوا تکان می داد و به خاطر این کارش مورفی از دستش رها شد و به سمت زمین سقوط کرد. با سرعتی باور نکردنی داشت سقوط می کرد و ترسم از این بود که به سنگ قبرهایی که زیرش بود برخورد کند، ولی با فاصله‌ی چند اینچ از سنگ قبرها، بال هایش را مثل دو بادبان سیاه رنگ باز کرد و دوباره در آسمان اوج گرفت. اطراف را نگاه کردم و متوجه شدم خون آشام ها به سمتم می آیند. تلو تلو خوران عقب رفتم. می دانستم که فقط چند ثانیه برای عکس العمل نشان دادن وقت دارم، پس دو تا از بطری های آب مقدس را از جیب کتم بیرون آوردم. درپوش بطری ها را برداشتم و هر کدام را

در یکی از دست‌هایم نگه داشتم. هر دو بطری را روی صورت دو خون‌آشامی که نزدیکم می‌شدند خالی کردم. آن قدر با سرعت به سمتم می‌دویدند که برای ایستادن یا واکنش نشان دادن وقتی نداشتند.

وقتی آب مقدس روی صورتشان پاشیده شد دست‌های چنگال‌مانندشان را روی صورتشان گرفتند و شروع به جیغ کشیدن کردند. از میان صدای جیغشان می‌توانستم صدای جلد و لزش و سوختن پوستشان را بشنوم. چندان آژیرترین صحنه‌ی عمرم را دیدم. مایعی غلیظ و تیره از صورتشان تراوش کرد و از بین انگشت‌هایشان جاری شد.

یکی از آن‌ها دستش را برداشت و دیدم که چشم چپش از حلقه درآمده و تا روی گونه‌اش لیز می‌خورد. با صدای گوش‌خراشش گفت: «چی کار کردی؟!»

فریاد کشیدم: «بیشتر می‌خوای؟»

و باقی مانده‌ی بطری را رویش خالی کردم. در عرض چند ثانیه چیزی به جز کثافت و خون که روی گردن و قفسه‌ی سینه‌اش جاری شده بود، از صورت و گوش‌ها و بینی‌اش باقی نماند. به هوا چنگ انداخت، روی زمین زانو زد و به طور کامل نابود شد.

سرم را بالا گرفتم و خون آشام دومی را دیدم که هنوز صورتش را با دست هایش نگه داشته بود. از فرصت استفاده کردم و باقی مانده‌ی آن یکی بطری را رویش ریختم. پوستش شروع به جلز ولز کردن و حباب زدن کرد، دست هایش را روی سرش فشار می داد انگار که می خواست سرش را سر جای خودش نگه دارد. ولی در عرض چند ثانیه، از درون ذوب شد. خون آشام برای چند لحظه گیج و منگ تلوتلو خورد و بعد افتاد. ولی خون آشام های دیگری هم بودند. از روی سنگ قبرها می پریدند و به سمت می آمدند. بطری های خالی را دور انداختم و دو بطری دیگر برداشتم.

یکی از خون آشام ها روی سنگ قبری که نزدیکم بود پرید و فریاد کشید: «گشمنه!»

دست هایش را باز کرد و با ناخن های بلند و زردش صورتم را خراشید. ولی بعد، دیگر سر جایش نبود. سرم را بالا گرفتم و دیدم که خون آشام در هوا چرخ می خورد. ناجی ام جلوی پایم فرود آمد. پاتر بود، فریاد کشید: «از اینجا برو کیرا وگرنه می میری!» بعد از زدن این حرف از زمین کنده شد، فلیپس بود که شیرجه زد و او را بین زمین و هوا گرفت.

شروع به دویدن کردم و از بین سنگ قبرها رد می شدم. ولی خون آشام ها سمج تر از این حرف ها بودند و دوباره به سمتم حمله ور شدند. صدای جیغ و فریادهای گوش خراشان از پشت سرم شنیده می شد. مسیر را اشتباهی رفتم

وسر از پشت قبرستان که دور تا دورش را دیوار سنگی بلندی کشیده بودند، در آوردم. قلبم محکم می‌کوبید، وحشت‌زده بودم.

زیر لب گفتم: «باید یه دری دروازه‌ای چیزی اینجا باشه.» ولی می‌دانستم که جایی ندارم که بروم. به عقب نگاه کردم، چندین خون‌آشام را دیدم که با سرعت و چابکی وحشتناکی دنبال می‌دویدند. می‌دانستم که با این سرعتی که دارند فرصتی برای بیرون آوردن صلیب یا آب مقدس از جیبم ندارم و قبل از آن حتماً به من می‌رسند.

فاصله‌شان با من خیلی کم شده بود، انقدر که آب دهانشان روی صورتم می‌پاشید. چشم‌هایم را بستم، ولی بعد، وقتی حس کردم که از زمین کنده شدم و دارم به سمت بالا می‌روم، شکمم در هم پیچید. چشم‌هایم را باز کردم و به پایین نگاه کردم. کلیسا درست زیر پام بود. به بالا نگاه کردم و انتظار داشتم که پاتر یا مورفی یا در نهایت امیدواری لوک را ببینم، ولی وقتی دیدم آن کسی که از بالا به من نیش‌خند می‌زند پدر تیلور است، جیغ کشیدم.

از دیدن ظاهر لاغر و چندش آور ک شیش یکه خوردم. بدن رنگ پریده اش لاغر و نحیف بود و رگ و پی بدنش از زیر پوستش معلوم بود. پوستی که استخوان هایش را در کنار هم نگه داشته بود براق و سفت بود. بال هایی که از کمرش بیرون زده بودند سیاه و چرم مانند بودند و به نظر می رسید پاره شده باشند. غشاء زیر بال هایش هم فرسوده و پاره پوره بود. بازو هایش را دورم حلقه کرده بود و مرا در هوای سرد شب به آسمان می برد. دانه های برف مثل گلوله های یخی صورتم را بمباران می کردند.

از میان هو هو ی باد جیغ کشیدم: «چی از جونم می خواهی؟»

غرید: «تو بی نظیری.» چشم هایش درخشان و زیرک بودند.

در حالی که به چپ و راست حرکت می کردم پرسیدم: «چطور؟»

- درست مثل مادرت!

- اون کجاس؟

نیشخندی زد، دهنش را باز کرد که جوابم را بدهد ولی از سر عصبانیت فریاد کشید. قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاده داشتم سقوط می کردم. به سرعت به سمت پایین می رفتم، لباس هایم تکان می خورد و موهایم در هوا پخش

می شد. در هوا می چرخیدم و می چرخیدم. یک نظر چشمم به چیزی افتاد که باعث شده بود کشیش مرا ول کند. مورفی به سمت پدر تیلور شیرجه زد و مشتی به بال هایش کوباند. کشیش کنترلش را از دست داد و به پشت، به سمت قبرستان سقوط کرد. بال هایش شکسته و بی حس به نظر می رسیدند.

جیغ می کشیدم و پشت سرش سقوط می کردم. فشار هوا به سینه ام فشار می آورد. چشمم به منار کلیسا افتاد که با سرعت به سمتش می رفتم. هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شد تا وقتی که دقیقه ی آخر، دو دست قدرتمند را حس کردم که کمرم را گرفت. سرم را برگرداندم و دیدم کسی که مرا گرفته لوک است. اوج گرفت و از منار دور شد. سرش را پایین گرفت و لبخندی زد. نیش هایش می درخشید.

- حالت خوبه؟

مرا سفت گرفته بود و باعث شد بالاخره احساس امنیت کنم. به صورتش نگاه کردم و گفتم: «بهرتر می شم. فکر می کردم تبعیدت کردن.»

- نه دقیقا.

به سمت راست پیچید. شکمم در هم پیچید.

— می‌دونستیم که فقط در صورتی فیلیپس خود شو نشون می‌ده که من رفته باشم. تا وقتی که دور و برت می‌چرخیدم سمت نمی‌اومد.

از پس صدای باد فریاد کشیدم: «چرا همه از من به عنوان طعمه استفاده می‌کنن؟»

لبخندی زد و گفت: «شاید به خاطر اون چشم‌های زیباته.»

- تو اون شب کجا بودی؟ همون شبی که تو بی‌سیم کمک خواستم رو می‌گم.

- توی قبرستون؟

- آره.

— دیدم که پدر تیلور توی راه برگشت به کلیسا خورد زمین. رفتم کمکش کنم که دیدم فیلیپس از توی تاریکی اومد بیرون. باورم نمی‌شد که اون. رفتم جلوتر تا از نزدیک نگاه کنم. بعد اون صداهای لعنتی رو شنیدم و اومدم کمکت و وقتی پیدات کردم که توی یه ماشین درب و داغون بودی.

صورت‌م را به سینه‌اش فشردم. احساس امنیت می‌کردم. آن احساس آتشی که آن شب که با هم بودیم حسش کرده بودم را دوباره حس کردم. بدنم مور مور شده بود. تمایلی نگهانی پیدا کردم که بهش بگویم دوستش دارم، ولی چرا؟ من حتی درست نمی‌شناختمش. لوک انسان نبود. هیچکس به این سرعت عاشق نمی‌شد، مخصوصاً من. ولی در اعماق وجودم، آن جایی که فقط شب‌ها و در لحظات خصوصیتان حس می‌کنید، چیز متفاوتی را حس می‌کردم. چیزی که به یاد نمی‌آوردم قبلاً هم حسش کرده باشم.

ناگهان شیرجه زد و کنار شاخه‌های یک درخت بلند ایستاد. به آرامی مرا رویشان گذاشت و گفت: «همینجا بمون تا در امان باشی.»

– منو ول نکن.

مرا ب*و*سید و گفت: «برمی‌گردم.»

به آرامی دور شد و گفت: «باید برم به دوستام کمک کنم. منتظرم بمون.»

بعد رفت و در حالی که بال‌هایش را موج مانند در هوا تکان می‌داد به صورت مارپیچی بالا رفت.

نفسی گرفتم و گفتم: «جایی ندارم که برم.»

به او نگاه کردم که به سرعت به سمت مورفی که با رام درگیر بود می‌رفت.

از بالای درخت لوک و مورفی را می‌دیدم که مثل سایه‌هایی تیره و لرزان دنبال رام می‌رفتند. آنقدر سریع حرکت می‌کردند که نه لوک و نه مورفی به خوبی دیده نمی‌شدند. به جلو نگاه کردم و پاتر و فیلیپس را دیدم که در حالی که با هم می‌جنگیدند، در هوا می‌چرخیدند. وقتی دیدم که به سمت سقف کلیسا سقوط کردند و با آن برخورد کردند، نفسم را حبس کردم. سقف شکست و تکه‌های سنگ به آسمان پرتاب شد. در عرض چند ثانیه، در کلیسا شکست و فیلیپس از کلیسا پرت شد بیرون و به سنگ قبری که آن نزدیکی بود کوبیده شد. سنگ قبر زیر فشار بدن فیلیپس از وسط دو نصف شد.

پاتر در آستانه‌ی در نمایان شد. بدون اینکی وقتی تلف کند به سمت فیلیپس که برای یک لحظه بیهوش روی برف‌ها افتاده بود، خیز برداشت. به محض اینکه فیلیپس بلند شد پاتر هم به او رسید. بال‌هایش به خاطر نور شمع‌هایی که از داخل کلیسا می‌تابید، درخشش ضعیفی پیدا کرده بود. صورتش را جلو برد، می‌توانستم صدای دندان‌هایش که فیلیپس را گاز می‌گرفت و تکه‌تکه می‌کرد را بشنوم. فیلیپس زیر دست و پایش فریاد می‌کشید. حمله‌ی پاتر وحشیانه و دیوانه‌وار بود. خون سیاه‌رنگ از جای زخم‌های صورت و گردن فیلیپس بیرون پاشید و برف‌های اطرافشان را خون‌آلود می‌کرد.

سرم را برگرداندم و جاي ديگري را نگاه کردم. حتی با اينکه فيليپس بهم دروغ گفته بود و در ناپديد شدن مادرم هم دست داشت، ولی هنوز هم دلم نمی خواست که ببينم در اين قبرستان سرد و بی آب و علف تکه تکه می شود و می ميرد.

از جایی که مخفی شده بودم خون آشام ها را ديدم که با سرعت به سمت سنگ قبرها می دويدند. پاتر پشت به آن ها ايستاده بود. می دانستم که تا چند ثانيه ي ديگر به پاتر می رسند پس فرياد زدم: «پاتر! مواظب باش!»

پاتر از کنار فيليپس بلند شد و سرش را بالا گرفت. از نيمه ي پايینی صورتش خون می چکيد. وقتی ديد خون آشام ها دارند نزديکش می شوند پرواز کرد و بدن بی جان فيليپس را روي برف هاي خون آلود رها کرد. چرخي در هوا زد و بعد با سرعت به سمت خون آشام ها فرود آمد.

همان طور که پاتر صدايم را شنیده بود، بعضی از خون آشام ها هم شنیده بودند و توجهشان به سمتم جلب شده بود. سه تا از آن ها از بقيه جدا شدند، با سرعت به سمت درخت دويدند و چهار دست و پا از درخت بالا کشيدند. مثل عنکبوت از درخت بالا می آمدند و سايش ناخن هاي بلندشان روي پوست تنه ي درخت صدا ايجاد می کرد.

در عرض چند ثانیه روی شاخه‌ی پوشیده از برفی که رویش ایستاده بودم، رسیدند. با سرعت به سمتم دویدند. دستم را داخل جیبم کردم تا صلیب و بطری‌های آب مقدس را بیرون بیاورم ولی وقتی دیدم سرجایشان نیستند نزدیک بود از شدت ترس از درخت پایین بیوفتم. جیغ کشیدم: «پس کجان؟»

برای اطمینان به هر دو جیبم دست کشیدم، ولی هر دو خالی بودند. فهمیدم که احتمالا وقتی داشتم از آسمان سقوط می‌کردم از جیبم بیرون افتاده‌اند. وحشت زده عقب عقب رفتم و از خون‌آشام‌هایی که نزدیکم می‌شدند فاصله گرفتم.

در حالی که هیس هیس می‌کردند و آب دهانشان را بیرون می‌پاشیدند، جلو می‌آمدند. چشم‌هایشان به رنگ قرمز و نارنجی می‌درخشید. به عقب خم شدم و به یکی از آن‌ها لگد زدم. جیغ کشیدم: «گورتونو گم کنین!»

پاشنه‌ی کفشم به چانه‌ی خون‌آشام جلویی برخورد کرد. صدایی از چانه‌اش بلند شد و شکست و به شکل عجیبی کج شد. لبخند کج و کوله‌ای زد و چانه‌اش را سر جایش برگرداند. فریاد کشید: «همه‌ی زورت همینقدر بود؟»

جلو می آمد و هوا را بو می کشید، مثل حیوانی که رایحه‌ی طعمه‌اش را بو می کشد. جایی برای رفتن نداشتم، آرزو می کردم که کاش یکی از ومپایرس‌ها سر برسد و نجاتم بدهد. ولی وقتی داشتم دعا می کردم، صدای غرش بال‌های لوک و مورفی را شنیدم که در حالی که فریاد می کشیدند، رام را تعقیب می کردند. نگاهی به پایین انداختم و از بین شاخه‌های درخت، پاتر را دیدم که با ذوق و شوق داشت خون آشام‌هایی که دنبالش افتاده بودند را تکه تکه می کرد!

فهمیدم که اگر می‌خواهم زنده بمانم باید متکی به هوش و شجاعت خودم باشم. ایده‌ای به ذهنم رسید. دستم را بالا گرفتم و دو شاخه‌ی محکم از درخت کندم. هر دو حدود دوازده اینچ قد داشتند و انتهای هر دو پر از برجستگی و خرده چوب بود. یکی را روی دیگری گذاشتم و یک صلیب درست کردم. صلیب دست سازم را جلو گرفتم و نا امیدانه مقابل صورت خون آشام تکان دادم. از ترس عقب کشید. لب‌هایش عقب رفتند و نیش‌هایش معلوم شد.

با آسودگی زیر لب زمزمه کردم: «کار کرد!»

بعد، خون آشام نگاهی به من انداخت و لبخند زیرکانه‌ای به این معنی که تمام مدت سر کارم گذاشته، زد و گفت: «این که مقدس نیست!» بعد به طور ناگهانی بهم حمله‌ور شد.

از ترس عقب رفتم و دست هایم را برای محافظت از خودم جلوی سینه‌ام گرفتم. شاخه‌های چوب در دست‌هایم بود. خون‌آشام به سمتم آمد، دندان‌هایش با فاصله‌ی چند اینچ از گردنم بود و نفس‌داغش را روی گردنم پخش می‌کرد. ناگهان به شدت مقابلم تکان خورد. جیغ کشید: «نه!»

خون‌آشام کمی از من دور شد. درخشش چشم‌های مرده‌اش ناپدید شده بود. به پایین نگاه کردم و متوجه شدم یکی از شاخه‌هایی که دستم بود از سوراخ خون‌آلودی در قفسه‌ی سینه‌اش بیرون زده است. سرش را پایین گرفت و به چوب تیزی که داخل بدنش فرو رفته بود نگاه کرد. وقتی ترس و عقب‌نشینی‌اش را با دیدن سلاح دست‌سازم دیدم جرات کردم، به سمت جلو خم شدم و چوب را عمیق‌تر در قلبش فرو کردم. وحشت زده با پنجه‌هایش به چوب چنگ زد و فریاد کشید: «ازم دور شو!»

جیغ کشیدم: «بمیر!» و چوب را در زخم خون‌آلودش چرخاندم. به یکباره پنجه‌هایش شروع به خاکستری شدن کردند، بعد مثل خاکستر سیگارهای پاتر فرو ریختند. انگشت‌هایش از هم گسیخت و با وزش باد به ذرات ریزی تبدیل شدند.

به انگشت‌های متلاشی شده‌اش نگاه کرد و گفت: «بین باهام چکار کردی!»

دستم را دراز کردم و با کف دستم شاخه را فشار دادم و بیشتر داخل قلبش فرو کردم، تا جایی که شاخه کاملاً ناپدید شد. درست مثل دست‌هایش، صورتش هم مثل پودر گچ فرو پاشید. اول چانه‌اش افتاد بعد زبان سیاه و متورمش چرخید و روی سینه‌اش افتاد. صدای چلپ چلوپ چندش‌آوری ایجاد کرد، رویم را برگرداندم. صورتم را با دست‌هایم پوشاندم و از بین انگشت‌هایم که هنوز شاخه‌ی دومی را نگه داشته بودند، نگاه کردم. بعد از لحظاتی کاملاً متلاشی شد و به توده‌ای خاکستر تبدیل شد که با وزش باد به همراه ذرات برف در هوا می‌چرخیدند. خون‌آشام دومی بدون هیچ ترسی جلو آمد و به سمتم دوید. چوب دومی را در هوا تکان دادم و فریاد کشیدم: «بیا جلو!»

دیوانه از شهوت خون، در هوا به سمتم خیز برداشت. بین شاخه‌های درخت خودم را محکم نگه داشتم و سلاح دست‌سازم را در سینه‌اش فرو کردم. فریادی از سر درد کشید و به شدت خودش را عقب کشید جوری که از روی درخت پرت شد. با پنجه‌هایش به هوا چنگ می‌انداخت. همانطور که داشت می‌افتاد با ناخن‌های زردش لبه‌ی شلووار جینم را گرفت و مرا هم با خودش کشید.

بازوهایم را دور یک شاخه حلقه کردم و دندان‌هایم را محکم به هم فشردم. به پایین نگاه کردم و خون‌آشام را دیدم که از پاهایم آویزان شده.

- منو... ول... کن!

بین هر کلمه لگد می‌زدم. و ناامیدانه تکان می‌خوردم و سعی می‌کردم خون‌آشام رهایم کند. ناله‌ای از سرِ درد کرد و سعی کرد با دست آزادش چوب را از سینه‌اش بیرون بکشد. ولی به محض انجام این کار، انگشت‌هایش شروع به پودر شدن کردند. ذره به ذره، مثل یک قلعه‌ی شنی که امواج آب بهش برخورد کرده، به آرامی شروع به متلاشی شدن کرد.

دستی که مرا نگه داشته بود از میچ کنده شد و خون‌آشام افتاد و با برخورد با سنگ قبرهای زیر پایش به پودر و خاکستر تبدیل شد. پایم را تکان دادم و دست خون‌آشام را جدا کردم. نفس نفس زنان گفتم: «ممنونم خدا!»

خودم را بالا کشیدم. خون‌آشام سومی از بین شاخه‌ها به سرعت به سمتم دوید. قلبم به درد آمد و چشم‌هایم پر از اشک شد وقتی دیدم او هنری بلیک است که به من نگاه می‌کند. گردن و بالا تنه‌ی کوچکش شکسته و تکه پاره شده بود.

زیر لب زمزمه کردم: «هنری»

مرا نادیده گرفت و به سمتم آمد. چشم‌های قرمز رنگش می‌درخشید. بایک غرولند لب‌هایش را بالا داد و دندان‌های نیشش را نمایان کرد.

دوباره زمزمه کردم: «خواهش می‌کنم هنري.»

دلم نمی‌خواست او را از بین ببرم. هنوز هم جلو می‌آمد. قلبا می‌دانستم که آن دل‌رحمی که می‌خواستم به او داشته باشم را او به من ندارد. بالاي سرم آمد، مرا هل داد و میان شاخه‌هاي درخت انداخت. رویم خم شد، زیرش گیر افتاده بودم. سعی کردم گردن و صورتم را از نیش‌هایش دور نگه دارم. جیغ کشیدم: «نه هنري!» ولی او کر شده بود و صدایم را نمی‌شنید.

ناگهان از رویم بلند شد و از شاخه‌ها دور شد. با دست‌های کوچک شکسته‌اش به آن چیزی که او را نگه داشته بود چنگ می‌انداخت. روي هوا آویزان بود و تاب می‌خورد. پاتر در دیدرسم قرار گرفت. پسرک که مشت و لگد می‌پراند، را از بازوهایش گرفته بود، با غرور گفت: «چقدر کندي بازرس هادسون.»

- اون فقط يه بچه‌اس.

- اون يه هیولاس.

این بار صدایش آرام و جدي بود.

- نمی‌تونم تماشا کنم.

- پس نکن.

جای دیگری را نگاه کردم. حتی با اینکه گوش‌هایم را هم گرفته بودم، وقتی پاتر داشت جانم را می‌گرفت، صدای جیغ پسرک - هیولا - را می‌شنیدم. وقتی کارش با پسرک تمام شد شنیدم که گفت: «توام می‌ای یا اینکه می‌خواهی تموم شو دور و بر این درخت بازی کنی؟»

از سر شان‌ام به عقب نگاه کردم، و پاتر را دیدم که آن طرف درخت روی هوا معلق بود. بال‌هایش بی‌وقفه به سمت بالا و پایین حرکت می‌کردند. دست‌هایش کنار بدنش افتاده بودند. ماهیچه‌های شکمش سفت و عضلانی بود.

وقتی به بدن عضلانی‌اش نگاه کردم با خودم فکر کردم: «ولی رفتارش باعث شرمندگیه.»

یکی از دست‌هایم را بالای آن یکی گذاشتم، از شاخه‌ها بالا کشیدم و به سمتش رفتم. مرا میان بازوهایش گرفت و نزدیک به خودش نگاه داشت. به

سرعت به سمت زمین فرود آمد، به سرعت پرواز می کرد و فرصتی برای ایستادن و فرود آمدن ایمن نمی داد.

فریاد کشیدم: «آرومتر!»

قلبم توی دهنم آمده بود وقتی دیدم داریم با سرعت به زمین نزدیک می شویم. بال‌های بزرگ و سیاهش را باز کرد و به آرامی و سبکی یک پر روی زمین فرود آمدم. وقتی دید که چطور مرا شوکه کرده لبخندی زد و گفت: «نیازی نیست هیجان زده بشی.»

خودم را از آغوش بیرون کشیدم، نگاهش کردم و گفتم: «می‌تونم بهت قول بدم پاتر، هیچ کاری وجود نداره که تو بتونی با انجام دادنش منو هیجان‌زده کنی.»

با لبخند سیگاری روشن کرد. چشمکی زد و گفت: «خب، خواهیم دید.»

بعد در آسمان اوج گرفت و رفت. به او نگاه کردم که به سمت لوک و مورفی که با رام درگیر بودند رفت. از پشت سرم صدایی شنیدم. چرخیدم و انتظار داشتم خون آشام‌ها را ببینم که به سمت می‌دوند. ولی پدر تیلور را دیدم که لنگ‌لنگان از سایه‌ی کلیسا بیرون آمد. نوک بال‌های له و لورده‌اش روی برف‌ها کشیده

می‌شد. خودم را پشت یک سنگ قبر پنهان کردم و به او نگاه کردم که به سمت بدن خون آلود فیلیپس رفت. در کنارش زانو زد و به جلو خم شد. به نظر می‌رسید دارد زخم‌های دوستش را بررسی می‌کند.

قسمتی از وجودم می‌خواست که از مخفیگاهم بیرون بیایم و ازش بپرسم منظورش از اینکه گفته بود من «بی‌نظیرم» چیست. ولی بیشتر از این، دلم می‌خواست ازش بپرسم چه اتفاقی برای مادرم افتاده. ولی قبل از اینکه بتوانم جراتم را جمع کنم، صدای کوبش چند بال بهم دیگر را شنیدم. بالا را نگاه کردم و لوک، مورفی و پاتر را دیدم که رام را بین خودشان نگه داشته بودند و از آسمان پایین می‌کشیدند. تیلور هم احتمالا صدایشان را شنیده بود، چون وقتی برگشتم دیدم که فیلیپس را روی بازوهایش گرفت و بعد با کشمکش و تقلا، بال‌هایش را با تکان‌های نامنظمی باز کرد و در آسمان شب ناپدید شد.

از پشت سنگ قبر بیرون آمدم و به بقیه که الان رام را بین خودشان گیر انداخته بودند نزدیک شدم. تلاش می‌کرد ولی بی‌نتیجه بود. به آن‌ها نگاه کرد و گفت: «منو بکشین ولی اینو بدونین که کسای دیگه‌ای هم مثل من هستن.»

لوک با پرخاش گفت: «چه کسای؟»

رام در جوابش فقط لبخند زد. نزدیک شدم، مورفی مرا دید و گفت: «کیرا از اینجا برو. این مسائل به تو مربوط نمی‌شن.»

- همه چیزش به من مربوط می‌شه. اون می‌دونه چه اتفاقی واسه مامانم افتاده.

بعد به رام نزدیک شدم، به چشمانش نگاه کردم و گفتم: «اون کجاست؟»

به من نگاه کرد، لبخندی زد و گفت: «اگه نمی‌تونم اونو ببینیش پس من واقعا متاسفم.»

- منظورت چیه؟

— دنبالش بگرد کیرا، اونو خواهی دید. ولی مراقب باش که داری دنبال چی می‌گردی، ممکنه از چیزی که پیدا می‌کنی خوشش نیاد!

بعد از زدن این حرف سرش را پایین انداخت و تسلیم سرنوشتش شد.

می‌دانستم که چیز بیشتری نمی‌گوید. انگار آخرین لذت عمرش شکنجه‌ی من بود. لوک شانه‌هایم را گرفت، عمیق نگاهم کرد و گفت: «کیرا، نیازی نیست که ببینی.»

- ولی...

- اون نه عوض می شه نه درمان میشه.

از من دور شد، بال هایش را در کنار بال های مورفی و پاتر باز کرد تا ببینم چه کار می کنند. ولی هنوز هم می توانستم صدای تکه پاره کردن رام را بشنوم.

فصل ۲۲

مورفی پرسید: «این آخرینشونه؟»

به او نگاه کردم که با ساعد دستش خون رام را از روی چانه اش پاک کرد. هنوز هم رویم را از باقی مانده ی جنازه ی رام برگردانده بودم و نمی توانستم خودم را مجبور کنم که نگاهش کنم.

پاتر قدمی جلو گذاشت و گفت: «جنازه ی فیلیپس اون طرفه.»

- نیست.

پاتر به من نگاه کرد. زبانش را روی لب هایش کشید و آن لکه های قرمز چندی آور را از روی لب هایش پاک کرد.

گفتم: «پدر تیلور رو دیدم که داشت با فیلیپس پرواز می کرد.»

لوک جلو آمد ولی به من نگاه نمی کرد. به نظرم فکر می کرد کارهایی که کرده را چندی آور می دانم. از یک جهت واقعا چندی آور می دانستم، ولی دلیل این کارش را هم درک می کردم. رام و بقیه مثل لوک، مورفی و پاتر نبودند و اگر نبود نمی شدند، به تغذیه از خون انسان ها ادامه می دادند و خون آشام های بیشتری را خلق می کردند. به همین خاطر شرمندگی اش را درک می کردم. به سمتش رفتم و دستش را در دستانم گرفتم مورفی پیراهنش را برداشت و گفت: «این خوب نیست. ما باید همه ی اونا رو نابود می کردیم.» پاتر سیگار دیگری روشن کرد و گفت: «می خوای برم دنبال تیلور؟»

مورفی گفت: «نه.»

کمرش را خم کرد و صدای ترق و تروق استخوان هایش از کمرش بلند شد. بال هایش عقب، و زیر گوشت تنش رفتند. پیراهنش را پوشید و گفت: «به زودی آفتاب طلوع می کنه. باید از شر هرچی باقی مونده خلاص شیم. باید از این هم مطمئن بشیم که همه ی اون خون آشاما از بین رفتن.»

پاتر فندکش را از جیبش بیرون کشید و روشنش کرد. شعله‌اش را مقابل صورتش تکان داد، به مورفی نگاه کرد و گفت: «از همون راه همیشگی؟»

مورفی به نشانه‌ی تایید سرش را تکان داد، دکه‌ی آخر پیراهنش را بست و کتش را پوشید. به لوک نگاه کرد و گفت: «کیا رو برگردون مسافر خونه و در اسرع وقت برگرد اینجا و کمکمون کن این بهم ریختگی رو سر و سامون بدیم.»

گفتم: «ولی من می‌خوام بمونم.»

مورفی مصرانه گفت: «نه.»

- ولی ...

غریب: «بازرس هاد سون، علی رغم هر اتفاقی که افتاده من هنوزم گروهبانتم و بهت می‌گم که از اینجا بری.»

قبل از اینکه حرفی بزنم لوک دست‌هایش را دور کمرم حلقه کرد و مرا بالا برد. به پایین نگاه کردم، فقط یک طرح کلی از اندام مورفی و پاتر مشخص بود که

داشتند به سمت کلیسا می رفتند. بعد از دیدرسم خارج شدند و زیر ابرها پنهان شدند.

باد در میان موهایم می وزید. لوک بال هایش را بالا و پایین تکان می داد و بر فراز رگد کوو پرواز می کرد. پرواز بالایی شهر آرامش بخش بود و اعصاب ناآرامم را آرام کرد. لوک مرا نزدیک تر کشید، احساسش شبیه این بود که یک فرشته مرا در آغوش گرفته باشد. در آسمان می چرخید، بین ابرها اوج می گرفت و دوباره ارتفاعش را کم می کرد. از بالا، هر را زیر پایم می دیدم. به نظر آرام، و به خاطر سواحل سفید رنگ، دره های ناهموار و بیشه زارهایش زیبا به نظر می رسید. پایین را نگاه کردم، باورش سخت بود که این شهر کوچک این همه کاب*و*س را درون خود مخفی کرده باشد. چشمم به دور دست خورد که منارهای کلیسا مثل مشعل هایی عظیم در آتش می سوخت.

با فاصله ی کمی از مسافر خانه روی زمین فرود آمدم. لوک بال هایش را از دورم باز کرد ولی رهایم نکرد. با صدای آرام و نگرانش پرسید: «حالت خوبه؟»

به چشم های سبز درخشانش نگاه کردم و گفتم: «بهتر می شم.»

مرا در آغوش کشید و گونه اش را روی گونه ام مالید. زبری ته ریشش را حس می کردم. در گوشم زمزمه کرد: «بر می گردم.»

زمزمه کردم: «بهتره که برگردی.»

- همین امشب. به محض اینکه همه چیز رو تو کلیسا مرتب کردیم برمی گردم.

- بقیه چی؟

- کدوم بقیه؟

- همونایی که رام می گفت شبیه خودش هستن.

- باشه واسه بعد. مورفی می دونه چکار کنه.

دلم نمی خواست ولش کنم، گفتم: «پس برگردیا.»

لبخندی زد و گفت: «چشم رو هم بذاری برگشتم.»

بعد مرا نزدیک تر کشید و ب*و* سید. ولی این بار فرق می کرد. ب*و* سه های قبلی اش نرم بودند ولی این یکی محکم و مشتاقانه بود و ولعی که در این ب*و* سه وجود داشت از سر گرسنگی اش بود. من هم با همان شدت ب*و* سیدم. احساس خوشی و لذت عمیقی مرا در بر گرفته بود. دلم

نمی خواست این خلسه از بین برود ولی از طرفی هم نمی خواستم کنترلم را از دست بدهم، پس به آرامی عقب کشیدم. در چشم هایش خیره شدم و گفتم: «فعلا خدا حافظ.»

لبخند زد و کمرش را خم کرد. بال های سیاهش را باز کرد و رفت. به سمت مسافر خانه چرخیدم. صدای رعد و برقی را از دور دست شنیدم.

رونالد پشت بار ایستاده بود و با حوله ی کثیفی لیوان های م*ش*ر*و*ب را خشک می کرد. وقتی مرا دید که وارد مسافر خانه شدم با عجله به سمت آمد. با نگرانی گفت: «کیرا وحشتناک به نظر می رسی.»

لبخند نصفه نیمه ای زدم و گفتم: «ممنون.»

گونه های صورتی رنگش از خجالت سرخ شد و گفت: «منظورم این نبود.» بعد سر تا پایم را نگاه کرد و متوجه ی خون خشک شده ی خون آشام ها روی لبام، دست هایم و صورتم شد. ادامه داد: «انگار از جهنم برگشتی! عزیزک بیچاره ام!»

- نمی دونی چقدر به حقیقت نزدیک شدی!

اولین اثرات درد بعد از ماجرایی ام داشت خودش را نشان می داد.

لبخندی زد و گفت: «چرا نمی ری به سر و وضعت بررسی؟ برات یه لیوان کاکائوی داغ و یه چیزی واسه خوردن میارم. تقریبا مثل کسایی شدی که دارن از گرسنگی می میرن.»

می توانستم تمایل و رضایتش نسبت به این کار را در چشمانش بینم و قلبا دلم نمی خواست برای بار دوم درخواستش را رد کنم. به همین خاطر لبخند زدم و گفتم: «خیلی لطف داری رونالد. ممنون.» وقتی دیدم با سرعت به سمت آشپزخانه می رود، به اتاقم رفتم.

چهره ام را از سر درد در هم کشیدم و لباسم را بیرون آوردم. به بدنم نگاه کردم و وقتی بریدگی ها و کبودی ها را رویش دیدم شوکه شدم. حوله ی حمامم را برداشتم و به سمت حمام دویدم. داخل وان دراز کشیدم و صبر کردم تا آب پر شود. چشم هایم را بستم و به صدای جاری شدن آب درون وان گوش دادم. وقتی یاد این افتادم که لوک به اینجا بر می گردد، موجی از هیجان و اضطراب سر تا پایم را گرفت. پوستم از فکر کردن به اینکه مرا لمس می کند به مور مور افتاد برای همین سعی کردم او را از ذهنم خارج کنم. احساسی که گاهی اوقات نسبت بهش حس می کردم مرا می ترساند، ولی فکر می کردم اینکه به طور پنهانی دوستش دارم دلیل این است که او می تواند کاری کند که این احساس را داشته باشم.

اتفاقاتی که افتاده بودند را به خاطر آوردم و یاد حرفی افتادم که پدر تیلور گفته بود. وقتی گفت من بی نظیرم منظورش چه بود؟ همهی ما یک جورایی بی نظیر و منحصر به فرد هستیم، این طور نیست؟ ولی می دانستم که منظورش چیزی بیشتر از این است. بعد صدای رام در سرم پیچید که بهم گفته بود من می توانم دنبال مادرم بگردم ولی ممکن است از چیزی که می بینم خوشم نیاید. تصویری از موهایی که در دست های کوچک هنری بلیک بود جلوی چشمانم آمد و به دنبال آن، تصویری از موهایی که روی برس داخل کمدم پیدا کرده بودم...

همان کمدي که حدس می زدم زمانی متعلق به جسیکا ریوز با در واقع همان مادرم بوده باشد. آیا او واقعا در صحنه ي جرم حضور داشته؟ اشخاصی که در صحنه ي جرم حضور داشتند را شمردم. تیلور، فیلیپس و آن شخص سیگاری. آن شخص سیگاری چه کسی می تواند باشد؟ فکر نمی کردم پاتر باشد، پس چه کسی است؟ صدای ضربه اي به در اتاقم مرا از افکارم بیرون کشید. حوله ام را دور تنم محکم کردم و رفتم در را باز کردم. رونالد آن طرف در ایستاده بود. می توانستم صدای خس خس سینه اش را به خاطر بالا آمدن از پله ها بشنوم. سینی نقره اي را در دستان تپلش حمل می کرد. داخل سینی یک لیوان کاکائوی داغ که ازش بخار بلند می شد و بشقابی که چند ساندویچ که با سلیقه قطعه

قطعه شده بود، قرار داشت. از جلوي در کنار رفتم و با تکان دست او را به داخل دعوت کردم.

در حال که سینی را روی میز می گذاشت گفتم: «تو خیلی مهربونیو»

چرخید و به من نگاه کرد و گفت: «اصلا زحمتی نداشت.»

بعد، دیدم که پایین را نگاه می کند. جهت نگاهش را دنبال کردم و متوجه شدم حوله ام کمی کنار رفته و پای راستم تا ران مشخص است. معذب شدم و حوله ام را بستم.

متوجه معذب شدنم شد، بدون اینکه عقب را نگاه کند لعل خان کنان تا در رفت و گفت: «شب بخیر کیرا.»

گفتم: «شب بخیر رونالد.» و در را پشت سرش بستم.

به سمت میز برگشتم، جرعه ای از کاکائو را نوشیدم. گرم بود و شیرین. با خودم به حمام بردم و شیر آب را بستم. موهایم را پشت گردنم گوجه ای بستم. به اتاقم رفتم و جیغی از سر غافلگیری کشیدم. رونالد پشتش را به در کرده بودم و داخل اتاقم ایستاده بود. پوست بدنم از شدت ترس دود دود می شد. پرسیدم: «تو اینجا چکار می کنی؟»

به من نگاه کرد و گفت: «می‌خوام باهات حرف بزنم.»

حوله‌ام را محکم بستم و گفتم: «من الان وقت ندارم رونالد. منتظریه دوستم و اون هر لحظه ممکنه سر برسه.»

قدمی از در دور شد و به سمتم آمد. گفت: «چیزی که می‌خوام بگم خیلی طول نمی‌کشه.»

عقب‌عقب ازش دور شدم و گفتم: «خواهش می‌کنم رونالد. اگه مهم نیست نگهش دار واسه فردا.»

دکمه‌ی پیراهنش را باز کرد و گفت: «چیزی که می‌خوام بگم رونمیشه تا فردا نگهش دارم.»

وقتی فهمیدم تویی چه دردسر بزرگی افتادم، دستم را مشت کردم و گفتم: «رونالد، لطف کن و از اتاقم برو بیرون!»

پیراهنش را در آورد و روی زمین انداخت و حتی برای یک لحظه هم چشمش را از رویم برنداشت. سینه‌ی سفید بزرگش پوشیده از موهای سیاه و زبری بود

که بیش از حد معمول زیاد بودند. به محض در آوردن پیراهنش، شکم بزرگش مثل یک کوه خمیر سفید رنگ روی شلوارش افتاد.

برگ شتم و به سمت در حمام رفتم و دنبال هر چیزی گشتم که بتوانم به عنوان سلاح مقابلش استفاده کنم.

نگاهم به کف اتاق افتاد و چشمم به چیزی خورد که از جیب پیراهنش بیرون افتاده بود و او بهش توجهی نکرده بود. یک پاکت سیگار مارلبرو بود. به یکباره تصویر تنه‌ی درختی که توی جنگل کنار جنازه‌ی هنری بلیک بود، جلوی چشمانم آمد. یاد آن ته سیگارهایی افتادم که قاتل وقتی منتظر بقیه‌ی قاتل‌ها بوده روی زمین انداخته بود.

این ثابت می‌کرد که تصورم درست بوده.

رونالد سرش را به عقب خم کرد و مثل حیوانی که درد می‌کشد ناله کرد. به او نگاه کردم. همه‌ی بدنش لرزید و بال‌هایی سیاه رنگ از کمرش بیرون زد. برخلاف بقیه‌ی بال‌هایی که دیده بودم، بال‌های او پوشیده از خزهایی چرب و سیاه رنگ بود و به خاطر نور چراغ مطالعه می‌درخشیدند. سرش را جلو آورد و به من نگاه کرد.

جایی که قبلا یک ردیف دندان مرتب و زرد رنگ وجود داشت، الان نیش‌هایی بد رنگ دیده می‌شد.

با صدایی عمیق غرید: «غافلگیر شدی مگه نه؟»

تهدیدش کردم: «لوک هر لحظه می‌رسه اینجا.»

با هیزی و بدجنسی نگاهم کرد و گفت: «بیشاپ منو نمی‌ترسونه.»

- مورفی و پاتر هم باهاش میان.

به هر چیزی چنگ می‌انداختم که باعث شود او از اینجا فرار کند و برود.

شکمش را با دو دست چاقش گرفت و هرهر خندید و گفت: «وای کیرا، الان دیگه واقعا ترسوندیم!»

با صدایی مرتعش گفتم: «باید بترسی. من دیدم امشب با رام چکار کردن.»

دوباره خندید و گفت: «رام؟ رام اصلا قابل مقایسه با اونایی که بعدا میان نیست. ما فرستاده شدیم که فقط راه رو براشون باز کنیم.»

– ما؟

حالا وارد حمام شده بودم ولی جایی برای فرار یا پنهان شدن نداشتم.

لبخندی زد و گفت: «رام، تیلور، فیلیپس و من. ما فقط چند تا شاگردیم.»

– شاگردای کی؟

صدایی از پشت سرش فریاد کشید: «رونالد!»

چرخید و به پشت سرش نگاه کرد. مادرش را دیدم که در چهارچوب در اتاقم ایستاده بود. چشم‌ها و صورت چروکیده‌اش از عصبانیت آشفته شده بود.

رونالد سر مادرش داد کشید: «مامان، این مسئله به تو هیچ ربطی نداره!»

او هم متقابلاً جیغ کشید: «دیگه بسه رونالد! این همه آسیبی که زدی بس نیست؟»

رونالد به سمتم چرخید و گفت: «این تازه اولشه.»

چنگ انداخت و مرا گرفت و به محض اینکه این کار را کرد، به شدت به عقب کشیده شد و به دیوار آن طرف اتاق کوبیده شد. با فکر اینکه لوک سر رسیده قلبم محکم به قفسه سینه‌ام کوبید و از حمام به اتاق آمدم. ولی لوک نبود، فقط پیرزن و پسرش داخل اتاق بودند.

از روی زمین بلند شد، بال‌هایش را از سر عصبانیت باز کرد و به سمت مادرش خیز برداشت. با فاصله‌ی چند اینچ از مادرش ایستاد و گفت: «مامان، برگرد طبقه‌ی پایین و هر کاری که تا حالا می‌کردی رو بکن و این مسئله رو به من بسپار!»

پیرزن کمر خمیده‌اش را صاف کرد، مقابل پسرش ایستاد و گفت: «این همه وقت کاراتو ما ست مالی کردم رونالد، این همه وقت عقب کشیدم و فقط نگاه کردم که واسه ارضاء شهوتت به خون چطور مردم بی‌گناه رو می‌کشی. ولی دیگه بسه رونالد... امشب تموم می‌شه.»

رونالد فریاد کشید: «دیگه حرفمو تکرار نمی‌کنم مامان، همین حالا برو طبقه پایین و سرت به کارت خودت باشه!»

- کار من همینه! ما می‌تونیم روی زمین زندگی خوبی داشته باشیم. ما با او مدن به اینجا به زندگی خوب به دست آوردیم. ولی به جای اینکه وقتی عطش پیدا

می‌کنی بری زیر زمین، تسلیمش می‌شی. تو ضعیف و رقت انگیزی و من خیلی به خاطرت شرمندهام.

— مامان...

— نه رونالد، من دیگه از محافظت کردن از مردم این شهر از دست تو و اون خون‌آشامایی که خلق می‌کنی خسته شدم. چند ساله که دارم اون بطری‌های آب مقدس و صلیب‌ها رو می‌دم به مردم این شهر به این امید که ازشون محافظت کنه. ولی دیگه از انجام این کار خسته شدم رونالد. خواهش می‌کنم بس کن. اگه به خاطر خودت بس نمی‌کنی به خاطر من این کار رو بکن.

به چشمان مادرش نگاه کرد، و من برای یک لحظه امیدوار شدم که حرف‌های مادرش رویش تاثیر گذاشته، ولی غرید و گفت: «به من می‌گی رقت انگیزی؟»

بعد مادرش را به زمین کوباند و دوباره به سمتم چرخید. ولی قبل از اینکه یک قدم به سمتم بردارد، مادرش روی هوا پرید و بال‌های سیاه رنگ پریده‌ای از پشتش بیرون زدند. به سمت رونالد آمد، به پشتش چنگ انداخت و او را زمین زد. رونالد روی بال‌هایش زمین خورد. پیرزن خندید ولی او زانوهایش را تا سینه‌اش جمع کرد و لگدی به مادرش زد و او را آن طرف انداخت. پیرزن با دیوار برخورد کرد. دیوار لرزید و ترک برداشت و گرد و غباری از آجرها در هوا پراکنده شد. با صدای تلب تلوپ چندش‌آوری روی زمین افتاد. فکر

می‌کردم مرده یا حداقل همه‌ی استخوان‌های بدنش شکسته، ولی زمان زیادی از افتادنش روی زمین نگذشته بود که دوباره بلند شد و با سرعت به سمت پسرش رفت. جیغی کشید و به صورت پسرش چنگ انداخت. رونالد صورتش را با دست‌های بزرگش پوشاند.

غریذ: «دست از سرم بردار مامان!»

– دیگه نه!

بال‌های ضعیف و شکننده‌اش را تکان داد و اطراف پسرش پرواز کرد. ضربه‌ای به صورت رونالد زد و زخم موری را روی صورتش ایجاد کرد. رونالد با پشت دستش خون روی صورتش را پاک کرد و با چشم‌هایی که از نفرت می‌درخشید به مادرش نگاه کرد. از روی زمین بلند شد و خودش را به مادرش کوباند. پیرزن درحالی که درهوا می‌چرخید دوباره به دیوار کوبیده شد و گچ‌های دیوار رویش ریخت. ولی این بار گیج و منگ به نظر می‌رسید. رونالد از فرصت استفاده کرد و بالای سرش رفت. سرش را در دست‌های چاقش نگه داشت و به شدت به سمت راست چرخاند.

به دنبال صدای شکستگی که به گوش رسید، رونالد گفت: «متأسفم مامان.»

سرپیرزن سست و بی‌حس روی بازوهای رونالد افتاد، گردنش به آسانی یک تکه گچ شکسته بود.

جوری مادرش را روی زمین انداخت انگار هیچ اهمیتی برایش نداشته، بعد بلند شد و به سمتم چرخید و با لبخند گفت: «خب، کجا بودیم؟ آهان یادم او‌مد.»

و بعد به سمتم پرید.

روی زمین افتادم و رونالد هم با وزن سنگینش رویم افتاد. هوا با فشار از شش‌هایم خارج شد. به صورت ورم کرده‌اش نگاه کردم و نفس نفس زنان کنان گفتم: «منو نکش!»

- من نمی‌خوام بکشمت کیرا. ارزشت بیشتر از ایناس که بمیری.

خس خس کنان گفتم: «منظورت چیه؟»

- واقعا هیچی به ذهنت نمی‌رسه؟ مامانت هیچی بهت نگفته؟

- درمورد چی؟

در حالی که زیرش افتاده بودم این حرف را زمزمه وار گفتم. آخرین ذره‌ی هوا هم از شش‌هایم خارج شد. همه چیز اطرافم شروع به تیره و تار شدن کرد. تلاش می‌کردم هوشیار بمانم. درست لحظه‌ای که داشتم بیهوش می‌شدم، پنجره‌ی اتاقم ترکید و بارانی از خورده شیشه داخل اتاق ریخت. سرم را بالا گرفتم و لوک را دیدم که مثل یک پرنده‌ی بزرگ و درنده لبه‌ی پنجره نشسته است.

- ازش دور شو!

تا به حال صدایش را به این شدت عصبانی نشنیده بودم.

رونالد سرش را چرخاند و از سر شانه‌اش گفت: «من آگه جات بودم خودمو توی اعماق زمین گم و گور می‌کردم پسر جون. به هر حال، تو توی این کار خیلی خوبی!»

لوک بدون اینکه حرفش را تکرار کند دستش را دراز کرد و پشت گردن رونالد را گرفت. او را آن طرف اتاق پرتاب کرد جورِی که انگار چیزی بیشتر از یک تکه کاغذ نیست. آن موقع بود که توانستم دوباره نفس بکشم و با نفس عمیق هوا را به داخل ریه‌هایم بکشم. نشستم و رونالد را تماشا کردم که چطور به دیواری که حمام را از اتاق جدا می‌کرد، کوبیده شد. دیوار فرو ریخت و کوهی از آجر

و گچ روی موکت نخ نما و کهنه ریخت. سقف بالای دیوار به سمت جلو متمایل شد جوری که انگار دارد فرو می‌ریزد. در عرض چند ثانیه رونالد دوباره به اتاق برگشت و نیش‌هایش را نمایان کرد.

لوک از لبه‌ی پنجره پرید و به سمت رونالد خیز برداشت. بازوهایشان را در هم قفل کرده بودند و همدیگر را به این طرف و آن طرف اتاق پرت می‌کردند. مثل حیوانات وحشی همدیگر را گاز می‌گرفتند و با نیش‌هایشان

گوشت تن همدیگر را می‌کندند. تلوتلو خوران از سر راه‌شان کنار رفتم و در دورترین گوشه‌ی اتاق کز کردم. رونالد، وقتی لوک به سمتش خیز برداشت جاخالی داد و از زیر دستش در رفت. بعد با دو دستش لوک را هل داد و او را به در اتاق کوباند. در از جایش کنده شد و تکه تکه شد. لوک تکه چوب‌ها را از رویش کنار زد، بلند شد و با عجله داخل اتاق برگشت. در هوا پرید و با شانه‌هایش تنه‌ای به سینه‌ی رونالد زد، او را از زمین بلند کرد و به سمت پنجره‌ی اتاق که خودش از آن وارد شده بود، پرت کرد. به سرعت لبه‌ی پنجره رفت و چشمش را در تاریکی چرخاند.

چهار دست و پا از گوشه‌ی اتاق به سمتش رفتم، کنارش ایستادم و گفتم: «می‌بینیش؟»

بدون اینکه جوابم را بدهد دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت: «سفت بگیر!»

چند لحظه بعد دوباره بالایی رگد کوو و در محاصره‌ی برف‌هایی که می‌چرخیدند و بادی که زوزه می‌کشید، بودیم. حوله‌ام را دورم پیچاندم و آرزو کردم کاش وقت داشتم که عوضش کنم. به صورت لوک نگاه کردم، حالت صورتش مصمم و عب*و*س بود. پایین را نگاه کردم و رونالد را دیدم که در حالی که بال‌هایش را دو طرفش باز کرده بود تا سرعت بیشتری بگیرد، دنبلمان می‌آمد. داد کشیدم: «درست پشت سرمونه!»

لوک مرا زیر خودش گرفت، بال‌هایش را باز کرد و به جلو خودش را پرتاب کرد. دوباره آن صدا آمد... همان صدای رعد و برق، همان صدایی که قبلاً هم زیاد شنیده بودم. ترسیده از صدای غرش کرکننده‌اش و لرزشی که به بدنم داد پرسیدم: «این صدای چی بود؟»

- انفجار صوت!

از خودم پرسیدم: «انفجار صوت؟ یعنی واقعا داریم با همچنین سرعتی پرواز می‌کنیم؟»

به شدت به سمت راست پیچید، وقتی دیدم که از رونالد دور می‌شود و به سمت دریا فرود می‌آید خودم را بهش چسباندم و بازوهایم را دورش حلقه کردم. به سرعت به سمت امواج بزرگ و سیاه رنگ دریا می‌رفتیم. فقط چند فوت با سطح آب فاصله داشتیم. آب دریا مثل امواجی که یک قایق موتوری ایجاد می‌کند پشت سرمان می‌پاشید و موها و حوله‌ام را خیس می‌کرد. از سر شان‌ام به عقب نگاه کردم و رونالد را با فاصله‌ی چند فوت از خودمان دیدم. به هوا چنگ می‌انداخت و سعی می‌کرد مرا بگیرد. ولی لوک چرخید و به چپ پیچید و به سمت خشکی رفت. چند لحظه بعد، پرتگاه و صخره‌های تیز درست مقابل رویمان بودند. مطمئن بودم که فرصت کافی برای تغییر مسیر نداریم پس چشم‌هایم را بستم، دندان‌هایم را به هم فشردم و خودم را برای برخورد با پرتگاه آماده کردم. ولی اتفاقی نیوفتاد. چشم‌هایم را باز کردم و دیدم که لوک به صورت عمودی اوج گرفته و از پرتگاه بالا می‌رود.

بالای پرتگاه مناره‌های کلیسای سنت ماری را دیدم که در آتش می‌سوختنند. حداقل سه یا چهار مایل با ما فاصله داشت. در عرض چند ثانیه بهش رسیدیم. بین دودها رفتیم و ناگهان ایستادیم. دود سنگین و تیره بود جوری که بیش از یک یا دو فوت جلوتر از خودم را نمی‌توانستم ببینم. گرم و خفه کننده بود. دود بینی‌ام را پر کرد و باعث شد اشک در چشم‌هایم جمع شود و بسوزد.

- چرا وایسادیم؟

- هیسس!

به سرعت به چپ و راست نگاه کرد و گفت: «الان میاد!»

رونالد از رو به رو وارد دودها شد، به نظر مردد و آشفته می آمد.

- دختره رو بده من بعدش همه چی تموم می شه.

لوک غرید: «اینو می خوای؟ بیا بگیرش!» و بعد مرا ول کرد.

جیغ کشیدم و مثل یک جسم بی جان بین دودهای داغ و سوزان سقوط کردم. فریاد کشیدم: «لوک!» باورم نمی شد که مرا ول کرده. پایین را نگاه کردم، شعله های سوزان آتش که منارهای کلیسا را می سوزاند را می توانستم ببینم. برای بار آخر بالا را نگاه کردم و امیدوار بودم که اشتباهی پیش آمده باشد و لوک بیاید و نجاتم دهد. ولی همه ی چیزی که می دیدم برق نیش های زرد رنگ رونالد بود که به سمت می آمد. آرزو می کردم قبل از رونالد شعله های آتش مرا بگیرد. چشم هایم را بستم و ناگهان حس کردم که به شدت کشیده شدم و از آتش دور شدم. چشم هایم را باز کردم و به صورت لوک خیره شدم. مرا ب*و*سید و بعد مثل یک عروسک پارچه ای پرتم کرد.

فریاد کشید: «بگیرش!» پاتر از ناکجا آباد سر و کله اش پیدا شد و مرا گرفت. سرم را برگرداندم و به ترسی که چهره‌ی رونالد را وقتی فهمید چطور فریب خورده پوشانده بود، نگاه کردم.

درست لحظه‌ی آخر مرا از جلوی کنار کشیده بودند و او وقتی برای کم کردن سرعتش نداشت و به سرعت یک گلوله وارد شعله‌های سوزان شد. اما، چنگ انداخت و لوک را هم با خود به جهنمی که در آن افتاده بود، کشید. ترسیده بودم.

جیغ کشیدم: «نه!»

به پاتر لگدم می‌پراندم. مرا محکم گرفت، در قبرستان فرود آمد و مرا زمین گذاشت. بهش نگاه کردم و فریاد کشیدم: «باید بری لوک رو نجات بدی!» ولی به نظر می‌رسید که نمی‌شنود. به جایش به بالای مناره‌ایی که در آتش می‌سوختند، نگاه کرد. اشک از چشمانم جاری شده بود و روی گونه‌هایم می‌ریخت. مسیر نگاهش را دنبال کردم و رونالد را دیدم که از میان شعله‌های بالایی سرمان بیرون پرید. بال‌هایش از شعله‌های نارنجی رنگ آتش می‌درخشید. به خاطر آتشی که داشت از پا درش می‌آورد پشت سر هم در هوا می‌چرخید و به این سو و آن سو می‌رفت. از آن پایین می‌توانستم صدای جیغ‌های دردناکش را که تلاش می‌کرد آتش را خاموش کند، بشنوم. به چپ و

راست بال بال می زد تا اینکه بالاخره آرام گرفت و مثل یک شهاب سنگ سوزان از آسمان افتاد.

از شدت سرما حوله ام را محکم تر بستم، دست پا تر را گرفتم و تکانش دادم. به چشم هایش نگاه کردم و التماس کردم: «باید بری لوک رو نجات بدی. اون هنوز اونجاست!»

به من نگاه کرد و گفت: «به عنوان کسی که هیجان زده نشده داری خیلی خوب نقش تو بازی می کنی!»

هاج و واج از چیزی که گفته بود دوباره تکانش دادم و جیغ کشیدم: «دوست اونجاست!»

سیگاری بین لب هایش گذاشت، به من لبخند زد و گفت: «آروم باش گربه وحشی. همه چیز تحت کنترل ماست.»

– ما یعنی کیا؟

به پشت سرم اشاره کرد. چرخیدم و مورفی را دیدم که در حالی که لوک را روی بازوهایش حمل می کرد از در کلیسا پرواز کنان بیرون آمد. به سرعت به سمت

آمد، روی زمین فرود آمد و به آرامی لوک را روی برف‌های پیش پایم گذاشت. بال‌هایش مثل پتو دورش پیچیده شده بودند. بال‌هایش آهسته می‌سوختند و از آن‌ها دود بلند می‌شد.

از مورفی پرسیدم: «حالش خوب می‌شه؟»

به دوستش خیره شد و گفت: «نمی‌دونم. به محض اینکه دیدم افتاد توی آتیش خودمو رسوندم ولی گرما و دود خیلی شدید بود. سخت بود بتونم بینمش.»

روی زمین زانو زدم، به آرامی لب‌های بال‌هایش را کنار زدم و توانستم او را ببینم. صورتش به خاطر دود سیاه شده بود. موهای پر پشتش را از روی پیشانی‌اش کنار زدم، ب*و*سیدمش و زمزمه کردم: «بلند شو!»

هیچی.

گریه کردم: «خواهش می‌کنم لوک. نمی‌تونی منو اینجوری ول کنی. قرار بود امشب باهم باشیم، یادت نیست؟ من توی این سرما فقط یه حوله تنمه، موهام کثیف و بهم ریخته‌ام و پاهام دارن یخ می‌زنن. منو ببر خونه تا بتونم حاضر بشم، باشه؟»

هیچی.

سرم را بالا گرفتم و به پاتر و مورفی نگاه کردم. التماسشان کردم: «همونجوري اونجا واینسین. یه کاری کنین!»

مطمئن بودم که برای یک لحظه نگرانی را در چشمان پاتر دیدم.

مورفی شانهام را فشرد و گفت: «ما هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم.»

دستش را کنار زدم، دلم نمی‌خواست مرا دلداري دهد. به سمت لوك خم شدم و بغلش کردم. بدنم از شدت اندوه می‌لرزید. ب*و*سه‌اي نرم‌تر از همیشه روی لب‌های فوق‌العاده‌اش زدم و زمزمه کردم: «دلم برات تنگ می‌شه.»

زمزمه کرد: «می‌دونم!»

فصل آخر

من و لوك آن شب نتوانستیم با هم باشیم. لوك به طرز جدي‌اي آسیب دیده بود به حدي که به مرگ نزدیک شده بود. مورفی می‌گفت فقط در صورتی بهبود

پیدا می‌کند که او را به اعماق زمین ببرند. پس لوک را روی بازوهایش گرفت و به اداره برگشت. پاتر هم مرا در آغوش گرفت، برای اولین بار هیچ تمسخر و غروری در رفتارش دیده نمی‌شد. وقتی در مسافرخانه توقف کردیم تا وسایلم را جمع کنم پاتر ساکت و تقریباً محزون بود.

مدتی که داشتم حوله را با یک لباس گرم عوض می‌کردم، پاتر بدن بی‌جان پیرزن را برداشت و او را در آتشی که هنوز داشت کلیسای سنت ماری را می‌سوزاند، انداخت.

وقتی پاتر بازگشت، همه‌ی وسایلم را جمع کرده بودم جوری که انگار هیچوقت آنجا نبودم. پاتر در آسمان شب اوج گرفت و به سرعت به سمت اداره برگشتیم.

لوک داخل یکی از سلول‌ها روی یک تخت تاشو خوابیده بود و مورفی هم رویش خم شده بود.

داخل سلول شدم و پرسیدم: «حالش خوبه؟»

مورفی چرخید و به من نگاه کرد و گفت: «الان آره ولی باید زودتر بیریمش زیر زمین.»

به سمت تخت حرکت کردم و کنارش زانو زدم. رنگ لوك پريده بود و صورتش پر از تاول‌هایی بود که به نظر دردناك می‌آمدند. بال‌هایش دوطرفش باز شده بودند و در حالی که دست‌هایش روی سینه‌اش بودند، دراز کشیده بود. دستی را روی شانه‌ام حس کردم و بالا را نگاه کردم.

مورفی گفت: «تا وقتی که داریم با پاتر اینجا رو جمع و جور می‌کنیم تو رو باهاش تنها می‌ذارم.»

- منظورت چیه؟ دارین برمی‌گردین؟

- کارمون اینجا تموم شده. وقتشه که بریم. تیلور و فیلیپس - اگه زنده باشه - خطرناکن. اونا میرن یه جای دیگه، یه شهر دیگه و دوباره همه چیز رو از اول شروع می‌کنن.

- اما...

- هیچ اما ای وجود نداره کیرا. ما باید بریم دنبال شون. تیلور و کسای دیگه‌ای که باهاش همکاری می‌کنن چون از خون انسان‌ها تغذیه کردن نه درمان می‌شن نه می‌شه مجابشون کرد. مثل رام، تنها راهی که بشه این مسئله رو تمومش کرد اینه که... خب، خودت بقیشو می‌دونی دیگه.

به سمت در چرخید، ایستاد و گفت: «پنج دقیقه وقت داری تا باهاش
خدا حافظی کنی.»

بعد رفت و به پاتر دستور داد که هر مدرکی که نشان می‌داد آن‌ها در این اداره
بودند را از بین ببرد.

به سمت لوک چرخیدم و موهایش را از پیشانی‌اش کنار زدم. پلک‌هایش
لرزیدند، چشم‌هایش را باز کرد و به من نگاه کرد. لبخند نصفه نیمه‌ای زد و
اسمم را صدا زد.

- هیسس!

دوباره گفت: «کیرا، من باید برگردم.»

- می‌دونم. اینجا منتظرت می‌مونم.

یک لحظه چشم‌هایش را از سر درد بست، بعد دوباره بازشان کرد و گفت: «من
دیگه اینجا بر نمی‌گردم. وقتی حالم بهتر بشه با مورفی و پاتر می‌رم تا بقیه شون
رو گیر بندازیم.»

- کجا می رین؟

احساس حسرت و تاسف ناگهانی از اینکه شاید هیچوقت نتوانم دوباره
بینمش وجودم را فرا گرفت.

— هرجایی که اونا برن ما هم می ریم تا وقتی که همه چی تموم بشه. نمی دونم
چقدر طول می کشه یا اینکه اونا ما رو کجا می کشونن. باهامون بیا. تو یه
کار آگاه فوق العاده ای و چیزایی رو می بینی که ما نمی تونیم ببینیم. می تونی
بهمون کمک کنی.

همه ی غرایزم مرا ترغیب می کردند که درخواستش را قبول کنم... که بگویم بله.
نه برای شکار کردن تیلور و

فیلیپس، بلکه برای اینکه می توانستم با لوک باشم. خم شدم و لب هایش را
ب* و* سیدم و زمزمه کردم: «نه!»

- نه؟

به نظر گیج می رسید.

- هرچند خیلی دلم می‌خواد باهات بیام لوک، ولی نمی‌تونم.

قلبم موقع گفتن این کلمات به درد آمده بود.

- چرا؟

- من یه قوی دادم که باید بهش عمل کنم.

به پدرم فکر می‌کردم.

دوباره چشم‌هایش را بست و گفت: «به کی قول دادی؟»

- مهم نیست.

بعد انگشتان کوچک هنری بلیک که به آن تار موها چنگ زده بودند را به یاد

آوردم و گفتم: «باید مادرمو پیدا کنم.»

- ولی ممکنه مرده باشه.

چشم‌هایش هنوز هم بسته بودند، انگار تلاش می‌کرد دردی که داشت را کنترل

کند.

- فکر نمی‌کنم مرده باشه.

- از کجا می‌تونی انقدر مطمئن باشی؟

زمزمه کردم: «چون یه چیزی دیدم!»

مورفی در چهارچوب در سلول آمد و گفته: «وقتشه.»

جلو آمد و لوک را روی بازوهایش بلند کرد. از راهرو خارج شد، من هم به دنبالش می‌رفتم. دریچه باز شده بود و کمد پرونده‌ها، کشوها و میزها همه درشان باز بود و خالی شده بودند.

پرسیدم: «پاتر کجاست؟»

مورفی سرش را برگرداند، به من نگاه کرد و گفت: «یه کاری داشت که قبل از اینکه بریم باید انجامش می‌داد.»

بعد لوک را روی زمین کنار در باز دریچه خواباند، به من نگاه کرد و ادامه داد: «حسابی مراقب خودت باش بازرس هادسون. کار کردن باهات مایه‌ی

افتخارم بود.» بعد، در نهایت غفلگيري ام بازوهایش را دورم حلقه کرد و مرا محکم در آغوش گرفت. من هم او را بغل کردم.

- هیچکدومتون پلیساي واقعی نبودین درسته؟

در گوشم زمزمه کرد: «نه اون طوري که تو فکر می کنی. ولی توي غارها و زیر زمین...یه جورایی هستیم. ما هم در ست مثل شما دلمون می خواد خلافاً کارا رو متوقف کنیم.»

مرا رها کرد، پیش را از جیب عقیش بیرون آورد و انتهایش را بین لب هایش گذاشت. بعد جیب هایش را به دنبال فندك دست کشید و گفت: «پاتر کجا مونده؟ باید تا حالا می رفتیم.»

کسی گفت: «انقدر نگران نباش گروه بان.»

سرم را برگرداندم و پاتر را دیدم که از جهت در اداره به سمت راهرو می آمد. برف ها را از روی موها و شانه هایش تکاند و لرزید. نه از سرما، داشت بال هایش را می بست.

مورفی وارد دریچه شد. دست هایش را بیرون آورد و به پاتر گفت: «لوک رو بفرست پایین!»

به پاتر نگاه کردم که لوک را بلند کرد و داخل دریچه گذاشت. حس می کردم قلبم در قفسه‌ی سینه‌ام شکسته و له شده. لوک چشم‌هایش را باز کرد، به من نگاه کرد و گفت: «دوستت دارم.»

لبخند زدم: «می‌دونم.»

بعد، لوک رفت.

پاتر وارد دریچه شد.

- پس من چی؟

به من نگاه کرد و گفت: «تو چی؟»

— چه جور از این شهر خارج شم؟ تلفن‌کار نمی‌کنن، ماشینم تو جاده گیر کرده و...

وسط حرفم پرید و گفت: «این مشکل توئه هادسون. خودت حلش کن»

بعد در دریچه را به خودش نزدیک کرد و محکم بست. از بین سوراخ‌های در دستش را بیرون آورد و در را قفل کرد و کلید را هم با خودش برد.

بالای دریچه ایستاده بودم و پایین را نگاه می‌کردم. صدای غرشی آمد انگار که دیوارهای دریچه داشتند فرو می‌ریختند و هر گونه آثاری را پاک می‌کردند.

چرخیدم، به سمت دفتر رفتم و صندلی‌هایی که افتاده بودند را برگرداندم و کسوها و کمدهایی که باز بودند را بستم. هیچ ایده‌ای نداشتم که باید چکار کنم. می‌دانستم که تا وقتی هوا تغییر نکند توی رگد کوو گیر افتاده‌ام. به سمت پنجره رفتم و به طلوع آفتاب نگاه کردم. وقتی دیدم بالاخره بارش برف قطع شده خیالم راحت شد.

بعد، چیزی را دیدم که خیالم را راحت‌تر و امیدم را بیشتر کرد. به سرعت از اداره خارج شدم و به سمت ماشین قدیمی درب و داغونم رفتم که حالا کنار جدول خیابان پارک شده بود.

با تعجب با خودم فکر کردم: «کی اینو برام آورده اینجا؟»

چشمم به تکه کاغذ تا شده‌ای که زیر برف پاک‌کن ماشین بود، افتاد. برش داشتم و تایش را باز کردم و نوشته‌ی داخلش را خواندم.

«تو واقعا به یه ماشین جدید احتیاج داری... این به تیکه آشغاله! پاتر»

به خودم لبخند زدم. کاغذ را مچاله کردم، به سمت اداره برگشتم و در را پشت سرم بستم.

پایان جلد اول

صبا ایمانی

تیرماه سال ۱۳۹۴

با تشکر از تیم اورورک (مترجم: صبا ایمانی) عزیز بابت
نوشتن این رمان زیبا